توضیح راجع برسالهٔ مناجات خواجه انصاری در صفحه ۲۰۹ اینمجموعه که نامش انوار التحقیق میباشد

در مجلد ۲ الذریعه ص ۴۲۱ چنین آمده : انوار التحقیق فی منتخب من کلمات خواجه ابی اسمعیل عبدالله بن محمد بن علی الانصاری الهروی المتوفی سنه ۴۸۱ هجریه انتخبه علی بن طیفور البسطامی من نظمه ونثره فی ثلاث مقالات (۱) المکالمات (۲) المخاطبات (۳) المواعظ رأیت نسخة منه بخط علی همت بن محمد کاظم تاریخ کتابتها سنه ۱۲۶۲ فی کتب حاج عماد الفهرستی فی خزانة الرضویه . ازین شرح

حسن برمیاید که رساله بچاپ رسیده و نسخه اینمجموعه شش سال قدمت دارد

لغز باسم خان از محتشم کاشی که در کمتر جائی دیده شده است صفحه ۸۹

در رباعی شماره ۱۲۴ صفحه ۱۸۷ مصرع (گویند قرابه گر مسلمان نبود) در امثال سایره دیده شده و لبسیار جالبست

۷۱۲۶

فهرست ما فی هذا المجلد من الرسائل والاشعار

۱/د
۱۳۰

۱ـ لوایح مولانا جامی مورخ بسنه ۱۲۵۶ قمری هجری

۲ـ رساله حسن و دل تالیف مولانا فضولی بغدادی

۳ـ رساله در معرفت نفس از فضولی بغدادی [illegible]

۴ـ رساله کم نظیر وشیرین نقل عشاق نظم ونثر تالیف محتشم کاشی بتاریخ سنه ۹۶۶ از تصنیف آن فراغت یافته است و نسخه آن [illegible]

۵ـ مثنوی پیر و جوان میرزا نصیرا الطبیب

۶ـ رباعیات خیام یکصد و سی و هفت رباعی است

۷ـ رباعیات از شیخ سعدی یکصد و بیست و هفت رباعی

۸ـ مثنوی ساقی‌نامه از حافظ

۹ـ رساله مناجات خواجه عبدالله انصاری که علی بن طیفور بسطامی گرد آورده و نامش را در صفحه ۲۱۰ انوار التحقیق نهاده است

رسائل اینمجموعه تماماً بخط نستعلیق زیبای محمد کاظم ابن محمد [illegible] در سنه ۱۲۵۶ تحریر شده و قریب بصد و [illegible]

ص ۳۹
ص ۴۹
ص ۶۸
ص ۱۳۱
ص ۱۵۸
ص ۱۷۳
ص ۱۸۸
ص ۱۹۱
ص ۲۰۷
ص ۲۷۰

۱۲۸۲۸ ۱/۱۳۰ د ۸۹

فهرست ما فی هذا المجلد من الرسائل والاشعار

ص ۱ تا ص ۴۱ — ۱- لوایح مولانا جامی مورخ بسنه ۱۲۵۶ قمری هجری

ص ۴۲ تا ص ۴۹ — ۲- رساله حسن و دل تالیف مولانا فضولی بغدادی

ص ۵۰ تا ص ۶۸ — ۳- رساله در معرفت نفس از فضولی بغدادی (که در فهرستهای [illegible])

ص ۶۹ تا ص ۱۵۸ — ۴- رساله کم نظیر و شیرین نقل عشاق نظم و نثر تالیف محتشم کاشانی که در سن ۴۱ سالگی بتاریخ سنه ۹۶۶ از تصنیف آن فراغت یافته است و نسخه آن دیده نشده است

ص ۱۶۱ تا ص ۱۷۲ — ۵- مثنوی پیر و جوان میرزا نصیرا طبیب

ص ۱۷۳ تا ص ۱۸۸ — ۶- رباعیات خیام یکصد و سی و هفت رباعی است

ص ۱۸۸ تا ص ۱۹۱ — ۷- رباعیات از شیخ سعدی که بیست و هفت رباعی

ص ۱۹۲ تا ص ۲۰۷ — ۸- مثنوی ساقینامه از حافظ

ص ۲۰۹ تا ص ۲۱۸ — ۹- رساله مناجات خواجه عبدالله انصاری که علی بن طیفور بسطامی گردآورده و نامش را در صفحه ۲۱۰ انوار التحقیق نهاده است

رسائل این مجموعه تماما بخط نستعلیق زیبای محمد کاظم ابن محمد نگاشته شده است
در سنه ۱۲۵۶ تحریر شده و قریب [illegible] سطر کتابت دارد

توضیح: راجع برساله مناجات خواجه انصاری در صفحه ۲۰۹ این مجموعه که نامش انوار التحقیق میباشد

در مجلد ۲ الذریعه ص ۴۲۱ چنین آمده: انوار التحقیق فی منتخب من کلمات خواجه ابو اسمعیل عبدالله بن محمد بن علی الانصاری الهروی المتوفی سنه ۴۸۱ هجریه انتخبه علی بن طیفور البسطامی من نظمه ونثره فی ثلاث مقالات (۱) المکالمات (۲) المخاطبات (۳) المواعظ رأیت نسخة منه بخط علی همت بن محمد کاظم تاریخ کتابتها سنه ۱۲۶۲ فی کتب حاج عماد الفهرستی فی خزانة الرضویه. از شرح
حسن بر می‌آید که رساله بچاپ رسیده و نسخه این مجموعه شش سال قدمت دارد

نثر بسم خدا از محتشم کاشی که در کمتر جائی دیده شده است صفحه ۸۹

در رباعی شماره ۱۲۴ صفحه ۱۸۷ مصرع (گویند قرابه گر مسلمان بودی) در امثال سایره دیده شده و بسیار جالب است

توضیح راجع برسالهٔ مناجات خواجه انصاری در صفحه ۲۰۹ اینمجموعه که نامش انوار التحقیق میباشد

در مجلد ۲ الذریعه ص ۴۲۱ چنین آمده: انوار التحقیق فی منتخب من کلمات خواجه ابی اسمعیل عبدالله بن محمد بن علی الانصاری الهروی المتوفی سنه ۴۸۱ هجریه انتخبه علی بن طیفور البسطامی من نظمه ونثره فی ثلاث مقالات (۱) المکالمات (۲) المخاطبات (۳) المواعظ رأیت نسخة منه بخط علی همت بن محمد کاظم تاریخ کتابتها سنه ۱۲۶۲ فی کتب حاج عماد الفهرستی فی خزانة الرضویه. از شرح
حس بر میآید که رساله بچاپ رسیده و نسخه اینمجموعه شش سال قدمت دارد

۱۱۰
۱۲۸۲۸

مجموعه رسائل جامی و دیگران

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۱۲۶

۱۲۸۲۸
۸۹

فهرست ما فی هذا المجلد من الرسائل والاشعار

۱ـ لوایح مولانا جامی مورخ بسنه ۱۲۵۶ قمری هجری — ص ۱ تا ص ۳۱
۲ـ رسالهٔ حسن و دل تالیف مولانا فضولی بغدادی — ص ۳۲ تا ص ۴۹
۳ـ رساله در معرفت نفس از فضولی بغدادی (که در فهرستهای بالمعارض نیشنیده) — ص ۵۰ تا ص ۶۸
۴ـ رسالهٔ کم نظیر و شیرین نقل عشاق نظم و نثر تالیف محتشم کاشانی که در سن ۴۱ سالگی بتاریخ سنه ۹۶۶ از تصنیف آن فراغت یافته است و نسخهٔ آن دیده نشده است — ص ۶۹ تا ص ۱۵۸
۵ـ مثنوی پیر و جوان میرزا نصیر الطبیب — ص ۱۶۱ تا ص ۱۷۳
۶ـ رباعیات خیام یکصد و سی و هفت رباعی است — ص ۱۷۳ تا ص ۱۸۸
۷ـ رباعیات از شیخ سعدی که بیست و هفت رباعی — ص ۱۸۸ تا ص ۱۹۱
۸ـ مثنوی و ساقینامه از حافظ — ص ۱۹۲ تا ص ۲۰۷
۹ـ رسالهٔ مناجات خواجه عبدالله انصاری که علی بن طیفور بسطامی گردآورده و نامش را در صفحه ۲۱۰ انوار التحقیق نهاده است — ص ۲۰۹ تا ص ۲۴۰

رسائل اینمجموعه تماماً بخط نستعلیق زیبای محمد کاظم بن محمد نوشته شده است در سنه ۱۲۵۶ تحریر شده و قریب بهزار و دویست سطر کتابت دارد

مجموعه ۹ رساله

۱۲۸۲۸

فهرست آنچه درین کتاب است

۱	لوایح مولانا جامی	۱	۲	رساله در معرفت نفس از فضولی	۳۲
۳	ایضاً رساله از فضولی	۵۰	۴	نقل عشاق محتشم کاشی	۶۹
۵	مثنوی میرزا بصیر	۱۶۱	۶	رباعیات عمر خیام	۱۷۳
۷	رباعیات شیخ سعدی	۱۸۸	۸	ساقی نامه خواجه حافظ شیرازی	۱۹۲
۹	ایضاً چند قطعه از حافظ		۱۰	مناجات خواجه عبدالله انصاری	۲۹۰

کتابخانه مجلس شورا

لوایح ملا جامی

بسم الله الرحمن الرحیم

لا احصی ثناءً علیک کیف وکل ثناءٍ یعود الیک جل عن ثنائی جناب قدسک انت کما اثنیت
علی نفسک خداوندا سپاس تو بر زبان نمی آریم و ستایش تو بر قوتی شماریم هرچه در
صحایف کاینات از جنس اثنیه و محامد هست همه بجناب عظمت و کبریای تو عاید است
از دست ما چه آید که سپاس و ستایش ترا شاید تو چنانی که خود گفته و گوهر
ثنای تو آنست که خود سفته رباعی انجا که کمال کبریای تو بود ✤ عالم نمی از بحر عطای
تو بود ✤ ما را چه حد حمد و ثنای تو بود ✤ هم حمد و ثنای تو سزای تو بود ✤ جائی که
زبان آور انا افصح علم فصاحت انداخته و خود را در ادای ثنای تو عاجز شناخته
هر شکسته زبانی را چه امکان زبان گشائی و هر آشفته رائی را چه یارای سخن
آرائی بلکه اینجا اظهار اعتراف بعجز و قصور عین قصور است و با آن سرور
دین و دنیا در اینمعنی مشارکت جستن از حسن ادب دور رباعی من کیستم
اندر چه شمارم چه کسم ✤ تا همسری سگانش باشد هوسم ✤ در قافلهٔ که
اوست دانم نرسم ✤ این بس که رسد ز دور بانگ جرسم ✤ اللهم صل
علی صاحب لواء الحمد و صاحب مقام المحمود و علی آله و اصحابه ببذل
المجهود و نیل المقصود وسلم تسلیما کثیرا ✤ الهی خلصنا عن الاشتغال
بالملاهی

بالملاهی و ارنا حقایق الاشیاء کما هی غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت ما
بگشای و هر چیز را چنانکه هست با بنمای نیستی را بر ما در صورت هستی جلوه مده
از نیستی بر جمال هستی پرده منه این صورت خیالی را آئینهٔ تجلیات جمال
خود کن نه علت حجاب و دوری و این نقوش وهمی را سرمایهٔ دانائی و
بینائی ما گردان نه آلت جهل و کوری محرومی و مهجوری ما همه از ماست
ما را با ما مگذار ما را از ما رهائی ده و با خود آشنائی ارزانی دار رباعی
یارب دل پاک و جان آگاهم ده ✤ آه شب و ناله سحرگاهم ده ✤ در راه
خود اول ز خودم بیخود کن ✤ وانگه بیخود ز خود بخود راهم ده ✤ رباعی
یارب همه خلق را بمن بدخو کن ✤ وز جمله جهانیان مرا یکسو کن ✤ روی دل
من صرف کن از هر جهتی ✤ در عشق خودم یک جهت و یکرو کن رباعی یارب
برهانیم ز حرمان چه شود ✤ راهی دهیم بکوی عرفان چه شود ✤ بس گبر که
از کرم مسلمان کردی ✤ یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود رباعی یارب ز دو
کون بی نیازم گردان ✤ وز افسر فقر سرفرازم گردان ✤ در راه طلب
محرم رازم گردان ✤ زان ره که نه سوی تست بازم گردان ✤ در بیان دیباچه
این رسالهایست مسمی بلوایح در بیان معارف و معانی که بر الواح اسرار
و ارواح ارباب عرفان و اصحاب ذوق و وجدان لایح گشته بعبارات
لایقه متوقع که وجود متصدی این بیان را در میان نه بیند و بر بساط
اعراض و سماط اعتراض ننشیند چه او را در این گفت و گوی جز منصب

ترجمانی نیست وبهرهٔ نغز شیوهٔ سخن رانی نیست رباعی من هیچم و کم ز هیچ
هم بسیاری ؛ از هیچ و کم از هیچ نیاید کاری ؛ هر سر که ز اسرار حقیقت
گویم ؛ زانم نبود بهره بجز گفتاری رباعی در عالم فقر بی نشانی اولی ؛
در قصه عشق بی زبانی اولی ؛ زانکس که نه اهل ذوق اسرار وجود ؛
گفتن بطریق ترجمانی اولی ؛ سفتم گهری چند چه روشن خردان ؛
در ترجمه حدیث عالی سندان ؛ باشد ز من هیچ مدان معتمدان ؛ این تحفه
رسانند بشاه همدان ؛ ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه حضرت
بیچون که ترا نعمت هستی داده است و در درون تو جز یکدل ننهاده است
تا در محبت او یکرو باشی و یکدل از غیر او معرض و بر او مقبل نه آنکه
یکدل را بصد پاره کنی و هر پاره را در پی مقصدی آواره کنی رباعی ای
آنکه بقبله وفاست روست ترا ؛ بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا ؛
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا ؛ یکدل داری بس است یکدوست ترا
لایحه تفرقه عبارت از آنست که دل را بواسطه تعلق بامور متعدد
پراکنده سازی و جمعیت آنکه از همه بمشاهدهٔ واحد پردازی جمعی گمان
بردند که جمعیت در جمع اسبابست در تفرقه ماندند و فرقه بیقین
دانستند که جمع اسباب از اسباب تفرقه است دست از همه فشاندند
رباعی ای در دل تو هزار مشکل ز همه ؛ مشکل شود آسوده ترا دل
ز همه ؛ چون تفرقه دلست حاصل ز همه ؛ دل را بیکی سپار و بگسل ز همه

رباعی

رباعی مادام که در تفرقه وسواسی ؛ لا واقفه باشی نه شناسی ؛ شناسی خود
ز جهل می شناسی رباعی ایسالک ره سخن ز هر باب مگوی ؛ جز راه وصول رب
ارباب مپوی ؛ چون علت تفرقه است اسباب جهان ؛ جمعیت دل ز جمع اسباب
مجوی ؛ ای اهل طلب کمال از مدرسه چند ؛ تکمیل اصول حکمت و هندسه چند ؛
هر فکر که جز ذکر خدا وسوسه است ؛ شرمی ز خدا بدار این وسوسه چند ؛
لایحه حق سبحانه وتعالی همه جا حاضر است و در همه حال بظاهر و باطن همه
کس ناظر زهی خسارت که تو دیده از لقای او بر داری سوی دیگری نگری
و طریق رضای او گذاشته راه دیگری سپری رباعی آمد سحر آن دلبر خوش
جلگران ؛ گفتا ز تو بر خاطر من بار گران ؛ شرمت بادا که من بسویت نگران
باشم تو نهی چشم بسوی دگران رباعی مائیم براه عشق پویان همه عمر ؛
وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر ؛ یکچشم زدن خیال تو پیش نظر ؛
بهتر که جمال خوبرویان همه عمر لایحه ماسوای حق عز و علا در معرض زوالست
و فنا حقیقتش معلومیست معدوم و صورتش موجودی موهوم دیروز نه
بود داشت و نه نمود امروز نمودیست بی بود پیداست که از وی فردا
چه خواهد گشود زمام انقیاد بدست آمال و امانی چه دهی و پشت اعتماد
بدین مزخرفات فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند از همه بگسل و
در خدای پیوند اوست که همیشه بود و همیشه خواهد بود رباعی بر صورت
دلکش که ترا روی نمود ؛ خواهد فلکش زود ز چشم تو ربود ؛ رو دل بکسی

ده که در اطوار وجود بوده است همیشه با تو و خواهد بود رباعی رفت آنکه بقبله
بتان رو آرم ÷ حرف غمشان بلوح دل بنگارم ÷ آهنگ جمال جاودانی دارم
حسنی که نه جاودان ازو بیزارم ÷ چیزی که نه روی در فنا باشی ازو ÷
آخر هدف تیر بلا باشی ازو ÷ از هر چه بمردگی جدا خواهی شد ÷ آن به که
بزندگی جدا باشی ازو رباعی ای خواجه اگر مال و گر فرزند است ÷ بنگر
که مدت بقایش چند است ÷ خوش آنکه دلش بدلبری پیوند است ÷ کش با دل
و جان اهل دل پیوند است لایحه جمیل علی الاطلاق حضرت ذو الجلال
والافضال است هر جمال و کمال که در جمیع مراتب ظاهر است پرتو جمال
و کمال اوست که آنجا تافته و ارباب مراتب بدان سمت جمال و صفت کمال
یافته هر کرا دانا دانی اثر دانائی اوست و هر جا بینائی بینی ثمره بینائی
او و بالجمله همه صفات اوست از اوج کلیت و اطلاق تنزل فرموده و در
حضیض جزویت و تقیید تجلی فرموده تا تو از جزو به کل راه بری و از
تقیید باطلاق رو آری نه آنکه جزو را از کل ممتاز دانی و بمقید از مطلق
باز مانی رباعی رفتم بتماشای گل آن شمع طراز ÷ چون دید میان گلشنم
گفت بناز ÷ من اصلم و گلهای چمن فرع منند ÷ از اصل چرا بفرع می
مانی باز رباعی از لطف قد و صباحت خد چکنی ÷ در سلسله زلف مجعد چکنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان ÷ ای بی خبر از حسن مقید چکنی لایحه آدمی
اگرچه بسبب جسمانیت در غایت کثافت است اما بحسب روحانیت در نهایت
لطافت

لطافت بهر چه رو آرد حکم آن گیرد و بهر چه توجه کند رنگ آن پذیرد
و لهذا حکما گفته اند چون نفس ناطقه بصور مطابق حقایق متجلی شود و به
احکام صادق آن متحقق گردد صارت کانها الوجود کله و ایضا عوام
خلایق بواسطه شدت اتصال بدین صورت جسمانی و پیکر هیولانی چنان
شده اند که خود را از آن باز نمیدانند و امتیاز نمی توانند و فی المثنوی
المولوی قدس الله سره مثنوی ای برادر تو همین اندیشه ÷ ما بقی تو
استخوان و ریشه ÷ گر گلست اندیشه تو گلشنی ÷ ور بود خاری تو هیمه
گلخنی ÷ پس میباید که بکوشی و خود را از نظر خود بپوشی و بر ذاتی
اقبال کنی و بحقیقتی اشتغال نمائی که درجات موجودات مجالی جمال اند
و مراتب کاینات مرائی کمال او بدین نسبت چندان مداومت نمائی که با
جان تو در آمیزد و هستی تو از نظر تو برخیزد اگر بخود روی آوری
روی با و آورده باشی و چون از خود تعبیر کنی تعبیر از و کرده باشی
مقید مطلق شود و انا الحق هو الحق گردد رباعی گر در دل تو گل گذرد
گل باشی ÷ ور بلبل بیقرار بلبل باشی ÷ تو جزوی و حق کلست اگر روزی
چند ÷ اندیشه کل پیشه کنی کل باشی رباعی ز آمیزش جان و تن توئی
مقصودم ÷ وز مردن و زیستن توئی مقصودم ÷ تو دیر بزی که من برفتم
ز میان ÷ گر من گویم ز من توئی مقصودم رباعی کی باشد کی لباس هستی
شده شق ÷ تابان گشته وجه جمال مطلق ÷ دل در سطوات نور او مستهلک

جان در غلبات شوق و مستغرق لایحه و ورزش این نسبت شریفه چنان باید بر وجهی که
در هیچ وقتی از اوقات و هیچ حالی از حالات از آن نسبت خالی نباشی چه در
آمدن و رفتن و چه در خوردن و خفتن و چه در شنیدن و گفتن و بالجمله در
جمیع حرکات و سکنات حاضر وقت می‌باید بود تا به بطالت نگذرد بلکه وقت
نفس تا بغفلت بر نیاید رباعی رخ گرچه نمی‌نمائیم سال بسال ؛ حاشا که بود
مهر تو را بیم زوال ؛ دارم همه جا با همه کس در همه حال ؛ در دل ز تو آرزو
و در دیده خیال ؛ همچنانکه در ابتدا دولت نسبت مذکوره بحسب شمول جمیع
اوقات و ازمان واجبست همچنین از دیاد کیفیت این نسبت تعری از ملابس
اکوان و تبری از ملاحظه صور امکان اهم مطالبست و آن جز بجد بلیغ
و جد تمام در نفی خاطرها و اوهام میسر نگردد و هر چند خاطر منتفی‌تر و وساوس
منتفی‌تر و آن نسبت قوی‌تر کوشش باید کرد تا خاطر متفرقه از ساحت سینه
خیمه بیرون زند و نور ظهور هستی حق سبحانه بر باطن تو پرتو افکند و ترا
از تو بستاند و از مزاحمت اغیار برهاند نه شعور به خودت ماند و نه شعور
بعدم شعور بخود بل لم یبق الا الواحد الاحد رباعی یارب مددی کز دوئی
خود برهم ؛ وز بد بیرم و ز بدی خود برهم ؛ ور هستی خودم از خود بیخود
کن ؛ تا از خودی و بیخودی خود برهم ؛ انرا که فنا شیوه و فقر آئین است ؛
نه کشف و یقین نه معرفت نه دین است ؛ رفت او ز میان همین خدا ماند خدا ؛
الفقر اذا تم هو الله اینست لایحه فنا عبارت از آنست که بواسطه استیلای
ظهور

ظهور هستی حق بر باطن بما سوای او شعور نماند و پوشیده نباشد که فنای فنا
در فنا مندرج است زیرا که اگر صاحب فنا را بفنای خود شعور باشد صاحب فنا
نباشد بجهة آنکه صفت فنا و موصوف آن از قبیل ما سوای حقند سبحانه
پس شعور بآن منافی فنا باشد رباعی ز آنسان که بقای خویشتن می‌خواهی ؛
از خرمن هستیت جوی کی کاهی ؛ تا یکسر موز خویشتن آگاهی ؛ گر دم زنی از راه
فنا گمراهی لایحه تخلیص و توحید یگانه کردن دلست یعنی تجرید او از تعلق
بما سوای حق سبحانه هم از روی طلب و ارادت و هم از جهة علم و معرفت یعنی
طلب و ارادت او از همه مطلوبات و مرادات منقطع گردد و همه معلومات
معقولات از نظر بصیرت او مرتفع شود و از همه روی توجه بگرداند و بغیر
حق سبحانه شعورش نماند رباعی توحید بعرف صوفی ای صاحب سیر ؛ تخلیص
دل از توجه اوست بغیر ؛ رمزی ز نهایات مقامات طیور ؛ گفتم بتو گر فهم کنی
منطق طیر ؛ مادام که آدمی بدام هوا و هوس گرفتارست دوام این
نسبت از وی دشوارست اما چون آثار غلبات شوق از وی ظهور کند
و وسوسه و شغله محسوسات و معقولات را از باطن دور کند التذاذ بآن
غلبه کند بر لذات جسمانی و راحات روحانی کلفت مجاهده از میانه برخیزد
و لذت مشاهده در جانش آویزد خاطر از مزاحمت اغیار بپردازد و زبان
حالش بدین ترانه ترنم آغازد رباعی ای بلبل جان مست ز یاد تو مرا ؛ وی
پایه غم پست ز یاد تو مرا ؛ لذات جهان را همه در پا فکند ؛ ذوقی که دهد دست ز یاد

تو مرا ✤ چون طالب صادق مقدمهٔ نسبت جذبه که الذ اذواقست پیدا کرد حق
سبحانه در خود باز یابد چنان باید که تمامی همت را بر تربیت و تقویت آن گمارد
و از هرچه منافی آنست خود را باز دارد و چنان داند که اگر فی المثل
عمر ابد را صرف آن نسبت کند هیچ نکرده باشد و حق آن را کما ینبغی بجای
نیاورده باشد رباعی برعود دلم نواخت یک زمزمه عشق ✤ زان زمزمه ام ز
پای تا سر همه عشق ✤ حقا که بعهدها نیایم بیرون ✤ از عهدهٔ حق گذاری یک دمه عشق ✤

لایحه حقیقت حق سبحانه بجز هستی نیست و هستی او را انحطاط و پستی نیست
مقدس است از سمت تغییر و تبدیل و مبراست از وصمت تعدد و تکثیر و از همه
نشانها بی نشان نه در علم گنجد و نه در عیان همه چندها و چونها از و پیدا
و او بی چند و چون همه چیزها باو مدرک و او از احاطهٔ ادراک بیرون چشم
سر در مشاهدهٔ جمال او خیره و دیدهٔ سر بی ملاحظهٔ کمال او تیره رباعی با من
لهوا و کنت بالروح سمت ✤ هم فوقی و هم تحت نه فوقی و نه تحت ✤ ذات تو همه جز
وجود و قایم بوجود ✤ ذات تو وجود ساذج و هستی بحت ✤ بس بی نکتهٔ یا
دلخواه ازل قانع نشوی برنگها گاه ازل حاصل همه رنگها از آن
بی رنگست من احسن صبغة من الله ازل

لایحه لفظ وجود را گاه بمعنی تحقق
و حصول که معانی مصدریه و مفهومات اعتباریه اند اطلاق می کنند
و بآن اعتبار از قبیل معقولات ثانیه است که در برابر وی امری نیست
در خارج بلکه ماهیات را عارض میشود در تعقل چنانکه محققان حکما

گفته اند

گفته اند و محققین متکلمین آن را تحقیق کرده اند گاه لفظ وجود را میگویند
و حقیقتی میخواهند که هستی او بذات خودست و هستی باقی موجودات بوی
فی الحقیقه غیر از وی موجودی نیست در خارج و باقی موجودات عارض وی
و قایم بوی چنانکه ذوق کمل کبراء عارفین و عظمای اهل الیقین بآن گواهی
میدهد و اطلاق این اسم بر حضرت حق سبحانه بمعنی ثانیست نه بمعنی اول

رباعی هستی بقیاس عقل اصحاب عقود ✤ جز عارض اعیان و حقایق ننمود ✤
لیکن بمکاشفات ارباب شهود ✤ اعیان همه عارضند و معروض وجود

لایحه صفات غیر ذاتند من حیث ما یفهم العقول و عین ذاتند من حیث
التحقق و الحصول مثلاً عالم ذاتست باعتبار صفت علم و قادر باعتبار
قدرت و مرید باعتبار ارادت و شک نیست که اینها چنانکه بحسب مفهوم با
یکدیگر متغایرند اما بحسب تحقق و هستی عین ذاتند بآن معنی که آنجا وجودات
متعدد نیست بلکه وجودیست واحد و اسما و صفات و نسب و اعتبارات
او رباعی ای در همه شان ذات تو پاک از همه شین ✤ نی در حق تو کیف
توان گفت و نه این ✤ از روی تعقل همه غیرند صفات ✤ با ذات تو و
ز روی تحقق همه عین

لایحه ذات من حیث هی از همه اسما و صفات معراست و
از جمیع نسب و اضافات مبراست اتصاف او باین امور باعتبار توجه
اوست بعالم ظهور در تجلی اول که خود بر خود تجلی نمود نسبت علم و
نور و وجود و شهود متحقق گشت و نسبت علم مقتضی عالمیت و معلومیت شد

و نور مستلزم ظاهریت و مظهریت و وجود و شهود و منبع واجدیت و موجودیت
و شاهدیت و مشهودیت و همچنین ظهور که لازم نور است مسبوق ببطون
و بطون را بتقدم ذاتی و اولویت نسبت با ظهور پس اسم اول و آخر و ظاهر
و باطن متعین شد و همچنین در تجلی ثانی و ثالث الی ما شاء الله نسب و
اضافات متضاعف میشود و هر چند تضاعف نسب و اسماء او بیشتر ظهور
او بلکه خفای او بیشتر فسبحان الله من احتجب بمظاهر نوره و ظهر باستار
ستوره خفای او باعتبار صرافت و اطلاق ذاتست و ظهور او باعتبار
مظاهر و تعینات رباعی با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان ٭ هر لحظه مپوش
روی چون عشوه دهان ٭ زد خنده که من بعکس خوبان جهان ٭ در پرده عیان
باشم و بی پرده نهان ٭ رخسار تو بی نقاب دیدن نتوان ٭ و دیدار تو بی
حجاب دیدن نتوان ٭ مادام که در کمال اشراق بود ٭ سرچشمه آفتاب
دیدن نتوان ٭ خورشید چه بر فلک زند سایه نور ٭ در پرتو او خیره شود
دیده ز دور ٭ و اندم که کند ز پرده ابر ظهور ٭ فالناظر تحلیه من غیر
قصور لایحه تعین اول وحدتیست صرف و قابلیتی است محض مشتمل بر جمیع
قابلیات چه قابلیت تجرد از جمیع صفات و اعتبارات و چه قابلیت
اتصاف بهمه و باعتبار تجرد از جمیع اعتبارات تا غایتی که از قابلیت این
تجرد نیز مرتبه احدیتست و مراورا است بطون و اولویت و ازلیت و به
اعتبار اتصاف او بجمیع صفات و اعتبارات مرتبه واحدیت بعضی از آن

قبلند

قبلند که اتصاف ذات بانها باعتبار مرتبه جمعیت خواه مشروط باشند
بتحقق وجود بعضی حقایق کونیه چون خالقیت و رازقیت و غیرهما و خواه
نباشند چون حیات و علم و ارادت و غیرها و اینها اسماء و صفات الهیت
و ربوبیت اند و صورت معلومیت ذات متلبسه بهذه الاسماء والصفات
حقایق الاهیتست و تلبس ظاهر وجود بانها موجب تعدد وجودی نیست و
بعضی از آن قبلند که اتصاف ذات بانها باعتبار مراتب کونیه است چون
فصول و خواص و تعینات که ممیز اعیان خارجیه اند از یکدیگر و صورت
معلومیت ذات متلبسه بهذه الاعتبارات حقایق کونیه است و تلبس
ظاهر وجود باحکام و آثار انها موجب تعدد وجودیست و بعضی از آن
حقایق کونیه را غیر سریان الوجود فیها باحدیت جمع شیونه و ظهور
آثارها و احکامها باستعدادها ظهور جمیع اسماء الهیت است سوی الوجوب
الذاتی علی اختلاف مراتب ظهور شدة و ضعفا و غالبیت و مغلوبیت
چون کمال انسانی از انبیا و اولیا را از استعداد ظهور بعضی است
دون بعضی علی الاختلاف المذکوره چون سایر موجودات و حضرت ذات
باحدیه جمع شیونها الالهیه والکونیه ازلا و ابدا در جمیع این حقایق
که تفاصیل مرتبه واحدیت اند ساریست و متجلی چه در عالم ارواح و چه
در عالم مثال و چه در عالم حس و شهاده چه در دنیا و چه در آخرت و
مقصود از این همه تحقیق و ظهور کمال اسمائی است که کمال جلا و استجلاست

کمال جلا یعنی ظهور او بحسب این اعتبارات و کمال استجلا یعنی شهود او مر خود را
بحسب همین اعتبارات واین ظهور و شهود لیست عیانی عینی چون ظهور و شهود
مجمل در مفصل بخلاف کمال ذاتی که ظهور ذاتست مر نفس خود را در نفس از برای
نفس خود بی اعتبار غیر و غیریت واین ظهور لیست علمی و غیبی چون ظهور
مفصل در مجمل و غنای مطلق آنست که شیون و احوال و اعتبارات ذات
باحکامها و لوازمها علی وجه کلی جملی که در جمله مراتب حقایق الهی و کونی
می نمایند مر ذات را فی بطونها واندراج الکل فی وحدتها مشاهد و ثابت
باشد بجمیع صورها و احکامها کما ظهرت وتظهر و تثبت و تشاهد فی المراتب
واز این حیثیت از وجود جمیع موجودات مستغنی است کما قال سبحانه
ان الله لغنی عن العالمین رباعی دامان غنای عشق پاک آمد پاک ⁂
زالودگی نیاز مشتی خاک ⁂ چون جلوه گر و نظاره گی هر دو خود است ⁂
گر ما و تو در میان نباشیم چه باک ⁂ هر شان وصفت که هستی حق دارد ⁂
در خود همه معلوم و محقق دارد ⁂ در ضمن مقیدات محتاج بخویش ⁂ از دیدن
آن غنای مطلق دارد رباعی واجب ز وجود نیک و بد مستغنی است ⁂
واحد ز مراتب عدد مستغنی است ⁂ در خود همه را چو جاودان می بیند ⁂
از دیدن شان برون ز خود مستغنی است ⁂ چون تشخصات و تعینات
افراد انواع مندرجه تحت الحیوان را رفع کنی افراد هر نوعی در وی
جمع شوند و چون ممیزات آن انواع را که فصول و خواص اند رفع کنی

همه

همه در حقیقت حیوان جمع شوند و چون ممیزات حیوان وانچه با او در تحت
جسم نامی مندرجست رفع کنی همه در جسم نامی جمع شوند و چون ممیزات
جسم نامی را وانچه با او مندرجست تحت الجسم رفع کنی همه در حقیقت جسم
جمع شوند و چون ممیزات جسم را وانچه با او مندرجست تحت الجوهر
اعنی العقول والنفوس رفع کنی همه در حقیقت جوهر شوند و چون ما به
الامتیاز جوهر و عرض را رفع کنی همه در تحت ممکن جمع شوند و چون
ما به الامتیاز ممکن و واجب را رفع کنی هر دو در موجود مطلق جمع شوند
که عین حقیقت وجود است و بذات خود موجود است نه بوجودی زاید بر ذات
خود و وجوب صفت ظاهر او است و امکان صفت باطن او اعنی الاعیان
الثابتة الحاصلة بتجلیه علی نفسه متلبسا بشیونه واین ممیزات خواه فصول
و خواه تعینات و تشخصات همه شیون الهیه که مندرج و مندمج بودند
در وحدت ذات اولا در مرتبه علم بصورت اعیان ثابته بر آمدند و ثانیا
در مرتبه عین بواسطه تلبس احکام و آثار ایشان بظاهر وجود که مجلی
و آینه است مر باطن وجود را صورت اعیان خارجیه گرفتند لیس
در خارج الا حقیقة واحدة که بواسطه تلبس شیون و صفات متکثر
و متعدد می نماید بنسبت با آنان که در مضیق مرآت محبوسند و با آثار و احکام
آن مقید رباعی مجموعه کون را بقانون سبق ⁂ کردیم تصفح ورقا بعد ورق ⁂
حقا که نخواندیم و ندیدیم در و ⁂ جز ذات حق و شیون ذاتیه حق ⁂

رباعی تا چند حدیث جسم و ابعاد جهات ÷ تا کی سخن معدن و حیوان و نبات ÷
یک ذات بحق بود محقق نه ذوات ÷ این کثرت وهمی ز شیونست و صفات لایحه
مراد باندراج کثرت شیون در وحدت ذات نه اندراج جزو است در کل یا اندراج
مظروف در ظرف بلکه مراد اندراج اوصاف و لوازم است در موصوف
و ملزوم چون اندراج نصفیت و ثلثیت و ربعیت الی ما لا نهایه در ذات
واحد عددی زیرا که این نسبت در وی مندرجند و اصلا ظهور ندارند و ما
دام که بتکرار ظهور در مراتب جزو اثنین و ثلاثه و اربعه و خمسه واقع نشود
و از اینجا معلوم میشود که احاطه حق سبحانه و تعالی بجمیع موجودات
همچون احاطه ملزوم است بلوازم نه همچون احاطه کل بجزو یا ظرف بمظروف
تعالی الله عما لا یلیق بجناب قدسه رباعی در ذات حق اندراج شان معروف
شان چون صفتست و ذات را موصوفست ÷ این قاعده یاد دار کانجا که خداست ÷
نه جزو نه کل نه ظرف نه مظروفست لایحه ظهور و خفای شیون و اعتبارات
بسبب تلبس بظاهر وجود و عدم آن موجب تغیر حقیقت و صفات حقیقیه او
نیست بلکه مبتنی بر تبدل نسب و اضافاتست و آن مقتضای تغیر در ذات
نی اگر عمرو از یمین زید برخیزد و بر یسارش نشیند نسبت زید باو مختلف
شود و ذاتش با صفات حقیقت خود همچنان برقرار و همچنین حقیقت
وجود بواسطه تلبس بامور شریفه زیادتی کمال نگیرد و بجهت ظهور در
مظاهر خسیسه نقصان نپذیرد و نور آفتاب هرچند بر پاک و پلید تابد هیچ
تغیر

تغیر بساطتش او را نیاید نه از مشک بوی گیرد و نه از گل رنگ و نه از خار عار
و نه از خارا ننگ رباعی چون خور ز فروغ خود جهان آراید ÷ بر پاک و پلید اگر
بتابد شاید ÷ نی پاکی او ز هیچ پاک افزاید ÷ نی نور وی از هیچ پلید فرساید ÷
لایحه مطلق بی مقید نباشد و مقید بی مطلق صورت نبندد و اما مقید
محتاجست بمطلق و مطلق مستغنی است از مقید پس استلزام از طرفین است
و احتیاج از یکطرف چنانکه میان حرکت ید و حرکت مفتاح که در ید است
رباعی ای در حرم قدس تو کس را جا نی ÷ عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نی ÷
ما و تو ز هم جدا نئیم اما این هست ÷ ما را بتو حاجت و ترا با ما نی ÷ و ایضا
مطلق مستلزم مقیدیست از مقیدات علی سبیل البدلیه نه مستلزم مقید
مخصوص و چون مطلق را بدلی نیست قبله احتیاج همه مقیدات اوست
لا غیر رباعی قرب تو باسباب علل نتوان یافت ÷ بی واسطه فضل ازل نتوان
یافت ÷ بر هر که بود توان گرفتن بدلی ÷ تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت ÷
ای ذات رفیع تو نه جوهر نه عرض ÷ فضل و کرمت نیست معلل بغرض ÷ هر کس که
نباشد تو عوض باشی از و ÷ ور زانکه نباشی تو کسی نیست عوض لایحه استغنای
مطلق از مقید باعتبار ذاتست و الا ظهور اسماء الوهیت و تحقق نسب
ربوبیت بی مقید از محالاتست رباعی ای باعث شوق و طلبم خوبی تو ÷
فرع طلب منست مطلوبی تو ÷ گر آینه محبی من نبود ÷ ظاهر نشود جمال محبوبی
تو ÷ لا بل که هم محب هستی و هم محبوب ما و هم طالب هستی و هم مطلوب او

محبوب و مطلوبست در مقام جمع وحدت و محب و طالبست در مرتبه
تفصیل و کثرت رباعی ای غیر ترا الیوی تو سیری نه ÷ خالی ز تو مسجدی نه
و دیری نه ÷ دیدم همه طالبان و مطلوبا برا ÷ آن جمله توئی و در میان غیری
نه لایحه حقیقت هر شیء تعین وجودست در حضرت علم باعتبار شانی که
شیء او مظهر اوست یا وجود خود متعین بهمان شان در همان حضرت و اشیا
موجوده عبارت از تعینات وجود باعتبار انصباغ ظاهر وجود باثار و
احکام حقایق ایشان یا خود وجود متعین بهمین اعتبارات بر وجهی که حقایق
ایشان همیشه در باطن وجود پنهان باشد و احکام و آثار ایشان در ظاهر
وجود پیدا زیرا که زوال صور علمیه در باطن وجود محالست و الا جهل لازم
آید تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا رباعی مائیم و وجود و عبارات وجود
در خارج علم و عارض ذات وجود ÷ در پرده ظلمت عدم مستوریم ÷ ظاهر
شده عکسها ز مرآت وجود ÷ پس هر شیء بحسب حقیقت وجود متعین است
باتعین ظاهر عارض مر وجود را و تعین صفت متعین و صفت باعتبار
مفهوم اگرچه غیر موصوفست اما باعتبار وجود عین اوست و تغایر بحسب
مفهوم و اتحاد بحسب وجود موجب صحت حمل رباعی همسایه و همنشین و همره همه
اوست ÷ در دلق گدا و اطلس شه همه اوست ÷ در انجمن فرق و نهانخانه
جمع ÷ بالله همه اوست ثم بالله همه اوست ÷ حقیقت وجود اگرچه بر جمیع
موجودات ذهنی و خارجی مقول و محمول میشود اما او را مراتب متفاوتست
بعضها

بعضها فوق بعض و در هر مرتبه او را اسامی و صفات و نسب و اعتبارات مخصوصه
است و در سایر مراتب نیست و چون مرتبه الوهیت و ربوبیت و مرتبه عبودیت
و خلقیت پس اطلاق اسامی مرتبه الهی است چون الله و رحمن و غیرهما بر مراتب
کونیه کفر و محض زندقه باشد و همچنین اطلاق اسامی مذکوره مخصوصه بمراتب
کونیه بر مرتبه الهی است غایت ضلال و نهایت خذلان باشد رباعی ای برده گمان
که صاحب تحقیقی ÷ و اندر صفت صدق و یقین صدیقی ÷ هر مرتبه از وجود
حکمی دارد ÷ گر حفظ مراتب نکنی زندیقی لایحه موجود حقیقی یکی بیش نیست و آن
عین وجود حق و هستی مطلقست اما او را مراتب بسیارست اول مرتبه لا
تعین و عدم انحصارست و اطلاق از هر قید و اعتبار و او از این حیثیت منزه
است از اضافت نعوت و صفات و مقدست از دلالت الفاظ و لغات
نه نقش را در نعت جلالش زبان عبارتست و نه عقل را ایکنه کمال او
امکان اشارت هم ارباب کشف از ادراک حقیقتش در حجاب و هم اصحاب
علم از امتناع معرفتش در اضطراب غایت نشان از وی بی نشانیست و نهایت
عرفان وی حیرانیست رباعی ای در تو عیانها و نهانها همه هیچ ÷ پندار
گمانها و یقینها همه هیچ ÷ از ذات تو مطلعان شئون داد ÷ کانجا
که تویی بود نشانها همه هیچ ÷ هر چند که جان عارف آگاه بود ÷ کی در حرم
قدس توأش راه بود ÷ دست همه اهل کشف و ارباب شهود ÷ از دامن
ادراک تو کوتاه بود ÷ این عشق که هست جزو لاینفک ما ÷ حاشا که شود بعقل

ما مدرک ما ؛ خوش آنکه دمد ز نور او صبح یقین ؛ ما را برهاند ز ظلام و شک ما ؛
لایحه مرتبهٔ ثانیه تعین اول است بتعینی جامع مر جمیع تعینات فعلیهٔ وجوبیهٔ
الهیه را و جمیع تعینات انفعالیهٔ امکانیهٔ کونیه را و این مرتبه مسماست بتعین
اول زیرا که اول تعینات حقیقت وجود اوست و فوق او مرتبهٔ لاتعین
است لا غیر مرتبهٔ ثالثه احدیت جمع جمیع تعینات فعلیهٔ مؤثره است مرتبهٔ
رابعه بتفصیل مرتبهٔ الوهیت است و این مرتبهٔ اسما و حضرات ایشانست و
اعتبار این دو مرتبه از حیثیت ظاهر وجود است که وجوب وصف خاص
اوست مرتبهٔ خامسه احدیت جمع جمیع تعینات انفعالیه است که از شأن
ایشانست تأثر و انفعال و این مرتبهٔ کونیهٔ امکانیه است مرتبهٔ سادسه تفصیل مرتبهٔ
کونیه است که مرتبهٔ عالمست و عروض این دو مرتبه باعتبار ظاهر علمست که
امکان از لوازم اوست و آن تجلی اوست بر خود بصور حقایق و
اعیان و امکان پس فی الحقیقه وجود یکی بیش نیست که در جمیع این مراتب
و حقایق مرتبه در آن ساریست و وی در آن مراتب و حقایق عین این
مراتب و حقایق است چنانکه این مراتب و حقایق در وی عین وی بودند
حیث کان الله ولم یکن معه شیئ رباعی خواهی که بری بحال وی با همه پی ؛
هستی که ظهور میکند در همه شی ؛ رو بر سر می حباب را بین که چسان ؛
می وی بود اندر وی و وی در وی می ؛ برلوح عدم لوایح نور قدم ؛
لایح گردید و کس درین سر محرم ؛ حق را مشمر جدا ز عالم زیراک ؛ عالم در حق
حق

حقست و حق در عالم لایحه حقیقة الحقایق که ذات الهی است تعالی شانه حقیقه
همه اشیاست و او فی حد ذاته واحدیست که عدد را باو راه نیست اما باعتبار
تجلیات متکثره و تعینات متعدده در مراتب از حقایق عرضیه تابعه پس ذاتی
واحد بواسطه صفات متعدده جواهر و اعراض متکثره مینماید و من حیث الحقیقه
یکیست که اصلا متعدد نیست رباعی ای بر سر حرف این و آن نازده خط پندار
و دوئی دلیل لغزشست و سخط ؛ در جمله کاینات بی سهو و غلط ؛ یک عین
مثبت دان و یکذات فقط لایحه این عین بحیثیت تجرد و اطلاق از قیاسات و
تعینات مذکوره حقست و از حیثیت تعدد و تکثری که بواسطه تلبس او بتعینات
مینماید خلق و عالم پس عالم ظاهر حقست و حق باطن عالم عالم پیش از ظهور
عین حق بود و حق بعد الظهور عین عالم بلکه فی الحقیقه یک حقیقت است و
ظهور و بطون و اولیت و آخریت از نسب و اعتبارات و هو الاول و
الآخر و الظاهر و الباطن رباعی بر شکل بتان رهزن عشاق خداست ؛ لا
بل که عیان در همه آفاق خداست ؛ چیزی که بود ز روی تقیید جهان ؛ والله که
همان بوجه اطلاق خداست ؛ چون حق بتفاصیل شئون گشت عیان ؛
مشهود شد این عالم پر سود و زیان ؛ گر باز روند عالم و عالمیان ؛
با رتبه اجمال حق آید بمیان ؛ شیخ رضی الله عنه در فصوص شعیبی می
فرماید که عالم عبارتست از اعراض مجتمعه در عین واحده که حقیقت هستیست و آن
متبدل و متجدد میگردد مع الانفاس و الآنات در هر آنی عالمی بعدم

میرود و مثل آن بوجود میآید و اکثر اهل عالم از این معنی غافلند کما قال سبحانه
بل هم فی لبس من خلق جدید و از ارباب نظر کسی بر این معنی مطلع نشده است مگر اشاعره
در بعضی اجزای عالم که اعراضند حیث قالوا الاعراض لا یبقی زمانین و دیگر حسبانیه
که معروفند بسوفسطائیه در همه اجزای عالم چه جواهر و چه اعراض و هر یک از
دو فریقین من وجهی خطا کرده اند اما اشاعره بسبب آنکه اثبات جواهر متعدده
کرده اند ورای حقیقت وجود اعراض متبدله متجدده بآنها قایم داشته
ندانسته اند که عالم بجمیع اجزایه نیست مگر اعراض متجدده متبدله مع الآنات که
در عین واحده جمع شده اند و در هر آنی از این عین منتفی میشوند و امثال آنها بوی
متلبس میگردند پس ناظر بواسطه تعاقب امثال در غلط می افتد و می پندارد
که آن امریست واحد مستمر کما تقول الاشاعرة فی تعاقب الامثال علی
محل العرض من غیر خلو من شخص من العرض مماثل للشخص الاول فیظن
الناظر انها امر واحد مستمر **رباعی** بحریست نه کاهنده نه افزاینده ❁ امواج
برو رونده و آینده ❁ عالم چو عبارت از همین امواج است ❁ نبود دو زمان بلکه
دو آن پاینده ❁ عالم بود ار نه زغیرت عاری ❁ بحری جاری بطورهای طاری ❁
و اندر همه طور هست بحری جاری ❁ سر رشته حقیقة الحقایق ساری **لایحه** و اما
خطای سوفسطائیه آنست که مع قولهم بالتبدل فی العالم باسره متنبه
نشده اند بآنکه یک حقیقت است که متلبس بصور و اعراض عالم و موجودات متعینه
متعدده مینماید و ظهوری نیست او را در مراتب کونی جز باین صور و اعراض
چنانکه

چنانکه موجودی در خارج نیست بدون او **رباعی** سوفسطائی که از خرد بی خبرست ❁
گوید عالم خیالی اندر نظرست ❁ آری عالم خیالی اندر نظرست ❁ پیوسته
حقیقتی درو جلوه گرست ❁ اما ارباب کشف و شهود می بینند که حضرت
حق سبحانه و تعالی در هر نفس متجلیست بتجلی دیگر و در تجلی او اصلا تکرار
نیست یعنی در دو آن بیک تعین و شان متجلی نمیگردد بلکه در هر نفسی
بتعین دیگر ظاهر میشود و در هر آنی بشانی دیگر تجلی میکند **رباعی** هستی
که عیان نیست دو آن در شانی ❁ در شان دگر جلوه کند هر آنی ❁ این نکته
بجو ز کل یوم فی شان ❁ گر بایدت از کلام حق برهانی **لایحه** و سر در این
آنست که حضرت حق سبحانه را اسماء متقابلات بعضی لطفیه و بعضی قهریه
و همه دائما در کارند و تعطیل در هیچیک جایز نیست پس چون حقیقتی از
حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط و ارتفاع موانع مستعد وجود
گردد رحمت رحمانیه او را دریابد بروی افاضه وجود کند و ظاهر وجود
بواسطه تلبس بآثار و احکام آن حقیقت متعین گردد و بتعین خاص متجلی
شود بحسب آن تعین بعد از آن بسبب قهر احدیت حقیقی که مقتضی اضمحلال
تعینات و آثار کثرت صورتست از آن تعین منسلخ و در همان آن
بمقتضای رحمت رحمانیه بتعین دیگر خاص که مماثل سابق باشد متعین گردد
و در آن ثانی بقهر احدیت مضمحل گردد و بتعین دیگر رحمت رحمانیه حاصل
گردد و هکذا الی ما شاء الله پس در هیچ دو آن یک تعین تجلی واقع

نشود در هر آنی عالمی بعدم رود و مثل آن دیگری در وجود آید اما محجوب
بجهت تعاقب امثال و تناسب احوال می پندارد که وجود عالم بر یک حال است
و دارنده متوالیه بر یک منوال رباعی سبحان الله زهی خداوند ودود مجمع
فضل و کرم و رحمت و جود ∴ در هر نفسی برد جائی بعدم ∴ آرد دگری چو
آن جانب دم بوجود لایحه انواع عطا گرچه خدا می بخشد ∴ هر اسم و عطیه جدا
می بخشد ∴ در هر آنی حقیقت عالم ∴ یک اسم فنا یکی بقا می بخشد لایحه و دلیل بر آنکه
عالم مجموع اعراض مجتمعه است در عین واحده که حقیقت وجود است آنست که هر
چند حقایق موجودات بحد می کنند در حدود ایشان غیر از اعراض
چیزی دیگر ظاهر نمیشود مثلاً وقتی که گویند انسان حیوان ناطق است
و حیوان جسم نامی حساس متحرک بالاراده و جسم جوهر قابل مر ابعاد
ثلاثه و جوهر موجود لیست لا فی موضوع و موجود ذاتست که مراد از تحقق
و حصول باشد و در این حدود هرچه مذکور میشود همه از قبیل اعراضست
الا آن ذات مبهم که در مفهومات ملزوم است زیرا که معنی ناطق ذات
له النطق است و معنی نامی ذات له النمو است و هکذا فی البواقی و این ذات
مبهم عین وجود حق که هستی حقیقت است که قایم بذات خود و مقوم
است مر این اعراض را و آنکه ارباب نظر میگویند که امثال معقولات
فصول نیستند بلکه لوازم فصولند که بآن از فصول تعبیر میکنند بواسطه
عدم قدرت بر تعبیر از حقایق فصول بر وجهی که ممتاز شوند از ما عدای خود
پس

پس این لوازم یا لوازمی که از اینها اخفی باشد مقدمه ایست ممنوع و
کلامیست نامسموع و بر تقدیر تسلیم هرچه نظر با جوهر ذاتی باشد و قیاس
بآن عین واحده عرضی خواهد زیرا که اگر چه داخلست در حقیقت جوهر خارجست
از آن عین واحد قایم است باو و دعوی آنکه اینجا امری هست جوهری ورای
عین واحد در غایت سقوطست بتخصیص وقتی که کشف ارباب حقیقت که معتبر
است از شکوک و شبهات بخلاف آن گواهی دهد و مخالف عاجز باشد از اقامت
دلیل والله یقول الحق و هو یهدی السبیل رباعی بتحقیق معانی ز عبارات
مجوی بی رفع قیود و اعتبارات مجوی ∴ خواهی یابی ز علت جهل شفا ∴ قانون
نجات از اشارات مجوی ∴ کشتی بوقوف بر مواقف قانع ∴ شد قصد
مقاصدت ز مقصد مانع ∴ هرگز نشود تا نکنی رفع حجب ∴ انوار حقیقت از
مطالع طالع ∴ در رفع حجب کوش نه در جمع کتب ∴ کز جمع کتب نمی
شود رفع حجب ∴ در طی کتب کجا بود نشاء حب ∴ طی کن همه را و عد الی الله
و تب لایحه عظیم ترین حجابی و کثیف ترین نقابی جمال وحدت را غیرت
جز تقیدات و تعددات که در ظاهر وجود واقع شده است بواسطه
تلبس آن با حکام و آثار اعیان ثابته در حضرت علم که باطن وجود است
و محجوبان را چنان می نماید که اعیان موجود شده اند در خارج و حال آنکه
بوئی از وجود خارجی بمشام ایشان نرسیده و همیشه بر عدمیت اصلی خود
بوده اند و خواهند بود و آنچه موجود و مشهود است حقیقت وجود است

اما باعتبار تلبس آن باحکام و آثار و اعیان نه از حیثیت تجرد از آنها
زیرا که از آن حیثیت بطون و خفا از لوازم اوست پس فی الحقیقة حقیقة
وجود همچنان بر وحدت حقیقی خودست که ازلا بود و ابدا خواهد بود اما
بنظر اغیار بسبب احتجاب بصورت کثرت احکام و آثار متعدد
و متعین درمیاید متعدد و متکثر مینماید رباعی بحریست وجود ظاهر امواج
زمان ÷ زان بحر ندیده غیر موج اهل جهان ÷ از باطن بحر موج بین گشته
عیان ÷ بر ظاهر بحر و بحر در موج نهان ÷ بنگر بجهان سر الهی
پنهان ÷ چون آب حیات در سیاهی پنهان ÷ پیدا آمد بحر ماهی انبوه شد
بجز از انبوهی ماهی پنهان ÷ هرگاه که چیزی نموده شود در چیزی ظاهر
غیر مظهر است یعنی ظاهر دیگر و مظهر دیگر است آنچه نموده میشود از ظاهر در
مظهر شبح و صورتست نه ذات و حقیقت الا وجود حق و هستی مطلق
که هر جا ظاهر است عین مظاهر است و در همه مظاهر بذاته ظاهر است رباعی
گویند دل آینه آیین عجب است ÷ در روی رخ شاهدان خود بین عجب است ÷
در آینه روی شاهدان نیست عجب ÷ خود شاهد و خود آینه بس این عجب است ÷
ای آینه را داده جلی صورت تو ÷ یک آینه کس ندید بی صورت تو ÷
نی نی که ز لطف در همه آینه ÷ خود آمده بدیده بی صورت تو ÷
لایحه حقیقت هستی بجمیع شئون و صفات و نسب و اعتبارات که حقایق
همه موجودات شد در حقیقت هر موجودی ساریست و لهذا قیل کل شیء فیه
کل شیء

کل شیء صاحب گلشن راز گوید بیت دل یک قطره را گر بر شکافی ÷ برون آید از و
صد بحر صافی رباعی هستی که بود ذات خداوند عزیز ÷ اشیا همه در وی اند و وی
در همه نیز ÷ اینست بیان آنکه عارف گوید ÷ باشد همه چیز مندرج در همه چیز ÷
هر قدرت و فعل که ظاهر آید از مظاهر صادر مینماید فی الحقیقة از حق
در آن مظاهر ظاهر است نه از مظاهر شیخ رحمه الله در حکمت علائی
فرماید که لا فعل للمعین بل الفعل لربها فیها و آن فعل اضافه الیها فعل پس
نسبت قدرت و فعل به بنده از جهت ظهور حق است بصورت او نه از جهت
نفس او و الله خلقکم و ما تعملون میخوان و وجود قدرت و فعل خود را
از حضرت بیچون میدان رباعی از ما همه عجز و نیستی مطلوبست ÷ هستی
و توابعش ز ما مسلوبست ÷ این اوست پدید آمده از صورت ما ÷ قدرت
و فعل از و بما منسوبست ÷ چون ذات تو منتفی شد ای صاحب هوش
از نسبت افعال بخود باش خموش ÷ شیرین مثلی شنو و مکن روی ترش ÷
ثبت العرش اولا ثم انقش ÷ وصافی خود بر غنم حاسد تا کی ÷ ترویج
چنین متاع کاسد تا کی ÷ تو معدومی خیال هستی از تو ÷ فاسد باشد
خیال فاسد تا کی ÷ چون صفات و افعال و احوال که در مظاهر ظاهر است
پس اگر احیانا در بعضی انها شری و نقصانی واقع شود از جهت عدمیت
امری دیگر است نه بواسطه امر وجودی من حیث هو امر وجودی رباعی
هر نعت که از قبیل خیر است و کمال ÷ باشد ز نعوت ذات پاک متعال ÷

هر وصف که در حساب شر است و وبال ٭ دارد ز قصور قابلیات زوال
لایحه حکما در اینکه وجود محض خیر است دعوی ضرورت کرده اند و از
برای توضیح مثالی چند آورده اند که برد مثلاً مفسد ثمار است و شر است
نسبت با ثمار و شریت او نه از جهت آنست که کیفیتی است از کیفیات زیرا
که او از این جهت کمال است یعنی کمالیست از کمالات بلکه از آن جهت است
که سبب است مر عدم وصول ثمار را بکمالات لایقه وجود و همچنین قتل
مثلاً که شر است شریت نه از جهت قدرت قاتل است بر قتل یا بر قاطعیت
آلت یا قابلیت عضو مقتول مر قطع را بلکه از جهت زوال حیات است
و آن امریست عدمی الی غیر ذالک من الامثله رباعی هر جا که وجود کرد
سیر است ای دل ٭ میدان بیقین که محض خیر است ای دل ٭ هر شر ز عدم بود و عدم
غیر وجود ٭ پس شر همه مقتضی غیر است ای دل لایحه شیخ صدر الدین قونوی
در کتاب فصوص میفرماید که علم تابعست مر وجود را بمعنی که حقیقتی از
حقایق را که وجود هست علم هست و تفاوت علم بحسب تفاوت حقایق است
در قبول وجود کمالاً و نقصاناً پس آنچه قابلیت مر وجود را علی الوجه
الانقص متصف است بعلم علی هذا الوجه و منشأ این تفاوت غالبیت
و مغلوبیت احکام وجوب و امکانست غالبیة انجا وجود علم کامل تر در
حقیقت که احکام امکان غالبه وجود علم ناقص تر و غالباً که خصوصیت
حکم بتابعیت علم مر وجود را که در کلام شیخ واقع شده است بر سبیل
بلغ

تمثیل است و الا جمیع کمالات تابعه مر وجود را چون حیات و قدرت
و ارادت و غیرها همین حال است و قال بعضهم قدس الله اسرارهم
هیچ فرد از موجودات از صفت علم عاری نیست اما علم بر دو وجه است
یکی علم بحسب عرف انرا علم گویند و دیگر آنکه بحسب عرف انرا علم نمیگویند
و هر دو قسم نزد ارباب حقیقت از مقوله علم است زیرا که ایشان مشاهده
میکنند علم ذاتی حق سبحانه و تعالی را در جمیع موجودات و از قبیل
قسم ثانی است مثلاً که بحسب عرف انرا علم نمیدانند و ما می بینیم او را
که تمیز می کند میان بلندی و پستی از بلندی عدول می کند بجانب پستی
جاری می گردد همچنین در داخل نفوذ میکند و ظاهر جسم متکاثف تر
طی میکند و میگذارد الی غیر ذالک پس از خاصیت علمست جریان وی
بر مقتضی قابلیت قابل و عدم مخالفت بان اما در این مرتبه علم در صورت
طبیعت ظاهر شده و علی هذا القیاس سرایة العلم فی سایر الموجودات
بر سرایة جمیع الکمالات التابعة الوجود فی الموجودات باسرها رباعی
هستی بصفاتی که در و بود نهان ٭ دارد سریان در همه اعیان جهان ٭
هر وصف ز عینی که بود قابل آن ٭ بر قدر قبول عین گشته است روان ٭
همچنانکه حقیقت هستی از جهت صرافت اطلاق خودش ساریست در ذوات
جمیع موجودات به حیثیتی که در آن عین آن ذواتست چنانکه آن ذوات در
وی عین وی بودند هم چنین صفات کامله وی بکلیتها و اطلاقها در جمیع

صفات ایشان در عین آن صفات کامله عین آن صفات کامله بوده‌اند مثلاً
صفت علم در ضمن علم عالم بجزئیات و در ضمن علم عالم بکلیات عین علم به
کلیات و در ضمن علم فعلی و انفعالی عین علم فعلی و انفعالی و در ضمن
علم ذوقی و وجدانی عین علم ذوقی و وجدانی تا غایتی که در ضمن علم موجودات
که بحسب عرف ایشان را عالم نمیدانند عین علمی است که لایق بحال ایشان است
وعلی هذا القیاس سایر الصفات رباعی ای ذات تو در ذوات اعیان
ساری ÷ اوصاف تو در صفاتشان متواری ÷ وصف تو چو ذات تو مطلقست
اما هست ÷ در ضمن مظاهر ز تقید عاری ÷ حقیقت هستی ذات حضرت
حق سبحانه و تعالی و شئون و نسب و اعتبارات آن صفات و اظهار
او مر وجود را ملتبس رباعی خود را بشئون ذاتی آن پرده‌نشین ÷ شد جلوه
ده از مظاهر دنیی و دین ÷ زین نکته که گفتم ای طلبکار یقین ÷ ذات و
صفت و فعل و اثر هست ببین لایحه کلام شیخ رضی الله عنه در بعض
مواضع فصوص مشعر بر آنست که وجود جمیع اعیان ممکنات و کمالات
تابعه مر وجود را مضاف بحضرت حق سبحانه و تعالی در بعضی مواضع
دیگر مشعر بانچه مضاف بحضرت حق سبحانه همین افاضه موجودات
ولیس توابع وجود و مقتضیات اعیان است و توفیق میان این دو سخن
آنست که حضرت حق را سبحانه و تعالی دو تجلی است یکی تجلی غیبی
علمی که صوفیه تعبیر از آن بفیض اقدس کرده‌اند و این عبارتست از ظهور
حق

لوایح جامی

حق سبحانه ازلاً در حضرت علم بر خودش بصور اعیان و قابلیات و استعدادات
ایشان و دویم تجلی شهودی وجودی که معبر میشود بفیض مقدس و آن عبارت
است از ظهور وجود حق سبحانه منصبغ بآثار و احکام اعیان و این تجلی
ثانی مترتبست بر تجلی اول و مظهر است مر کمالاتی را که بتجلی اول در
قابلیات و استعدادات اعیان اندراج یافته بود رباعی یک جود تو نقش
بسته صد گونه گدا ÷ وین جود نصیب هر یکی داده جدا ÷ این جود نخستین ازلاً
بوده بر آن ÷ وان جود پسین است ز جودش ابدا لایحه پس اضافه وجود و
کمالات تابعه مر وجود را بحق سبحانه و تعالی باعتبار مجموع تجلیین است
و اضافه وجود بحق و اضافه توابع آن باعتبار تجلی ثانی است زیرا
که مترتب میشود بر تجلی ثانی الا اضافه وجود اعیان و اظهار آنچه
اندراج یافته بود در اعیان بمقتضی تجلی اول رباعی بشنو سخنی مشکل و
سری مغلق ÷ هر فعل و صفت که شد باعیان ملحق ÷ از یکجهت آن صفت
مضافست بما ÷ از وجه دگر جمله مضافست بحق لایحه چون مقصود ازین
عبارات و مطلوب ازین اشارات تنبیه بود بر احاطه ذاتی حق سبحانه و
تعالی و سریان نور او در جمیع مراتب وجود تا سالکان آگاه بشهود
هیچ صفات از مشاهده جمال ذات او زایل نشوند و بظهور هیچ صفت
از مطالعه کمال صفات او غافل نگردند و آنچه مذکور شد در اداء
این مقصود کافی بود و در بیان این مطلوب وافی لاجرم برین قدر اقتصار

و چون چند رباعی اختصار شد رباعی در زنده قمر عیب نوپوشی بهتر ۞ در نکتهٔ عشق
پر هوشی بهتر ۞ چون برزخ مقصود قفا بست سخن ۞ از گفت و شنید ما خموشی بهتر ۞
جامی تن زن سخن طرازی تا کی ۞ افسونگری و فسانه سازی تا کی ۞ اظهار
حقایق سخن هست محال ۞ ای بی‌خبر این خیال بازی تا کی ۞ تا کی چو درای کرد
افغان و خروش ۞ یکدم شو ازین هرزه درائی خاموش ۞ گنجینهٔ درهای حقایق
نشوی ۞ تا دام که چون صدف نکردی همه گوش ۞ ای طبع ترا گرفته وسواس
سخن ۞ میدار گرامی اصل و انفاس سخن ۞ مگشای زبان بکشف اسرار وجود کین
در فشو دشقه با لباس سخن ۞ مخلط بنه یکی بجیب اندر کش ۞ انگشت از جمال
غیب اندر کش ۞ چون جلوهٔ آن جمال بیرون ز تو نیست ۞ پا در دامان
و سر بجیب اندر کش ۞ ای کرده غمش افتاده چاک بکفن ۞ آلوده مکن جیب
پاک بسخن ۞ چون لال درو توان بود گر پس ازین ۞ لب بگشائی ز بر که
خاکت بدهن ۞ قد فرغ من تسوید هذه الرسالة الشریفة من تصنیفات
قدوة المحققین مولانا عبد الرحمن جامی رحمة الله علیه فی یوم الجمعه

هشتم شهر صفر المظفر من شهور سنه

ست وخمسین ومائتین بعد الالف

من هجرة النبوی صلى الله

سنه ١٢٥٦

م م م

رساله از فضولی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد سزاوار است که ریاض بدن را بآب روان پرورده و حسن را
مظهر عشق و عشق را زیور حسن کرده و درود و سپاس معتمد بیریا اوست که علم او
عقل را پیرایه است و عقل او علم را سرمایه اما بعد معتکف زاویهٔ عجز
و انکسار فضولی خاکسار از محرکان سلاسل حکایت و موسسان
بنای روایت چنین نقل دارد و برقم می‌آرد که پاک نهادی بود روح
نام و در فضیلت تمام مولدش عالم جبروت و منزلش فضای لاهوت
روزی بسرش هوای سفر افتاد و قدم بعالم ناسوت نهاد و دیاری
دید بدن نامش عبارت از هفت کشور هفت اندامش مالکان آن ملک خرم
چهار برادر شریک با هم اول خون دوم صفرا سیم سودا چهارم بلغم
در معاش بدیع الاشتراک و در موافقت عدیم الانفکاک در تردد
ارکان مذکور و در تناقض با ضد و موصوف و مشهور مخالطه ایشان
وجود اسباب و سبب آن اختلاطشان لعب و باهتمام آن چهار کاردان
چهار جوی در آن مملکت روان از فوایدشان عالمی معمور تلخ و ترش
و شیرین و شور در آن چهار خاصیت یبوست و رطوبت و حرارت
و برودت آن چهار طبع خوب دجری مزاج منسوب روح را دیار بدن
پسند افتاد و دل بر الفت مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند آن دو سعادت

مند فرزندی شد صحت نام بلطافت نادره ایام روح بوجود صحت خوشدل
و با او بسیار مایل شد پس بموافقت مزاج و صحت روح صاحب دولت مملکت بدن
شد و شهر معتبر وی اول که از قلعه دماغ انداخت و از آن بعد قدم سعادت
لزوم مشرف ساخت بقعه دید از معایب دور و در وی محله ها و ده مزدور بهمه
مترصد اجرای احکام و همه منتظر انجام مهام سامعه منهی صفات مقرر باستماع
اقوال و اصوات باصره روشن روان موکل بتشخیص اشکال و الوان شامه
شمایم دوست که ادراک شمایم مخصوص اوست ذایقه خوف پرور است که
بهر ذوق در و درک هست لامسه نکونام مدرک کیفیت اجسام حس مشترک که
صورتها را عرضه شود و از نیش او بنظر خیال رود خیال که هرچه حس
مشترک قبول نماید او جهة محافظت بر باید متصرفه که هرچه حس مشترک بجا
سپارد او گاهی گمانی در وقوع و محال او نگذارد و وهم که تمیز نفع و ضرر
دهد و فرقی میان مخالفت و موافقت نهد حافظه که هرچه وهم درک کرده
تمیز نسازد او به خزانه حفظ اندازد چون روح نظاره قلعه دماغ کرد
و کارکنانرا استمالت داد و رغبت فرود بشهر جگر گذار کرد شهری دید
بغایت دلپسند بهشت در آن دیار بهشت خدمه صاحب اختیار غاذیه که
غذا بهمه اشخاص رساند و بهر شخصی از و بدل ما یتحلل رساند نامیه که
عمارت ملکرا زیاد کند و طبیعت در تکمیل صورتها و اعتماد کند مولده
که مولد احداث ملکرا از و بوده و سعی در مبادی حال بتعمیر ملک او نموده مصوره

که طرح او ضایع ملک او کشیده و بر صورت دلکش از و زینت ظهور دیده
جاذبه که هرچه ملکرا باید طبیعت باو فرماید ماسکه که چون جاذبه چیزرا در معرض
فوت گذارد او نگهدارد هاضمه که هرچه در ماسکه باید بطبخ آن شتابد دافعه
که صاف هرچه بجگر واصل شود دردها بتمام زایل شود چون روح ملک
جگررا گاهی گشت از آنجا بشهر دل گذشت دلرا شهری دید پر زیور و از
همه شهرها بزرگتر شش کس در و منزل ساخته و طرح اقامت انداخته امید
که طالبرا بمنزل رساند و خوف که از دوام امانت رهانند و محبت که محرک
سلسله الفت هست و عداوت که مظهر آثار غیرت فرح که منشأ انبساط و سرور است
و غم که معذب جبل هست و غرور روح را شهر دل مرغوب افتاد شش کس او را
دلنهاد و مقر سلطنت خود ساخت و باز دیاد عمارت در رفع فساد
آن پرداخت امید و محبت و فرح را که از اهل صفا بودند بصحبت خود خواند
و عداوت و خوف و غم را که محض جفا بودند از شهر دل براند آن سه مفسد
روزگار با دلهای کینه دار آواره جهان شدند و از ملک وی گردیدند
چون روح در شهر دل خوشحال گردید و اسباب عشرت و کامرانی مهیا دید
روزی طرح مجلس انداخت و اصل شدن ملکرا حاضر ساخت سودا بجای
مشکین خود را آراست و خون بکسوت گلگون تن را پیراست بلغم سفید پوشی
کوشید و صفرا خلعت زرد پوشید هر یک مجلس بدنرا منور ساختند
و دماغ مجلسیانرا ببوی بنفشه و سوسن و نسرین معطر ساختند هر کدام را

در حوالی دل مجلسی معین گشت و آن منزل برنگ و بوی ایشان مزین سودا در سپرز
قرار یافت و صفرا به پیرامن زهره شتافت و خون در جگر منزل ساخت بلغم
در شش طرح اقامت انداخت چون بهر کس نشاء از ماکول و مشروب رسید منجر به
افراط اخلاط بر قد طغیان کشید سودا گفت عقد پیوند جواهر خیالم و مدد
جمیع افعالم صفرا گفت تو جنون انگیزی و بر نشین ورزد و خیری منم که سایر
معالم و بدرقه لشکر حیاتم خون گفت تو تحکام بد مزاجی سریع الحلول بطی
العلاج منم که واسطه زندگانیم و بنای وجود را به حقیقت بانیم بلغم گفت
احتیاج تو بمن روشن است وجودی که تراست از من است روح از کثرت
مجادله و اختلاف آن گروه و کثرت لاف و انبوه پریشان دل گشت و از
اختلاط ایشان پشیمان زبان طعن کشاده داد ملامت داد که از شما چه آید
و از بازار شما چه گره کشاید همه را بانواع ادب و مخاطب بخطاب عتب
کرد ایشان نیز در مجادله بستند و در گوشه خموشی نشستند منتظر که اگر فرصت
یابند سر از متابعت روح بتابند آن نه معتمد عالم عداوت و خوف و غم
که ساکنان شهر دل بودند به حکم روح ترک بدن نموده راه سرگشتگی پیش گرفتند
و بهر کس شکایت چیدند روزی بهم نشستند و بگفتن شکوه صحنه که واسطه
آن غربت بود عهد بستند عداوت را قبیله بود کذب و کین و حسد و خوف را
طایفه بود بیشمار بزرگان آن طایفه حیرت و دهشت و اضطرار غم را
توابعی بود بیکران مقدمان آن توابع محنت و حسرت و حرمان همه جا کس
فرستادند

فرستادند و همه را از این واقعه خبر دادند در مجالی که خواب غفلت
دیده روح را بسته و رشته تدارک گسسته بود سپاه بر داشتند و بعزم سپهر
دل راه بر داشتند بدر شهر دل رسیدند و نعره دلاوری بر کشیدند چون
اخلاط را با روح سوء المزاجی بود هیچکدام معاونتی ننمودند و آن واقعه را
غیر واقع انگاشتند و علت بطبیعت گذاشتند در شهر بربستند و توکل کرده
در حصار نشستند چون نشاط روح بر آمد و دیار روح بتصرف غم بر آمد ارکان
روح در تدبیر کشودند و اندیشه تدارک نمودند فرح گفت من با حسن نامی
سابقه دارم اگر فرمانی بمعاونت بیاورم محبت گفت مرا آشنائیست عشق
نام و در هر هنری تمام اگر با حضارش رخصت رود باشد که از غم برهی
امید گفت مرا با عقل نامی طریقه یاریست و حالا محل بد کاری اگر فرمانی
فرمان برم او را با سپاه بیاورم روح با صحت شها کفایت نموده قلعه
دل را بنهانی در گشودند ناگهان با آن سه تن داده و حسن و عشق و عقل فرستاد
اول فرح خود را بحسن رساند و نامه مطلوب بر خواند حسن از روی غرور
چون زلف خود بر آشفت و در جواب او لب جان پرور گشوده چنین گفت
ای از خود بیخبر نه از خبر واقف و نه از نشر کسی که از عشق بری و از عقل
عاریست نداند چگونه با عشق باید که قدر داند با عقل که ضبط من تواند
چون حسن فرح را چاره ساز نگشت از شرمندگی بخدمت روح باز گشت بعد از
آن سبت بعشق رسید و پیام رسانید و مدد طلبید عشق از روی استغنا

زبان گشاد و این پیام را جواب داد که روح فریفته دنیاست از عشق بیخبر
و از حسن بی پرواست من بجای چنان نمی آیم جائی که حسن است من انجام محبت
نیز کاری نکرد و از شرمساری بجانب روح بازگشت بعد از آن امید خود را به
صحبت عقل رسانیده خود را مشرف ساخت و بدینگونه طرح سخن انداخت
که روح را قضیه صعب در پیش است و از سپیدی در تشویش از تو طالب مدد است
و مدد او بجای خود است امید که بحرمان بر نگردد و جمعیت او پریشان نگردد
چون رفت بسیار کرد عقل را رفتار و کار کرد از اخلاق نیکو هر که تابع
او بود همه را حاضر نمود و شبیخون لشکر دل رسانید و گرفتاران شهر را
از چنگ اژدهم غم رها نید چون لشکر عقل سپاه غم را شکسته شد خوف و غم را
گرفته بر بسته شد عداوت از گوشه گریخت و فتنه دیگر انگیخت بی امانی بود
که مرض لقب داشت بی سبب با همه غضب داشت عداوت خود را با دو آشنا
کرده دشمن از در دل را نمود مرض گفت تو هیچ باک مدار و خود را این
سپار که عفونت حیله می انگیزم و خون روح و آبروی صحت را میریزم
همانا از افواه شنیده بود که از روح امانتی با خلاط رسیده و پوسیله تفرقه
کردن شوانست و ایضور را غنیمت دانست از عداوت پرسید که مدبر آن
متردد کیست و مرغوب ساکن آنجا چیست عداوت گفت جنس غذاست که با
همه آنها آشناست عمارت ملک بتردد او موقوف و اوقات او بتصرف او
مصروفست چون مرض را این صورت عیان شد به خدمت غذا روان شد

غذا را

غذا را دید هر دم با ئین دیگر لیکن بهای گوناگون جلوه گر اول بغذای سرد خشک
پیوست و خود را بنزار حسید بادو بست گفت ای در حقیقت هم جوهر خاک جوهر پاک ما
از موکلان روح نهان مدبیار بدن برو بسودا رسان که با سودا بازاری دارد
مزروریات کاری دارم غذا مدعای مرض حاصل کرد و او را در بدن بسودا واصل
چون رونق سودا از مرض فزون شد و سایر اخلاط زبون در فتنه باز و فساد
کردن آغاز نهاد و صداع را سر سالار ساخت و بدیار بدن تزلزل انداخت
صحت از اینحال آگاهی یافت و بخدمت روح شتافت که سودا سر گمراهی دارد
و قصد ملک پادشاهی روح این صورت را بعقل اعلام کرد عقل بتدبیر صحت
اقدام کرد و دانست غذا نیست آنچه محرک سوداست پرهیز را از خاصان خود
به حفظ دروازه های حواس گماشت و چنان مقرر داشت که ذائقه از امثال
زیتون و سامعه از صدای قانون منع نمایند و باصره تیز نه بیند و شامه
کافور نبوید سودا را باین ترتیب زبون ساخت و بترتیب خون شتافت
مرض دید که سودا زبون گشت سر از سودا کشید و بخدمت خون دوید و بسر قد
ف درسانید چون هوائی در سر خون افتاد بت را معتمد لشکر ساخت و به جا
فرستاد صحت بار دوم بعقل پناه برد و خود را بتدبیر او سپرد عقل اقتدا به
حکمت کرده بتدبیر دیگر چاره این علت کرد و پیش را گفت ذائقه را از امثال
شراب و باصره را از گل سرخ و شراب احتراز فرمایند و شامه را از بوی سبزه و نوخیز
و سامعه را از سرود عوی نشاط انگیز منع نمایند چون خون را ابواب قدرت

مفتوح ماند تاب معاومت روح نماند مرض مرید بلغم شد از خون گذشت با او
همدم شد او را نیز به غلظت انداخت و مرکب ساخت تا استعداد سپه سالار گرد
و طریق وفا د اظهار کرد چون این صورت بصحت پیوست خود را سلسله عقل بست
عقل با رسیم معاونت نمود پرهیز را فرمود که اسباب تزاید بلغم را منقطع سازد
و از بیقوتی در قوه اندازد ذایقه را از اشتمال شراب خام و سامعه را از طنبور
ممتنع بزد و باصره را از مشاهده لولوتر و شامه را از استشمام نیلوفر بگذارد
مرض بلغم را در تنزل یافت با تشانی صفرا شتافت بهر زمان نکته بیان کرد
و طبع صفرا تیز چنان کرد که مرض بیقرار را بر لشکر مرض سرساخت و تسخیر دیار
بدن تسخیر ساخت صحت از عقل مدد خواست بار چهارم عقل بمددکاری صحت
برخاست پرهیز را فرمان داد که بساط فواید صفرا فرو چیند و طریق مخالفت
او گزیند ذایقه را از اشتمال شکر و سامعه را بکلاپچه نوحه گر رغبت نفرماید
باصره بی نظاره زرناب و شامه بشمیم گل سیراب نبارد چون قوه صفرا زایل
صحت را بر مرض نصرتی حاصل شد مرض خواست که پردن گریزد و از عمر دیگر
فتنه انگیزد ناگاه ضعف که فرزند مرض بود در آن اشارتی نمود لور سی بود
بی باک و باوجود ضعیفی سکر دح و چالاک گفت ای مرض مدینت که رنج سالم
غرض اینکه به خدمت تو آیم حالا که آمدم جمعیت خود را پریشان مکن و مرا از
آمدن پشیمان مکن مرض از ضعف قوتی تمام گرفت روی از راه گریختن برتافت
اخلاط نیز رنجیده بودند از روی حال بر اخفتند و اتفاق نمودند اسباب

فتنه

فتنه تمام شد القصه بهجوم عام شد عقل که چاره جوی صحت بود و روح را دوا
بخش هر علت این نوبت بیچاره ماند خود را حیران و حواس را که معاون او بودند
پریشان دید لاجرم خوف و غم را برداشت و بگوشه نشست و در بروی اضداد
بست صحت در خدمت روح تنها ماند و سپهد در میان آن غوغا ماند و الحق
که خوف و غمی همراه نیست و از هجوم چنان جای هیچ اکراه نیست از روح
همت خواست و باسباب جنگ لشکر آراست گفت ای روح اگر نصرت از ماست
سلطنت تو برجاست و اگر دست از دشمن است صلاح تو جلای وطن است
پس مقابل این لشکر باید ایستاد و در آن معرکه تن بقضا در داد چون مرض با شدت
و سخت با همت جنگ اندیشه نموده بودند مزاج که با در صحت بود و با خلاص
سابقه الفت تاب امانت صحت نیاورده شجاعت با خلاط برد که مرا نیز
مناسبت قدیمی با شماست و مرض حالا با شما نسبت دارد اما نیت فرزند
من و اعانت مرض دور است و بدین صورت همه جا شکوه اخلاط از مزاج
شرمسار شده از مرض برگشتند و بصحت پیوستند مرض و اخلاط حال شد
فرار اختیار کرد و از راه عروق با عواق قرار کرد اما ضعف که دیار بدنرا
نو دیده بود و بدینجا نو رسیده خود را بمرض رساند و در آن دیار سیر
کردن ماند چون خبر هزیمت مرض بگوش روح رسید و کیفیت صفای
اخلاط و نصرت صحت شنید نشانه دولت از و ظاهر گشت عقل را نزد
خود خواند و از آن خجالت باز رهاند چون دولت مطیع و دشمن رام شد

و کار عداوت تمام شد پرهیز را حکم کرد که مدتی از ابواب حواس بر نخیزد و غذا از
ضبط نماید تا ضعف قوتی گرفته فتنه انگیزد عاقبت ضعف نیز مقهور شد و در
بدن دور روح از کمال عظمت بمرتبه عالی رسید و کیفیتا و بجوهر و جوهر او بجسم
و جسم بعرض لطافت تمام بخشید و عشوه خوبی و جلوه محبوبی آغاز کرد
و ندیمان قدیم را لیاقت او نمانده تنها بود و یاری میخواست تا مساعی داشت
خریداری میخواست فرح که با حسن موافقت داشت و نقش مودت بر لوح دل او
می نگاشت روزی گفت ای حسن دل غرور زده است و شمع جان افروز مدتی شد که از
همدمان دور مانده و از موافقت روح بی حضور وقتست که طریق بیوفائی بگذارم
و از دوستان قدیم یاد آرم حسن از سر ناز گفت ای یار دلنواز پیام
از روح سخن گفتی و در اوصاف او سعی مرا دغدغه میشود که او از بیم
و کلی از کار معرفت او بیم بنوعی که از من خبر نستاند و مرا اندازد
فرح گفت انکار روا نیست که عقل با اوست و از همه کار خبردار است
حسن گفت عقل تاب ملاقات من ندارد و بدیدن من طاقت نیارد و خوب
میدانم اگر بخواهم تصرف در روح میتوانم کرد فرح از این سخن خوشحال شد
و در بردن حسن بی باک حسن را بسوی روح رهنمون گشت روح را دیار
بدن پسند افتاد و دل بتوطن آنجا نهاد افسونی که میدانستند خواندند خود را
بیخبر بروح رساندند روح را لطافت حسن اثر کرد اگرچه خوب بود خوبتر
گردید شیوه و ناز و کرشمه و عشوه و غمزه که سپاه حسن بودند در حوالی

روح

روح بار اقامت گشودند بعضی بقامت و رخسار پیوستند و برخی بچشم
و ابرو خود در بستند روح را رونق فزود و از آنچه بود بهر که پرتوی انداخت
بگداخت و بهر کدام نظری افکند از غنا دلش کند محبت همراه عشق بود عشق را
در این اثنا وداع نمود چون بخدمت روح رسید اوصافی که درباره حسن
از او شنیده بود در وجود قدی برافراخته و کار عالمی ساخته رخی
را فروخته جانها سوخته کاکلی بر دوش و زلفی بر بناگوش انداخته
سنبل را غلام ساخته بنفشه فتنه را تیره و کمانی بدست مست داده نامش غمزه
و چشم و ابرو نهاده از مشک خطی بر صفحه نوشته ریحان در گلستان
کشته آب حیاتی در چشمه نهفته و آن را لب خوانده و این را تکلم گفته خال
بالای خط نهاده و از نقطه بالای خطش نشان داده لب گوهر منظوم
کرده بمناسبت لب بدندان سیمی و ترنجی مرکب نموده برنخدان و غبغب
ملقب فرموده بعضی را لقب شیوه و بعضی را ناز کرده شاخ گلی را حرکت
داده که این بار دوست و درج پاکی مصور ساخته که این ساعد است از
رفتار آب روانی ساخته و از پا ماهی در دو انداخته محبت که روح را
بدن لطافت دید در حال به خدمت عشق دوید و او را از صاحب حسنی
روح خبردار کرد و در مطالب وصل بیقرار کرد پس عشق بجاذبه حسن
پاک سیرت و برهمونی محبت بدیار بدن پیوست و کمر متابعت روح بر
میان بست دید که حسن روح را چنان بیخود ساخته که نه خود را دانسته و نه

حسن را شناخته زبان بمدح روح برگشود و او را بواجبی بستود روح را صحبت عشق
دلپذیر افتاد و مصاحبت او دل بنهاد و از او سؤال کرد که ابتهاج جان گرد
میشوم که حسن نامی گرفتاری که بی او هیچ قراری ندارم از کیفیت او مرا آگاهی
ده و موقف او مرا هدایتی کن عشق دانست که او غافلست و از بحر آشنایی بر
ساحل گفت او را مقام بر بیوفایی و سبب ملاقات او از خود جدا غیبت روح
گفت ای عشق اینکه میگویی ممنوع است بی بود و مطالبت او سود است بی
سود و اگر نه صدق سخن عیان و معنی این دعوی بیان کن مهمل انگاشت
دروغ نشنود و سمع این روایت بیفروغ عشق گفت از و نمونه دارم اگر فرمایی
بنظر آرم چون روح را شوق غالب بود و حقیقت اینصورت را طالب
دیده تمنا برگشود و باحضار نمونه الحاح نمود عشق آینه صفا بدستش داد
که برین لوح چشم باید گشاد چون روح از خود ذوقی نداشت عکس خود را
جز نپنداشت پیکری دید از نور او و جمیع معایب دور حسن از
طرفی کمندی انداخت و عشق تیرا از گوشه شعبده باخت روح در میان
هر دو ماند و حیرت او را بمرتبه رساند که عنان اختیار از دست داد
دلبودی بیخودی افتاد مدتی با او نظری انداخت و بواسطه آن صورت
با خود نرد محبت عشق گفت ای هر دلنواز وای سبب زندگی نیاز
دشمن اینصورت بسیار است و مدعی اینمعنی بیشمار درین سلسله گروهیست
بی ادب سالوس و زرق در شان لعب مبادا اینصورت را بشکنند

درشان

شکسته بدین لوح رسانند تو لوح را بخازن ادراک بسپار و بر وی مهر
امانت بگذار روح گفت مشاهده او ضرورت است و پنهان کردن او از
عقل دور عشق گفت خیال را بگوی تا صورت او بنگارد و در نظر تو آرد
روح مصلحت عشق بپسندید و خیال را فرمود تا صورت حسن کشید بعد از
آن آینه صفا را بخازن ادراک داد و مهر امانت بر وی نهاد مدتی
بصورت خیال قانع بود و بدین صورت قناعت مینمود عاقبت از
از صورت خیال گشت دی نیافت گفت ای عشق حیله ساز مرا بوادی
وصال حسن انداز عشق گفت در راه تشویش بسیار است و رسیدن
بمنزل حسن دشوار است روح گفت تاب مشقت دارم چاره من کن که
بیقرارم چون روح بصدق دل طالب شد عشق را راهنمایی روح
واجب شد هر دو باتفاق علم عزیمت برافراشتند و چنان مقرر داشتند
که هم بادیه معشوقی طی سازند و هم گذار بکشور عاشقی اندازند اول
ببادیه معشوقی قدم نهادند در آن وادی عجایب افتادند در ابتدای
سفر بجایی رسیدند بغایت زیبا صافی تر از بلور و نرم تر از دیبا
خون عاشقان در وی ریخته و بخاکش آمیخته بلطافت شهره روی زمین
نامش کف پای نازنین از آنجا گذشتند و بمنزلی رسیدند و مقامی
دیدند رخشان همچو سیماب میلرزید و پای وهم در طی منازلش می
لغزید بقعه نباتش از نیم خام بصفای تمام نقش نام او از آنجا با

عزیمت بستند و بر مرکب ذوق نشستند راهی دیدند تمام کوهستان و دره و کمرهای
بی‌پایان و در نهایت آن کوه کمری دیدند از موی باریکتر اگرچه وجودش در میان
خرمیانش نام و نشان نه از آنجا بآبی رسیدند و رخت عزیمت به بیابانی کشیدند
هر گیاهی در آن صحرا دمیده و غباری از جانوری در آنجا رسیده بینی نازک
فرق تا زانو از این سبب بسینه مشهور و از آنجا بمنزلی رسیدند و ساکنان
آنجا پرسیدند که در این کشور حوالی ساعد نامی هست بغایت زورمند و قوی
دست پنجه در پنجه او نزدند و از عهده زور بازوی او بر نیایند عنان
عزیمت از آنجا تافتند و بمنزل دیگر شتافتند بقعه دیدند از سینه زیباتر
قدرش فزونتر رتبه‌اش بالاتر اسباب لطافتش مرتب و بغبغب ملقب
در آن سرمنزل ساعتی بودند و از آنجا نیز مسافرت نمودند در راه زنخدان
دیدند خونخوار و ستم پیشه و جفا کار طریق مرحمت از ایشان دور جفا
پیشه چند بخال و خط مشهورند و سرگشته‌ها را سراسیمه ساختند و شبیخون بر
ایشان انداختند روح و عشق دل بر هلاک نهادند و بچاهی در راه سرنگون
افتادند چاهی دیدند بغایت دلگیر و در وی صد هزار اسیر آرامگیر دلهای
بی‌آرام چاه زنخدانش نام مدتی در تنگ آنجا ناله می‌کردند تا نگاه رسنی
تافته گره بر گره و چین بر چین مجمع دلهای آشفته بعضی گیسویش خوانده و جمعی
زلفش گفته خود را بر آن رسن بستند و از قید چاه زنخدان رستند پس بچشمه
صاف و شیرین و فرح‌بخش دلهای حزین فیضش از آب خضر بهتر نامش

لب جان

لب جان‌پرور و درجی‌ها غنچه پر در غلطان و درج را دهن لقب و در را دندان
اگر در درج آید بدست آورند از سر آسیمگی باز گم کردند از آنجا بباغی گذار
انداختند و گلشنی را مقام ساختند گلهایش همه بیخار نامش حدیقه
رخسار رنگی در آن باغ بسر بردند و از آنجا بار بمنزل دیگر بردند بقعه دیدند
خرم و اسباب لطافتش فراهم سبزها دیدند نوخیز نشاط بخش و فرح
انگیز انگه کوه و صفش انتقاش را ناگوش گفته از آنجا بنظرگاهی رسیدند
پرخطر و ساکنان او مردم حیله‌گر چشم شهلا نام آن منزل و شیوه بارش
غمزه قاتل از آنجا بمنزلی رسیدند و در وی طاقی دیدند لطیف معبد ارباب
صفا و محراب اصحاب دعا سر دفتر اوصاف جمال جاب و تبین قرب
وصال قرارگاه حسن دلجو نامش طاق ابرو از آنجا ببرحدی رسیدند
دلکشا و مقامی دیدند بغایت پرصفا چراگاه آهوان چین نام مبارکش
جبین ساعتی در آن وادی گشتند و از آنجا بظلمتی گذشتند بس تیره و
تاریک و راهش خطرناک و باریک و در وی صد هزار پریشان و
حیران مانده و پریشان نامش کاکل رو چو اصلا بتاب آن غالب شد و سر رشته
تدبیر را از عشق طالب شد عشق او را از شدت ظلمت رهاند و بر
فروغ شمع قامت رسانید روح گفت ای عشق غلط نمانی دامی گمراه
ناصواب راتی مدتی سرگشته گردیدم و بجلوه‌گاه حسن که میگفتی رسیدم
عشق گفت ای غافل از لذت معرفت هیچ اصل همه جا جلوه‌گاه حسن بود

او در همه جا خود را نمود چون ترا بصارت نیست چه دانی که حسن چیست اگر خواهی
که او را دریابی باید که صفای نظر یابی و خود را از نابینائی برهانی و چشم را به سرمهٔ
بینائی برسانی از آن سرمه که در ملک معشوقی نیست معدن آن در دیار عاشقی
است اما شرط است که تا کسی ملک معشوقی طی نسازد بدیار عاشقی گذر نتواند
بعد از آن از ملک معشوقی گذشته اول به بوستان ندامت رسیدند و در او
گل فراق و سبزه اشتیاق دمیده دیدند و از آنجا قدم ببادیه عجز نهادند
عنان بدست شیدائی دادند و در آنجا متوطن گوشه هجران گشتند گاه
رفیق حیرت و گاه ندیم حرمان گشتند گهی بناله زار همزاری کردند و گاهی
بگریه دلسوز دمسازی کردند از سرحد قرار و طاقت گذشته در
وادی هائت بسیار گشتند بعد از آن مسافت دیار عاشقی و سرانجام
کار عاشقی کشوری در برابر پیدا شد باتفاق روح و عشق متوجه آنجا
گشتند دیدند که دیار بدبختی گفت حقا که اینجای محنت شهر دلدادنست
ویران شده و لشکر حواس پریشان گشته سودا آتش افروخته جگر داغ را
سوخته خون آب دیده بر آمیخته و از حرارت درون بیرون گریخته
رخساره صفرا زرد گشته و بازار بلغم سرد گشته قوایم را قوامی نمانده
و طبایع را نظامی نمانده ضعف قوه یافته و صحت را خلل رسانیده روح
ازین واسطه اضطراب کرد و عشق را مخاطب و خطاب کرد که ای خان
و مان مرا ویران کرده و مرا سرگشته دوران کرده همه وعدهای دروغ

کرده

کرده و بقصد هلاک من افتاده چه حیلت بود که با من باختی و مرا از خان و مان
دور انداختی ملکی داشتم معمورتر از راحت و سرور مدتی در ملک معشوقی قرب
داشتی و از آنجا دری بروی من بگشادی در روزگاری بدیار عاشقی عزیمت کردی
و جلای گوناگون نصیبم کردی درین مملکت تیره آوردی مرا بردی و از نو میدم
بوطن آوردی در حالی که رو بخرابی نهاده و تزلزل در او افتاده اقدافقد
این چه بیداست از تو جای هزار فریاد است چون عشق شکایت روح شنید
او را درین مصیبت جواب داد گفت ای روح شکایت تو از کیست حقا که آفت تو
غیر از تو نیست صورتی که در خزانه ادراکست بنظر آر و از حقیقت الصورت
عبرت بردار روح باحضار الصورت اجازه فرمود آوردند بهمان جوهری
که بود آوردند چون آینه صفا را برداشت و پیش نظر داشت پیکری دید ضعیف
و صورتی مشاهده کرد بغایت نحیف گفت ایعشق اینصورت الصورت
نیست معلوم کن که آن چه بود و این چیست عشق گفت ای روح این لوح
آینه صفاست و اهل نظر را عکس نماست هم اول صورتیست که در وجودی
تو بودی و همین تو بودی حالا که در وجود نظر کن بخود انداختی عاقل بودی
خود را نشناختی در آرزوی خود میدیدی عاقبت بخود رسیدی هم
عاشق را مظهر تویی و هم معشوق را نور تویی معرفت سرمه آشنائیست
و قرب این منزل از خودی و تعلق جدائیست چون روح سرمه آشنائی
در چشم کشید و بواسطه آینه در خود دید از صورت و معنی بنیاز و با

روح قدس دمساز در خلوت وخدمت نشسته و در پردهٔ کثرت بسته
نه دیده عقل برو نگاهی ونه حواس طبایع را در وراهی نه حس را برو
بازی ونه او را به عشق راهی و رازی چون روح بدان مقام رسید علامات
عالم جبروت ولاهوت دید و بمنزل اعلی پیوست و از قید زمان
ومکان رست عاقبت الامر خود را بخود رساند ومعشوق وعاشق
از آن خلوت بیرون ماند والله
اعلم بحقایق الامور
تمت الکتاب

م م
م

رساله دیگر از فضولی

بسم الله الرحمن الرحیم

چون جبار عالم نفس را بیافرید همه عین وحشت و کدورت بود زیرا که
وی را همراه از جنود نکرت آفریدند پس وی را به بارگاه وحدانیت
آوردند در مقام عجز باز داشتند چون دیده مقربان بروی افتاد نهادی
دیدند ظلمانی پر آفت وعلت واز آن نهاد درخت جنود نکرت رسته
ومیوه حقد وحسد وریا وغضب آورده بدیده تعجب در هیکل وی نظر
میکردند وانگشت عجز بدندان تفکر وتحیر میگرفتند وبا یکدیگر میگفتند
در آفرینش هیچ گوهری وهیکلی چنین ندیده ایم این چه صورتست
که ظاهر وباطن او همه ظلمتست خطاب آمد که یا مقربان این صورت را نام
نفس است واین صورت بدین ظلومی وجهولی مرکب طاعت همه انبیا و اولیا
وصدیقان درگاه است ظاهر او مرکب طاعتست وباطن او صدف
معرفت همه انبیا واولیا وصدیقان را او بمنزل رساند ومیوه طاعت
او پرورند چون این خطاب بسمع ایشان رسید علم ایشان در لعب الهی رسید
گفتند پادشاها اینصورت گوهر ظلمانیست خطاب آمد که این ظلمانی
چون صدف روحانی گردد ظاهر وباطن او همه روحانی شود گوهر او از گوهر
روحانی درگذرد دهنده منم شما نظاره باشید سازنده منم شما ازین تعجب بر
حذر باشید که هرگز سر الهیت بر کس کشف نکرده و لم و کیف کسی قهر جلالت را

عنان نکرفت و بر نکردانید پس خطاب آمد که یا نفس من انا و من انت نفس در
جواب گفت که تو سلطان مملکت خودی و من سلطان مملکت خودم انت انت
و انا انا چون این جواب بر بساط وحدانیت از نفس در وجود آمد غلغله و شورشی
در عالم مقربان افتاد و گفتند ملکا در عالم ربوبیت تو بر بساط وحدانیت کرا
زهره آن که منازعت وحدانیت و خلاف ربوبیت پدید آید خطاب آمد که بعزت
خودم که تاج دولت بر سر وی نهم و سراپرده وحدانیت بر خیمه او زنم و
او را مرکب انبیا و اولیا کردانم و لباس سعادت در آرم و تاج کرامت بر سر وی
نهم و لقب ملکی وی را خطاب کنم شما بدایت می بینید و بدایت من نهایت
می بینم باد و باعث باشد تا این هیکل ظلمانی را باعث کنیم و فضولی و ظلومی
و جهولی از سر وی بردن کنم و این نهاد ظلمانی را نورانی کردانم و بصورت
پروحشت را سرای انس و کرامت کردانم که و سخر لکم ما فی السموات و الارض
یا مقدسان مملکت بدانید که کار ما بعلت نیست مجبوری و معلولی را به علت
نباشد پس خطاب آمد که یا موکلان حضرت که این نفس منازع را به کارکاه باعث
برید و در زندان ظلمت و تاریکی هزار سال مقید و محبوس بازدارید تا نهاد
او باعث پذیرد موکلان حضرت در هیکل و صورت وی آمدند و وی را کشان
کشان در زندان بردند و قید در پای وی نهادند و در کارکاه باعث وی را
در ریاضت بشکنند تا مکر بوقت امتحان او باعث پذیرد چون نوبت عقوبت
بسر شد خطاب آمد که آن صورت را بر بساط وحدانیت باز آید کشان کشان

بلا

بسلسله قهر او را در مقام عجز به ایستانیدند جلالت قدم از وی سوال کرد که
یا نفس من انا و من انت نفس زبان منازعت بر کشود که انا انا و انت انت
تو سلطان آفرینش خویشی و من سلطان نهاد خود مقربان حضرت باز در
شورش آمدند کفتند ملکا در عالم وحدانیت و بر بساط ربوبیت او را چه محل
آن بود که منازعت و مخالفت تو پدید آید چرا او را نکشتم عدم نزنند خطاب آمد
که یا مقربان بر جای خود باشید که ما را در آفرینش وی مقصودی هست کنت
کنزا لم اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف شما منازعت وقت می بینید موافقت
فردا نمی بینید باشد تا این هیکل ظلمانی را در کارکاه باعث در ریاضت
کنیم تا هر چه ماده منازعت است از وی زایل کردد و همه عین موافقت کردد
و ما را خود از منازعت منازعان چه زیان و از متابعت متابعان چه سود
ما را کلیسا همان و حرم همان طاعت همان و معصیت همان ان الله لغنی عن
العالمین معشوق باید که در دیده عاشق خوب نماید جلالت قدم از سیاهی
روی بلال حبشی چه زیان و از جمال و حسن ابو طالب قرشی چه سود مقربان
بساط تصرف در نوردید و کرد سراپرده ربوبیت بر کردید که کس را بر اسرار
ربوبیت اطلاع ندادند آن نفس منازع را دیگر باره از بساط ربوبیت با
زندان آتش برید و در بوته ریاضت نهید تا باشد که بوقت امتحان او
باعث پذیرد و کلاه منازعت از سر فرو نهد او را دیکر باره بکشیدند
و با خود بکشیدند و فریاد از این بعینه مشکل زنهار ازین قاعده بوالعجب کشتها

بزندان می کردند چون از زندان آتش او را باز آوردند سؤال کردند جواب
همان داد که انت انت و انا انا دیگر باره شورش کردند خطاب آمد یا مقربان
شما بر جای خود باشید که ما از نامردی مردی بدید خواهیم آورد و از ناکسی
سلطانی بر خواهیم ساخت هیکل ظلمانیرا و اشباح جرمانیرا صدف گوهر
معرفت خواهیم ساخت ببرید این صورت ظلمانیرا بزندان گرسنگی باز دارید
و در مدبغه جوع افکنید تا کبر و نخوت انانیت بدباغت از وی زایل گردد ویرا
بزندان گرسنگی بردند چون چهل شبانروز بر آمد نفس منازع موافق گشته
بود و متذلل و خاشع شده روی بر خاک نهاده و آواز بضجرا و عاجزیت در
داده که انت الرب القوی و انا العبد الضعیف از حضرت عزت ندا در رسید
که بعزت من که خداوندم اکنون که بساط منازعت در نوردیدی و تمجید
و عبدی خویش اختیار کردی ترا مرکب طاعت همه انبیا و اولیا گردانیدم
عذرت پذیرفتیم و سعیت مشکور کردم و هر چه اسم آفرینش بر وی افتد
ترا مسخر کردم و صدف گوهر روحانی گردانیدم پس عقل را بیافریدند از نور
وحدانیت و بر بساط ربوبیت بداشت هیکل او را ظاهر و باطن همه نورانی
نهاد و همه ضیا و بها مقربان گفتند ملکا این چه صورتست بدین زیبائی
ظاهر او مرکب طاعت و باطن او صدف معرفت خطاب آمد که این صورت
عقل است جاسوس ربوبیت است دلیل وحدانیت است پس جلالت قدم
از وی سؤال کرد که من انا چون خطاب عزت بعقل رسید از زمین نظر کرد

جلالت

جلالت قدم دید از یسار نظر کرد جمال ربوبیت دید از فوق نظر کرد دریای عظمت
دید از تحت نظر کرد بساط وحدانیت دید از تابش نور ربوبیت زبانش گنگ شد
آری بساط سلطان را هیبت بود حضرت ملوک را سیاست بود نزدیکان را پیش بود
حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی چون عقل سراسیمه و بیچاره شد
از نور وحدانیت بمیل عنایت ورزیده در دیده عقل کشیدند خطاب آمد که
حجاب از پیش دیده عقل بردارند حجب برداشته شد عقل از یمین و یسار و فوق
و تحت در نگریست همه پرتو نور جمال ربوبیت دید زبان ثنا بر گشود تحیت
بر قدم وحدانیت ازلی ثنا گفت هو الاول پس بر بقا و دوام لم یزلی مدح
گفت هو الآخر پس بر کمال سلطانیت او خطبه کرد که هو الظاهر و الباطن
چون عقل این خطبه بپرداخت خطاب آمد که یکساعت مشاهده جلال ما بس عقل
روی بعالم مشاهده آورد همه انوار الوهیت و ربوبیت دید دیگر خطاب
آمد که نظری در مملکت ما کن نظر کرد همه آثار قدرت و حکمت او دید عبارت
از اینمعنی این آمد فقال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر پس خطاب
آمد که بنشین کمر امتثال عبودیت بر بست پس خطاب آمد که برخیز کمر مسارعت
انقیاد امر بربست ثم قال له اقعد فقعد ثم قال له قم فقام بر حسب
فرمان قضایا و احکام بقدم عبودیت برخاست و کم و کیف را از راه
عبودیت برداشت چون این عبودیت بر بساط وحدانیت از جوهر عقل
پیدا گشت از خزانه غیب خلعت کرامت بنام او روان گشت که ما خلقت

خلقنا اعوذ علی منک وبک اعوذ وبک اعبد بعزت خود که هیچ گوهری عزیزتر
از تو نیافریدم هر جاکه تو قرار گرفتی آثار عبودیت ظاهر شد و هر جاکه
نظر کردی شواهد ربوبیت و وحدانیت لایح شد پس خطاب آمد که ای عقل بعالم
سفلی رو و هر جاکه صبر قرار گرفته است تو ندیم او شو با نفس تو برو هر جا
که هوا خیمه خویش زد تو عدیل باش اری هر عضوی از اعضاء ادمی
فرعونیست همه اعضاء فراعنه اند ولیکن به بند عصمت بسته اند اگر روزی
او را بگشایند آواز انا ربکم الاعلی بعیوق رسانند فرعون در همه عمر
یکبار بیش نگفت انا ربکم الاعلی امروز کس هست که هر روز هفتاد بار
گوید انا ربکم الاعلی عبد الرحمن عوف از جمله توانگران صحابه بود روزی
بخدمت مصطفی در آمد جامهای فاخر پوشیده درویشی نشسته بود جامهای
خویش از آن درویش در کشید درویش را خوش نیامد عبد الرحمن اثر
دل ماندگی از وی یافت مصطفی را گفت که این درویش را بگو تا دلخوش
کند که من دو دانگ مال خود بدو بخشم درویش گفت نخواهم که ترسم
دل من همچون دل او گردد آری آدمی از بیچارگی هیچ فرو نگذاشت بر در
مملکت اندخت خون انبیا و رسل ریخت اسرار ربوبیت که در سینه هیچ آفریده
نگنجد همه بر آدمی کشف کرد که عنایت او روی با خاک داشت یحبهم ویحبونه
این نفس آدمی نه یک صفت دارد یا دو یا سه او را صفات بسیار است چون
لوامه و بیچاره و مکاره و ناطقه و مطمئنه اما نفس اماره نفسی بود که در

ابا حمزه

ریاضت هیچ پوست هستی از وی دباغت نیافته باشد هنوز بر صفت شیطنت
و سبعیت مانده باشد در طلق می افتد ولی در عالم بشریت بر تخت شقاوت نشسته
و سلطان هوا را قبله ساخته و لشکر حقد و حسد و ریا و غضب و حب جاه و مال
پیش وی ایستاده و با پادشاه دل جنگ و خصومت آغاز نهاده سلطان
دل مغلوب گشته و وزیر عقل را رای تیره گشته و ندیم صبر را ثبات نمانده و اعوان
و جنود تقوی و توکل و رضا و اخلاص و یقین را قوت و شوکت سپری شده
و سلطان نفس و هوا و جنود و اعوان ایشان غالب شده و در مملکت وجود
فرمان نفس روان شده بفجور و عصیانها ان النفس لامارة بالسوء هر
کس را بخیر نفرماید مسلمان از و در رنج و بلا و با همه آفرینش بخصومت
پیوسته در پوستین خلق می افتد که فلانکس را چرا مالست و فلانکس را
چرا حشمت است همه خطبه بنام خود کند و همیشه قدم بر مراد خود نهد
مثل وی مثل کره اسبی است که هرگزش زین نه نهاده باشند پیوسته در
مرغزارها میچرد و از چشمها آب میخورد جز اکل و شرب عادتی دیگر ندارد
نفس اماره هم چنین است هرگز زین و لجام ریاضت ندیده باشد در عالم
بشریت میچرد از چشمه هوا می آشامد بجز اکل و شرب و تمتع چیز دیگر
نداند چنانکه قرآن قدیم فرموده در حق طایفه که ماموران نفس بودند
ذرهم یاکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل این نفس هرگز قدم در کوی شرع
ننهد و متابعت شریعت نکند روش و پیوسته در هوا بود خداوند این

نفس بصورت آدمی بود و بصفت شیطان از جملهٔ شیاطین الانس بود خود
کافر و متمرد بود و مسلمانان از ایذاء او همواره در رنج از اینجا بود که رسول عم
بیان اسلام میفرمود که المسلم من سلم المسلمون من لسانه ویده هر که مسلمانان
از دست و زبان وی آسوده باشند اسم مسلمانی بر وی درست آید همه انبیا
و رسل که آمدند به قهر و جهاد این نفس فرمودند رجعنا من جهاد الاصغر الی
جهاد الاکبر اصعب الجهاد جهاد النفس معدن همه فتنهاست و مرکز همه شرها
نجات خلق در مخالفت اوست صنم اکبر هست شیطان مرتد است بساط دعوت
انبیا و اولیا همه بر قمع و قلع و قهر او گسترده اند ما بعثا و بر هوا و شهوت
مقصور بود در دنیا آرزوی باغ و بستان و گوشت مرغ کند و در قیامت
آرزوی حور و قصور و می والکیس من یحشر المرء علی ما یموت علیه نفس از رسیدن
میت همچنانکه شرعا رسیدن میت دشمن خانه هست با تو در جامه و گوشت
و پوست و از صحبت اندیشه بیچاره میت اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک
و من نکد الدنیا علی الحر ان یری عدوا له ما من صداقته بد انا جعلنا علی الارض
زینة لها روز قیامت همه انبیا و اولیا و صدیقان در دست مانده همی گویند
نفسی نفسی ما من احد الا وله شیطان قبل و الا انت یا رسول الله قال
ولا انا الا ان الله اعانتی علیه فاسلم شیطانی علی یدی این نفس بوقلمون است
و مشعبد و مبدم رنگی دیگر نماید و هر ساعت بصفتی دیگر ظاهر گردد گاهی
شهوت گاهی بغضب گاهی بحرص گاهی ببخل گاهی بحسد و کبر همچنین لون بلون
بگردد

می گردد مرد باید که در پس زانوی مراقبت و مراعات نشسته باشد بهر صفتی
از این صفات که سر بر میزند بشمشیر صدق هم در وقت سر آن صفت بردارد
که الصدق سیف الله فی ارضه ما وضع علی کل شیء الا قطعه و نیز گفته اند
الوقت سیف سر صفات بشری بچنین شمشیر توان برید و نه چنانست که هر
صفتی را که سرش بریدی از وی رستی بلکه این صفات مانند گیاهست که چون
سرش بریدی دیگر باره سر بر میزند تا از بیخش بر نکنی خلاصی از وی روی
ندهد و برکندن این بیخ بقوت تصرف شرع مصطفوی است قوة شرع مصطفی
بیخ این صفات همه را بدندان تخویف و تهدید بخورد و یک یک صفت را شمشیر
وقت سر بر میدارد تا بیخها همه کنده شود و نفس با انواع فضلات و رسومات
این صفات در باعث پذیرد و طهارت باید که انما اهاب دبغ فقد طهر النقطه
نفس بر صفت پیاز هست اول و آخر او همه یکییت سرتاسر همه پوست است
مغز نیست بر صفتی ظلمتی ظلمات بعضها فوق بعض مرید صادق می باید
که با سومان وقت که گفته شد که الوقت سیف در هر وقت صفتی از صفات
او مسخ و محو میکند تا بطهارت کلی رسد و طهارت جزوی آن بود که ماده
صفات کم شود در خلق کمتر افتد و اذا خاطبهم الجاهلون قالوا سلاما
و طهارت کلی آنکه بیخ این صفات بکلی بر خیزد هیهات هیهات قوة ایمان از
ضعف این صفاتست هر چند این صفات ضعیفتر میشود قوة ایمان زیاده می
شود طهارت حقیقی به تصفیه باطن حاصل شود نه بتجلیه ظاهر العوام فی

تکثیر الاعمال والخواص فی تصفیة الاحوال جهد کردن طریقت در تصفیهٔ حال
پیش از آن کوشند که در نو غسل عبادات آب باید که از چشمهٔ روشن آید
و آلوده آلواث نباشد هر طهارتی که از سر صفای اندرون طهارت نفس نکنی
از آلایش خبث خالی نبود اگر نماز کنی آلوده ریا گردد و اگر روزه داری آلوده
سمعت شود تا لقمه طاعت خود را در کورهٔ اخلاص نبری زر خالص عبودیت
از غش صفات صافی نگردد و باشد که بواسطهٔ اختلاط این صفات همه طاعات
ناچیز گردند اگر یکی از ایشان بر نقره فلکنی و ببوزی جمله ربا گردد و آن الحسد
یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب اگر سلطان ایمان و یقین با لشکر خود
بر نفس و هوا و جنود ایشان تاختن آرد و ایشان را از بیخ و بن برکند فهو المراد
و الا سلطان نفس با لشکر قصد او کند و غالب آید و مستولی شود پیش دستی
باید کرد تا او مغلوب و مقهور گردد و مغلوبی او در ترتیب شرع مصطفی است
چون دست از سنتی بداری و گوئی که از ترک سنتی چه آید این رخنه بود که
در ایمان تو آید و صفت نفس از آن در آید اگر بدیده شهوة نامحرمی نظر کنی
و پیش تو خطری ننماید گوئی صغیره است آن نظر رخنه گردد که شیطان صفت
شهوت از راه وی در آید گوید بنده ما شرع بود چون شرع برخواست ما را
آمد و شد گشوده شد اگر از راه دیده برخیزد از راه دیده در آییم و اگر از
راه لقمه در آید از راه لقمه در آییم و در آمدن او تو را خبری نبود که دبیب
الشرک فی امتی اخفی من دبیب النملة السوداء علی صخرة الصماء اگر روز بروز
قوی

قوی می‌شود از اول موری بود باری اگر اژدهائی شود با صیانت شرع مصطفی
بندی عظیم است همه صفات را در بند خویش میدارد و موفق آن بود که نگذارد
این بند برخیزد این بند حصنی است که خانهٔ دین بدو استوار است تا بعمارت شرعی
درون حصن و صفات نفس را بتوراه عبث چون بعمارت خویش مشغول گشتی
خراب روی بحصن و غنا آورد و صفات نفس کمین بکشاد و تو را آگاهی نه آن
یریکم هو و قبیله من حیث لا ترونهم ایشان در نهاد خویش ذره ذره آن
ذره را در تاریکی نتوان دید چون آفتاب عقل از نور حق در آید ایشان پدید
گردند و جاهدوا فی الله حق جهاده حق مجاهدت آنست که صفات نفس را
قوت مذهبی اما برداشتن این صفات بدست تو نیست تو نهاده که تو توانی
برداشت قد مکاوه عبودت آنست که یک قدم بمراد خویش برنداری که شرع
بنصیب خود نخوری یک لقمه بنصیب شهوت برنداری یک ساعت بنصیب و حظ
خود نخسبی همه شرع را باش تا سید المجاهدین باشی انحرف اگر درست آید
آید که تعظیم امر سایه بر دل تو افکند و ذالک و من یعظم شعائر الله فانها
من تقوی القلوب و تعظیم امر از معرفت امر خیزد تا قدم بر کوی معرفت
بر ده مقام است بر حسب آن تعظیم امر بود اگر مجاهده فرع تعظیم امر بود
پس شفقت فرع امر است چنانچه امر فرع معرفت چون تعظیم بکمال بود مجاهده
هم بکمال بود چون مجاهده بکمال بود ضعف صفات نفس نیز بکمال بود انگه
مرد سبکبار بود چون مرد بکمال رسید صاحب تمکین شود حالی از وجود درست

آیدنکه کفش والشفقة علی خلق الله آن بود که خلقرا که در راه صفات خود
گرانبار بودند بر صفات ایشان برداشت و قدم در راه نهاد و گفت سیروا
فقد سبق المفردون خطاب آمد که با جمع راه دیگران سیروا بسیر اضعف
الخلق هر چند که ایشان باز ندارند اما قوة یکخطوة تو ندارند بر اندازه خطوه
خود گام زن که یکقدم تو سی هزار ساله راه جنایت یکخطوه تو از خانه
اجهاند تا بعقاب قوسین است نماز سبک کن که خلفک الضعیف والقوی
ذوالحاجه کار جهان نزدیک نه که قاربوا وسددوا تا روندگان راه نمیر کشند
آدم در وقت خویش قطب مملکت بود و در هر عصری که قطبی بدید آید بار جمله
بر وی نهند و او را از بهر آن قطب خوانند وحملها الانسان چون عنایت
روی با آدم داشت که وحملناهم فی البر والبحر بار گر آدم است قطب را از
بار کشیدن چاره نیست زیرا که او سبکبار است و رعیت او گرانبار و هم
که بار صفات خود دارد و از فراغت بار کشیدن دیگران نیست نفس اماره
آن بود که صاحبش گرانبار بود بغیر مجاهده و ریاضت سبکباری حاصل نباید
انرا که کار با نفس مکاره افتد او طاقت آن ندارد که مقاومت کند در کمین
نشیند تا کی دست یابد و کمین مکر بر وی بگشاید و با هر کس فراخور حال
او مکر کند تا خود بچه فریفته گردد چون مرید را در راه ریاضت و مجاهدت
ثابت بیند و مجموع بصورتی از صور طاعات و خیرات در ورد دارد از مقام
جمعیتش ازعاج کند مثلا سفری از سفرهای طاعت چون حج و غزو و طلب علم

ولقای

ولقای مشایخ پاره پاره در پیش وی نهند کو بدین سبب وانقدم عالی برد
مرادش منع آن بود از مجاهده مبتدی چون تلبیس او بدید بصورت طاعت
فریفته شود و قدم در سفر نهد و وقتش فوت شود و سرگردان گردد و منقسم
الخاطر گردد و در تفرقه افتد و باشد که بمقصود نرسد و اگر برسد آن
جمعیت دیگر نبیند اذا اراد الله بعبد خیرا جعل همومه هما واحدا جنید
گوید چهار هزار مرد با ما قدم در راه نهادند چون به بیابان بادیه رسیدیم
هیچیکرا همراه نیافتیم دشمنی عظیم است این نفس مکاره نیک بکرد آرد
باد و پاید او بر اندازه قوت مرد باشد شربت مرگ بر حسب علت دهد
مریدانرا در راه ارادت از بهر آن پیر باید که پیران منازل این راه را
شناخته اند و کمین گاهها دانسته و مکر این نفس بر ایشان پوشیده نماند
و پیری از کسی درست آید که تفاوت استعدادات مریدان نکو شناخته
باشد و احوال ایشان از سر بصیرت تتبع کند و هر کسی را فراخور استعداد
او بچیزی مشغول کند او را که صلاح حال او در صحبت و ملازمت بیند
بملازمتش فرماید وانرا که صلاح حال او در سفر بیند بسفرش فرماید
وانرا که شایسته خلوت بیند خلوت فرماید وانرا که شایسته خدمت بیند
خدمت فرماید مرید را سفر زهر و ملازمت عین جمعیت اما اگر در ملازمت مرید
آفتی بیند سفر در پیش او نهد تا آن آفت از راه برخیزد اگر چه سفر عین تفرقه
باشد و اما چون آفت ملازمت پیش بیند از آفت تفرقه سفر بجنب تفرقه

سفر آفت ملازمت بر دارد و آنکه سببی دیگر و دفع آفت تفرقه کنند وقتی از
راه ملازمت خیزد نه یکنوع بلکه انواع است باشد که از ملازمت در حضرت
جاهی و قبولی مرید را پدید آید و این جاه حجابی عظیم است قاطع طریق سالکان
است بیشترین مریدان در این حرف فرو شدند پس چون این علت در راه مرید
پیدا اگر خواهد که بنصیحت معالجه کنند در مرید باید مرین شربت باده مالیخولیا
این هوس از دماغ او بیرون برد بیکبار روی از خدا بگردانند و به خلق
آرد و عمر عزیز در عمارت نظر خلق ضایع کردند چندانکه خلق در قبول
زیادت میکنند او در طاعت که نظرگاه حق بود زیادت میکند آنکه بیخ
ریا در دل راسخ کرده و از نظر حق بکلی بیفتد خلق را معبود خود سازد و سر رشته
تمیز او گم کرده و پندارد که لذتی از طاعت خود می یابد از نفس طاعتست
و ندانند که از نظر خلق که بر طاعت او میآید لذت می یابد نه از نفس طاعت
به تبعیت لذت قبول مرارت کلفت طاعت عین لذت گردد و سر آنچه آن
بزرگ طریقت ابو بکر واسطی گفت که ایاکم و استحلاء الطاعات بسموم قاتله
اینست که خلق طاعت او شوند و از طاعت که عین مرارتست بجهت لذت
قبول خلق لذت یابد آری خویرا مشرب طاعت آید و خویرا مشرب معرفت
و هر یکی بمشرب خود محجوب شدند و الحق وراء ذلک بزرگان طریقت
گفته اند که مبتدیان که نخست قدم درین راه نهند ایشان را نخست قریبانه
نازک احتیاط رها کنند و شایسته نظر شفقت و محبت شوند چه خدمت را در

چون

جذب خاطر و تعلق نظری تمام است آنکه آشنا کرده و جنسیت در وظاهر کرده
و مستعد صحبت و ملازمت شود آنکه چون بواسطه صحبت رابطه محبت موکد شد
و جنسیت تمام حاصل شده بود که بخلوتش فرماید چه استحکام رابطه قلوب
و ارواح از مشاهده قوالب و اشباح مستغنی گردانند اگر مرید در بدایت کار
در خلوت نشیند شبه شیطان گردد که الشیطان مع الواحد و من الجماعت
ابعد همچنانکه اهل بدایت را غفلت روا نبود اهل نهایت از ان مستغنی باشند
چه ایشان اهل تمکین اند اختلاط خلق ایشان را از حق مشغول نگرداند آب
چون اندکی بود بحر در ملاقات نجاست نجس شود اما اگر هزار نجاست در بحر
افتد متغیر نگردد و حال اهل بدایت نازک بود باندک چیزی از جای خود
برود و حال اهل نهایت چون کوه ثابت بود به هر بادی نجنبد از اینست
که سماع در اهل بدایت اثر کند و سر ایشان مضطرب گرداند اما در اهل
نهایت اثر ندارد و دیگر نفس بیچاره ضعیف تر از مکاره است و این نفس
اهل حقیقت را بود مگر شش با ایشان سود ندارد و فنون و نیرنگ کردن
گیرد بر نفس خود رحمت کن که ان لنفسک علیک حقا اگر مرد نه محقق باشد
و این شربت بخورد او را از مقام حقیقت بمقام شریعت آرد و پس قدم در
رخص نفس نهد هر جای که رخص آمد دام نفس پدید آید از آنجا نفس قوت
گیرد باشد که مرد را بقدم اول بر نفس اماره باز پدید آید رنجهای
مرد ضایع شود محققان طریقت گفته اند که لا رحم الله من رحم الصوفیه بدنه

تصوف قهرست در قدم قهر آسایش نبود التصوف اضطراب لا سکون
فیه باید که نفس انگذارد که نفس زند همیشه وی را در تحت قهر دارد و دشمنی
قویست بیکزخم و دو زخم نمیرد آن پیر محتشم در مناجات گفت که ملکا روی
آن دارد که یکنفس ما را بما باز دهی که ببینیم که کجائیم ابراهیم خواص گوید که
چهل سال با نفس در منازعت که از من نان و ماست میخواست روزی مرا
بروی رحم آمد درمی سیم از حلال بچنگ آوردم بعد از آن میرفتم تا نان
و ماست خرم در خرابه رفتم پیری را دیدم در آن گرمای گرم افتاده و زنبوران
از هوا در میپریدند و از وی گوشت برمیگرفتند و بهوا باز می پریدند مرا بر
وی رحمت آمد گفتم مسکین اینمرد سر بر داشت و گفت یا خواص در من چه
مسکینی می بینی تاج اسلام بر سر منست و گوهر معرفت در دل منست
تن من مائده ساختست تا مرغان هوا و هوام را از آن نصیبی گیرند مسکین تو
که بچهل سال شهوة نان و ماست از خود دفع نمی توانی کردن سحاره را
معنی این بود اما اهل طریقت را درجات متفاوتست چون قدم نو بود
باشد طریق مسامحت پیش گیرد و بیک اجابت نفس از درجه حقیقت بدرجه شریعت
قهقری باز گردد ذو دو طایر را دیدند در آفتاب نشسته گفتند یا شیخ چرا
سایه نمیروی گفت انگه که من اینجا نشستم آفتاب نبود سایه بود اکنون
شرم میدارم از خدای عالم که بحظوه براد حظ نفس بردارم مقام
عالی در حقیقت اینچنین است همیشه عالم حقیقت غالب بود و شرع مغلوب
ونفس

ونفس میان حقیقت و شریعت معمور این نفس سحاره را بسحر و جادوی پیش
از آن نبود که مرد را از عالم حقیقت بعالم شریعت باز آرد آنگاه مکاره را
گوید که من راه خویش برفتم اکنون تو دانی از اینجا مکاره و اماره رفیق
گردند تا وی را در مقام شریعت در منازل رخص میگردانند پس از مقام
رخص بمقام غفلت آرد انگه بمقام معصیت نخست از نظر درگیرند
انچه آفت متصوفه است از صحبت احداث انگه بمقام مجالست و مکالمت
انگه بمقام دیگر و لهذا قال رسول الله صلعم لا یخلون احدکم بامرأة فان ثالثهما
الشیطان انگه بمقام مقاسات آرند و القلب اذا قسا لا یبالی اذا عصی
انگه ازین مقام بمقام شیاطین الانس آدمی صورت و شیطان صفت
جلد است و دیست این نفس سحاره خوشنودی از وی ناشناختن نفس آ
بایزید گوید وقتی این نفس را بطاعت دعوت کردم سرکشی کرد سالها آب
ندادم زهی سلطان العارفین حریف نیک شناختی آن یکی پیش پیری آمد
و گفت یا شیخ مرا شیطان وسوسه میکند گفت یا سلیم القلب تو را چندان
قدر نهند که از راه ببرد او با پدرت آدم دست در کاسه نکرد او شاگردان
جلد دارد چون حقد و حسد و هوا و بخل بکرا بر تو بگمارد تا ترا از راه ببرد
تا مادام که تو با او در مخالفتی تو امیری و او رعیت چون با او صلح کردی
او امیر گشت و تو رعیت انگه در رعیتی خود هم نگذرد تا هلاک از تو
برنیارد باز نگردد این نفس سحاره مرد را بمعصیت نفرماید بطاعت فرماید

بسته اند و یکی را در صحرای غفلت و سرکشی داده اند آری از نقطهٔ
لطف که عین شهوتست چه خیزد و قومی را از چشمه وفا بکاس رضا
شربتی داده اند ابد الآبدین در خماران شربت بمانند و قومی را از
کاس جفا از مشرب عنا شربتی داده اند ابد الآبدین در خمار شقاوت
بمانند انکه ندای جباری در عالم قهاری دادند هؤلاء فی
الجنة ولا ابالی و هؤلاء فی النار
ولا ابالی تم و طاب والحمد لله
و منه فی شهر صفر المظفر
من شهور سنه ۱۲۵۶

م م
م

چون مرد قدم در کوی طاعت نهد از عین طاعت او رنگی بر آورد که آخر تو
بهتری که اینها که شراب میخورند اگر شربت نفس ستاره شربت او گردد در
آفرینش خود را از کسی بهتر بیند سحر را کار آمد این نشانه بد ولی بود
که پیغمبری نکه بعین کهتری و بخود بعین مهتری و هر دیده که صفات خیزی
در و سخن آید فلاح از آن دیده برخاست انکه صدیق اکبر بود چون
بدیده حقیقت نظر در خود کرد حقیقت خود بدید رضا عین غفلت است
که از منبع کدورت چشمه صفا نزاید بایزید را می آید که در مناجات
گفت الهی نفسی حجابست و طلبی حجابست و روحی حجابست و سری حجابست لسان
توفیق مرد آنست که از صفات خویش هیچ چیز سرمایه نکند که از صفات
تو هر چه هست حجاب راهست جنید راه می آمد مردی را دید که در آسینه می
نگریست گفت ای مرد خود را مبین که هر که خود را دید هلاک شد این گوهر
نفس را از مخالفت سر نشد از مخالفت موافقت طلبیدن کار مردان
نیست و با غیری خود بخلاف بودن کاری آسان نه هذه صفه آسیا
از اینجا نفس مطمئنه بود این نفس نفس انبیا و اولیاست بند عصمت آنها
که انبیا اند در سرا پرده عصمت اند و آنها که اولیا اند در کلا حفظ اند
اگر یک لحظه بند عصمت از انبیا برداشتی از ایشان همه آن آمدی که از
فرعون و هامان و اگر نفس حفظ و رعایت از اولیا منقطع کردانند
همه اولیا زنار ها بربندند و به کلیسیا روند یکی را به پایند عصمت و عنایت

بنگاه

نقل عشاق مولانا محتشم کاشی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

نیاز نامه و نثار معشوقی که در هواداری خورشید جمالش کمند رویت ارنی
گویان از نهیب حارث لن ترانی هیچگه بکنگرهٔ عرش شهود نرسیده و در که از خانهٔ
فانوس خیالش سررشتهٔ متعهدان شیوهٔ من اوفی باتمالت فیئوتیه اجراً عظیماً
هیچ وقت از سوز و گداز بو سوختگی نکشیده و درود نامهٔ در وجه محبوبی
که مائدهٔ حسن را با وجود تنعم صباحت یوسفی که حقیقتش از مصباح نبوت صبح
لامع است از نمکدان حلاوت آمیز انا املح چاشنی بخشیده حلقه به حیثیت ما اسئلکم
علیه اجراً الا المودة فی القربی بر قامت با استقامت آل و اولاد پاکدامن
که عزیزان مصر تقرب تبه بریده بطراز حامد که از تیر ذلّه فیها حسناً مطرّز شده
اما بعد محرر این شکسته رقم تراب اقدام الفقرا محتشم اگرچه در صغر سن تتبع شعر — نام مؤلف
موزونیت بنامش نوشته شد و قبل از تکلم بمعقولات منثوره بمقولات
منظومه متکلم گشت و از آن تاریخ تا حال شمار سنه عمرش بسی و یک رسیده که — سن مؤلف در زمان تالیف
باستنباط لفظ لا از آن عدد نفی غزل سرائی و شاهد ستائی بخاطر میرسید
جای آن داشت که از رشحات اقلام مشوشش ارقام دیوانها در غزل
ترتیب یافته باشد بلکه پرتو اختر طبعش بر تمام اقسام سخن تافته اما چون بخت بازی

طالع

طالع مددکاری نکرد اکثر اوقاتش بوسوسه و زمزمه عشق مجازی گذشت و زمرهٔ
ایام حیاتش به بوالهوسی و هیچ صله صرف گشت و تا سلطان خیال خوبان در سرا
پرده خاص دلش خلوت نشین بود اندیشه نظم که پیشه آسوده دلانست در حرم
آن خلوت سرا سوای نغمه دوربادش چیزی استماع نمینمود و بر زیرکان عاشق
پیشه پوشیده نیست که چون مرتبه عشق بدرجه اعلا رسید و عاشق علاقهٔ میل از ما سوای
معشوق برید اگر غرق بحر شهود و قربت ذوق توجه جز بر محیط مشاهده نیاز اند
در انتظام جواهر نظم بالکلیه باز میماند و اگر سالک راه فراق و بعد است
البته تفکر جز بعرصه خیال جانان نمیدواند و در جاده دقایق شعر نشیب از
فراز نمیداند شعر بروز وصل چه پیدا که عاشقی باشد ؛ که التفات بقال و
مقال شعر کند ؛ شب فراق چه پیدا که عاشقی باید ؛ که فکر و دست گذارد
خیال شعر کند ؛ و جمعی را گمان آنست که جمیع اقسام غزل ثمرهٔ شجرهٔ عشقند
شبی در انتظار محبوب محب که از خار وسوسه در بستر راحت آن بوده
که شعر از شعرا ملکه سپهر از عنبر ابار نشنیده و نه روزی از خار خار معشوق
رقیب نواز و غدغه بر دل بر جراحتشان فرو ده که لفظ از معنی بلکه بیضه
بیضا فرق نمایند بی تکلف من که همیشه با بلای عشق دست و گریبانم و عشق آن بود
تراز سایر موزونم حالتش مثل شعر گفتن بحال خود کرده چنین میدانم که در
اوایل حال حقیقت و کیفیت احوال امید مطالعه محبوب نکته دان نظم منوّان
نموده در بعضی از اوقات دلسوختگی که عاشق با وجود اظهار آسودگی در

سوخته‌گیست از آب و آتش بهم آمیختن کوی ساحری بچوگان شاعری میتوان ربود و در
برخی از ایام ترک تعلق و اطفای شعلهٔ آرزو و تشوق بتاسف در فضای سوره گلزار
میشدن و بتحریر ذل محبت دیرین فی الجمله زبان میتوان گشود و گاهی که عاشق یکرنگ
فدائی بتقاضای معشوق ریش از اختلاط هر جائی رسید و از نعمت دولت اتصال
بالضروره طمع بریده و سررشتهٔ ملاقات صوری محبت از دوری و درد و صبور
کشید غیرت طبع غیورش مقتضی آنست که در سخن گذاری و غزل نگاری با وجود
غایت اضطراب و بیقراری اظهار نهایت استغنا و بیزاری کند و چون مطلوب خط
کارطلبان اعتذار مراجعت بمعنی که داشته نماید آن رمیدهٔ بیقرار از غایت
اضطراب و اضطرار زبان شکایت باز به جواب حریف آزار کشاید و در رسال
نامه و پیغام ابواب کلام مصالحت انجام را بقفل غیرت مسدود ساخته کنایه
گویان از در طعن و تعرض در آید باری شستی نظمی چند که در غزل از قبیل این مقال مطلع
سرزده اگر از آن قبیل است که چون در حالات مذکوره و شسته رقعه بجانان نویسید
مضمون را چه زیادتی تا بنظم ارسال داشته و مسوده از آن پیش خود گذاشته
که با وجود زبونی شاید کار افتاده را بکار آید چون مسوده ها مطالعه یاران رسید
و نسیم توجه احباب پرده از روی پرده گیان میکشید یکی از ایشان که غواص بحر
معانی و صراف بازار نکته دانی بود آن نقود را میزان امتیاز سنجیده و چند
غزل از آن با وجود اختلاف مضامین بیکجا نشانیده سوال فرمود که غالباً
از حسن یک نگار این جواهر آبدار منسلک شده که همه در مذاق درک من یک کذب

دارند

دارند چون بنده بر حسن درایت وی قسم برین گفته شاهد قول صادق را بحلیه
تصدیق آراست با برام و مبالغه تمام ازین بیدل استعلام در خواست که آنچه مبدأ
عشق غرایب نشان وی تا منتهی بر تو وارد شده با این همه صلح و خشم و الفت
و کلفت و زاری و بیزاری در نقاب حجاب مگذار و سبب ورود هر یک از آن نیز
بر جهه دوام صحبت و نقل مجلس عشاق بکلک بیان نبگار چون امر لازم الاطاعه
وی از لوازم بود بسبب نزول آن رقعهای منظومه را بنقل عشاق موسوم نام کتاب
ساخته بر این اوراق نقش نمود و التوفیق من الله الحبیب الودود آغاز
داستان کیفیت حال آنکه یکی از نامهرویان بدیع الجمال و سلسله مویان عدیم
المثال که ببوی موی عنبرین سوزنده شهری و بنور صبح جبین فروزندهٔ
دهری بود با بروی کماندار و مژگان خنجرگذار و چشم مردم شکار و غمزهٔ
فتنه بار کار فرمای شحنهٔ چارسوی بلا و بزلف غالیه شمیم و کلالهٔ بنفشه
نسیم و پیچیده تارهای چون حلقهٔ جیم و درخشنده بناگوش چون صفحهٔ سیم
آشوب جهان را علم صفا بصدف لؤلؤ نثار سخن نوش تا له فرمای لبهای
خموش و بزنخ نا شکفته عطر فروش سوزش آموز سینه های پرجوش و
بعارض آفاق سوز چهره مثال مراد امیدواران روز وصال و بچهرهٔ گیتی
فروز قمر مثال چراغ شب زنده داران کنج خیال و بخال دلکش غالیه
رنگ داغ نهنده صد دل تنگ و بقیمت لعل شکر گفتار مایهٔ رشک هزار
شیرین کار و بگوهر روح فزای دندان عقده کشای خاطر دردمندان و بچشمه

روح خواص دهن حیات دهنده اهل سخن ❁ و بلبل کلک شهد ریز لسان حسن و صد گلرخ
شیرین زبان ❁ و بیچاره زمزم نشان ذقن ❁ ملجأ صد یوسف گل پیرهن ❁ و بحباب متعلق غبغب
مدار تعلق اهل مشرب ❁ و بصراحی گردن چینی صفا کردن آهوان چین و ختا ❁ و سوختگی
قامت طوبی قرین شور قیامت روی زمین ❁ و بپاکی و نازکی بر و دوش ❁ آفت صد خرمن
دانش و هوش ❁ و بصفوت بازوی مرد افکن بازوی صبر و شکیب شکن ❁ و بر نقره ساعد
طلب گداز آب کننده دل اهل نیاز ❁ و بپنجه چون بلور خوشاب آب دهنده پنجه
آفتاب ❁ با نجم ناخنان بدر پیکر ❁ چهره خراش حسن ماه منور ❁ و بسینه دل آسنید صفا
صدر نشین صفه دلها ❁ و باندام همچو صفحه عاج ❁ نمونه نمای زلال مواج ❁ و بموی دلاویز
میان ❁ طاق میان آدمیان ❁ وعلی هذه القیاس این چند کلمه مجمل شمه از صفات
خوبی حسن صورت او بود که بر سبیل استعجال مذکور شد اما السنه فصحای بلاغت
آثار را حد و یارای آن نیست که پیرامن اوصاف حسن معنویش گردند از غمزه و کرشمه
و لطف رو رفتار و تبسم و ترنم و نشست و برخواست و قهر لطف آمیز و خشم صلح
انگیز و در آن واحد بناز خواندن و بعتاب راندن و گاهی بمطبه اختلاط عاشق
با دیگری بچشم و ابرو سخن گفتن و زهر خوف چشاندن چنانکه در غزلی از غزلیات
فقیر این بیت بنابر حرکات عاشق گداز آن ماه منیر واقع شده ❁ بیت ❁ برکدام
ابرو کمان چشم بسهو افتاده است ❁ کان پری با من بچشم ابروان در گفتگو است ❁
و امثال این شیوه ها که اگر قایل در صدد تفصیل آن شود در هزار سال هزار یکی
از آن بیان نمی توان نمود القصه قبل از سعادت رویت چون این متعطش زلال محبت

آوازه

آوازه حسن جهانگیرش بلندتر از حد تصور می شنید و خود را مستعد تقید آن حسن بلند
آوازه و قابل گرفتاری آن خوبی بی اندازه میدید و انتظار نزول سپاه هجوم و
خیل الم که عساکر پادشاه عشقند بکشور دل و مملکت جان میکشید بامید دریافت
ادراک شرف دیدار این غزل را بدیهه ترتیب داده به بیاض برده یکی از خواص
سرور یاض نکته دانی که از پیش مهربانی خودش باخته سپرد که شاید
بسبب مطالعه آن از گوشه کناری جمال نماید و عقده حسرت بر انگشت مرحمت
از رشته امید من بگشاید **غزل** ظلمت که ز نادیده رخت جان رود از تن
دیدار نمودن تو جان بخشیدن از من — یا جلوه کنان بر لب بام آی چو خورشید
یا رخ بنما همچو مه از گوشه روزن — تا کی بود ای غنچه تر باغ دیدار
ما را نظر پاک و ترا پاکی دامن — مفتون شدن عقل و خرد بر سر کویت
موقوف نگاهیست از آن طره پر فن — تا خورده خدنگی ز تو بر خاک فتادم
ای تیر فکنده سوار از فرس افکن — افسوس که هر چند مرا مهر رخت سوخت
یکذره نشد آتش من پیش تو روشن — ای سوخته صد خرمن هستی به تغافل
غافل مشو از محتشم سوخته خرمن — بعد از آنکه حامل غزل بهزار گونه حیل
در خلوت سید یار خالی از اغیار ابتدا آن ودیعه را بوی سپرده بود و در
هزار قسم تعرض بست بخویش و این بی باک ناقابل اندیش شده که موزون
مجنون را چه برین داشته و مرا چه نوع کسی پنداشته و چه طور سهل الملاقاتی
انگاشته که بی آشنائی و مقدمه غزل صریح الطلب نزد مدعا بجانب من ارسال

داشته و دقیقه‌ای از دقایق جرات در خواهش مقصود و مدعای خود فرو نگذاشته
بعد از آن انشای کلام سحر انتظام مزاج و مطایبه رسانیده بوده و میل طبع جمعی
اهل ذوق خود را باستماع این نوع عرضهای موزون آن محرم اسرار درون
حث بنده و پس از قیل و قال بسیار و سفارش در اخفای آن رسالت بتهدید
و تخویف بسیار سررشته جواب آن نظم را تبسم کنان باین مقاله شیرین کشاینده
که در دستور العمل ما دیده دم از عشق کسی زدن کار سودائیان خام است و شربت
دیدار یار بر عاشقان تلخ مذاق حرام **فرد** جز خسته از طبیب بجوید کسی علاج
بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج ؛ تا کی را کمند زلف سرکش‌ها حمایل کردن
جان مشت دل خود رای ما بملاقات دی از مسیح مرکشان هست درد ما پن جواب
مصافیقه آمیز محبوبانه آتش شوق مرا تیزتر ساخت و کلک تیزگام بدان همت
التزام لطفی عرصه تحریر این غزل پرداخت **غزل** ای گل از عشق تو آرام
کر نمیدانی بدان ؛ لاله سان داغ تو دارم کر نمیدانی بدان ؛ کعبی از سودای زلف
سرکشم حال تو چیست ؛ بیقرارم بیقرارم کر نمیدانی بدان ؛ از وفا بخشم تمنای
تو میکارم بدل ؛ روز و شب اینست کارم کر نمیدانی بدان ؛ عشق از نیم احتیاط
دل بدست کیش بود ؛ این زمان بی اختیارم کر نمیدانی بدان ؛ هرزه مگریز از
ملاقات من ای وحشی غزال ؛ من سگ وحشی شکارم کر نمیدانی بدان ؛
پیش مردم عزت من کر نمیداری بدار ؛ من براه عشق خوارم کر نمیدانی بدان ؛
چند روزی شد که خود را در وفا چون محتشم ؛ از سگانش میشمارم کر نمیدانی بدان ؛

این بار

کوئی

این بار فرموده بودند که رقعه ثانی سید زنگ رسید و لبم شوقی از این مدیحه بر جست
در کنار دیده غالباً سرش خالی از سودائی و دلش عاری از تمنائی نیست فردا علی
الصباح سرو خوش خرامم را رخصت سیر بام میدهم و این خاکسار نواز را کسب
نام حیثیم و خود را تقاضاکنان باو مینمایم و او را در محبت خود بمیعاد نظری از بام
آنشب همه شب دیده بشب زنده دار نغنوده چون صبح شاهد رخشان غدار مهر از
بام بلند قصر سپهر روی بمنتظران مشتاق نمود این ذره کنار بدین مژگان
اشکبار پای دیوار باغش بسر رفت و با دل امیدوار خود این مضمون بزبان
حال لحظه لحظه میگفت **غزل** یارب این سرو بر این بام بر آید یا نه ؛ بمن آن قامت رعنا
بنماید یا نه ؛ یارب این لعبت چین بهر من صورت دوست ؛ از پس پرده معنی بدر آید
یا نه ؛ یارب آئینه بصیقل گری جوهر حسن ؛ زنگم از آینه دل بزداید یا نه

یارب آن شوخ بچوگان تصرف امروز   از ستان گوی دل من برباید یا نه
یارب آن گل که از و خسته دلی برخوردار   بر دلم برخوردار آن نوع که باید یا نه
یارب آن غنچه نورس که بر انگشت وفا   گره از کار من آخر بگشاید یا نه
محتشم میکنم اندیشه که آن عمر عزیز   با من دلشده یکچند بپاید یا نه

یکبار آفتاب تتق نشین جمالش بهزار شعشعه از افق بام بی انتظار و محنت
طلوع نمود و لسان سریع گفتار با وجود دهشت دیدار در گفتن اینغزل که
در هر بیت آن التزام لفظ بام شده شروع نمود **غزل** با بام دیدمت ای سرو قد
چو ماه تمام ؛ که دیده مه لب بر سر سرو بر لب بام ؛ بقصد مرغ دلم آمدی بسر بام

بیام زود تر آرند مرغ را در دام / چه جای مرغ دل من که صد هزار ملک
نکو بام تو پر میزند چو صبح و چه شام / چه آفتاب تو بر بام و من بپای چو خورشید
که زیر بام تو چون سایه باشدم آرام / ببیر بام قدم رنجه کردی و خورشید
هزار بار بپایت فتاد در هر گام / چو ماه سر زدی از بام و مهر سر زده شد
سزد که بر سر مهر و محبت زند بام / ستاده تو ببام و ستاده اند در دور
بخدمت تو مه و مهر چون کنیز و غلام / کمند سعی من و بام وصل او هیهات
که ذره ام من و او آفتاب عرش مقام / ببام چرخ نهد از شرف چو کیوان پای
اگر به بندگیش محتشم برآرد نام / هر بار که از گوشه بام بصد مضایقه

رو مینمود بدگرگون عشوه و غیر مکرر کرشمه جان ز تنم میکشید ؛ دل ز کفم میربود ؛ بی تکلف آرزو دار زود از رسیدن تیرهای غمزه جانشکار و پیاپی رسانیدن زخمهای پیکان آبدار که چاشنی شربت جان طلب تشنگان جگر تافته و لذت نعمت جاودان به نیم کشتگان زخم محبت یافته می چشانیدند دانستم که عشقی را که از وسوسه و دغدغه ذکر خوبان عمرها به دروغ بر خود بسته بودم چون لباس صدق پوشیده از روی ذوق و کیفیت هیچ و شکار پیشه قدر اندازی که در نشانه دور بتیر نمکش زدن خطا کرده نمیکند لذت و حقیقت کیست و برهان آنکه اگر گویم که بیت زخم تیر عشق بر بالای دو تهمت نا فکند ؛ گردش دوران کمان حسن بر بازوی او ؛ خلاف و گزاف نیست
القصه چون دل با جثه و جان هدف تیر بلا ساختم افتان و خیزان بکلبه خویش

البرم

رسیدم خود را بنوعی مضطرب دیدم که قلم میخواستم دوات بر میداشتم و بیاض مسطر طلبیدم دست بدامن میکشیدم و با وجود انخیال متفکر بودم و در طرق اندیشه و خیال سیر مینمودم که آیا چه قسم از اقسام عشق و هواداری مشرب آن سرو نورسیده جویباری موافق آید و چه تحفه از تحف محبت و اخلاص در عوض خزاین مودت و اختصاص سلطان حسن او را لایق نماید پس باندک تاملی این غزل را که یک دو بیت آن جهت امتحان مشرب یار در تحقیق اوضاع و تفتیش اطوار مثل محک جوهر آزما واقع شده اند و از وادی خفت و بیصبری مرحله چند بعید افتاده مرتب داشتم و بر کاغذ پاره نگاشتم و در آستین قاصد مشفق نهادم و بمنزل مقصود فرستادم

غزل

یک دو دیدن چنان بر سینه خوردم تیر مژگانش / که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش
ازین چشم نظربازم بجان گر کین من دوران / بعاشق کش نگاری میکند هر روز در حسن [illegible]
دلم گستاخ اگر سوی تو نظر کرد ای نگار از رو / بغمزه ترک چشمت را که سازد تیر بارانش
مرا در دوستی بر جان چه لعل تو آتش ازو / چه در دستان نمیدانم که پیدا شد درمانش
ز باغ وصل او تا کس نخفته در طمع آنرا / که باشد دست ما هم کوته از سیب زنخدانش
مرا چون پاسبان عصمتش محروم میخواهد / از آن گلبرگ زیبائی خوشم با خار حرمانش
نجو نها کرده دستان آن نگار آلوده شد تا / چو گل از تهمت آلودگی پاکست دامانش
چه سان چینم بچشم غیر طاق ابروانش را / که میمیرم گر افتد چشم کس بر طاق ایوانش
جبین محتشم داغ غلامی دارد از ماهی / که کیوان گشته از بهر شرف هندوی دربانش

چون در این قسم عاشقی معشوقان را هجران گزینی عاشق و مطلوبان را فرقت طلبی

طالب خوش نماید و غنچه هوسناکان جز به نسیم سرایگی هواداران و صرصر اضطراب
و بیتابی گرفتاران نمیکشاید با خاصان گفته بود که حریف در اول داو میل طرفه بازی
نموده و در لباس صبر و یکسانی مستغنیانه تکلفی کار هر نموده اگر امانش دهم که نقش
برارد یا با خار شوق و وسوسه عشق خوشی با وکبازد تواند گفت که خوشم با کام
چون آن کلام مرحمت فرجام بگوش این مدهوش رسید و نسیم فتح البابی از آن طلسم
مشکل کشا بر این دل مرده نیوش ورزید دانست که طبع دراک و ضمیر بلند فراکش
طفیل این دو سه عیب بمقدار و این مزخرفات شکسته نا همواری که بر صفحه صحایف
و چهره دفاتر ثبت کننده نام او خواهند بود و نسبت این قلیل البضاعت
بدیگری نخواهند فرمود و تا طوطی نطق شکر خانی و بلبل طبع شیرین ادائی
اشتغال خواهد داشت روز به روز توجه آن پادشاه نکته دانان و خسرو شیرین
زبانان همت بر تزاید و ترقی خواهد گذاشت فی الحال بشکر مقلب القلوب زبان
گشودم و در گفتن این غزل می سرودم غزل گذشت آنکه دل از بیم جان طپیدن داشت

گذشت آنکه بلا هر چه داشت با من داشت — گذشت آنکه دلم همچو خانه زنبور
ز نیش حادثه هر سو هزار روزن داشت — گذشت آنکه بهر گلشنی که می گشتم
ز دود آتش آهم هوای گلخن داشت — گذشت آنکه لباس فراغتم بر تن
ز دست تفرقه صد چاک تا بدامن داشت — گذشت آنکه دل آن مرغ بال و پر بسته
فراز کنگر خوف و خطر نشیمن داشت — گذشت آنکه شب و روز چشم گرینده
ز بیم رفتن جان نوحه بر سر تن داشت — گذشت محتشم آن روزگار تیره که چرخ

بطالع

بطالع بسیم چشم خصم روشن داشت چون این غزل بخواه از محرمان آگاه شنید از
نزاکت طبع تدقیق اعتراضی بخاطر عاطرش رسید و جواب الماس تاثیر کلام این
مضمون در رشته پیغام کشید که با آن مست باده راحت و مدهوش بیهوشی ذوق بی
غفلت بگوئید که از موج خیز حوادث عشق تا کدام طوفان بر تو گذشت و در سنگلاخ
مهالک هجر تا کدام بلا متوجه تو گشت و بسیاست شحنه سپید تا کدام روز بر
دار عبرت بودی و در ورطه بیم پاسبان عصمت تا کدام شب از دل جان نثار قطع
طمع نمودی تیر مردم نوازی چشم حریف انداز تا کدام وقت مرکز اصغانیه دید بی
و نعاشق گدازی غمزه وسوسه فتنه ها تا کدام ساعت لباس شکیبائی بر تن دریده
که مجموع بلایا و قضایای حسن و عشق بار اگذشته و سلب گشته میدانی و
آتش سودای یار عاری از شرر و خالی از اخگری بخاطر خود می شناسی
چون دلت یک خدنگ سپید رنگ علامت از کمان بلای حبیب زدن ساخته
دیگر ابرش بیکش طاقت بمیدان جفای رقیب در نباخته کلک اندیشه وقت
چه آلات از چه رو تحریر این غزل بیمحل پرداخته و این مضمون تا کدام الف
کاذب در خاطر آسوده و دل غفلت ربوده ات انداخته که غزل گذشت آنکه بلا
هر چه داشت با من داشت اگر تو را در عشق مرد آزمای خود صادق و
بیطبع نازک خودرای خود موافق یابم چندان تگرگ بلا از سحاب عتاب بر تو
ببارم و از ستم آباد سپید دا آنقدر عذاب بر تو بگارم که از سوز و گداز تب
زمین را بجوش و آسمان را بخروش آرم شعر تا کی تحمل جور و جفای کشتن ام

زمین و آسمان را بر تو تا محشر بگریانم ❁ چون بنان لسان پیغام گذار باین کلمات
ستیزه بار و مقالات خشونت آثار دل بیقرارم را مجروح ساخت و مرا
بواسطهٔ اظهار اندک تمکینی که در بدایت عشق بنهایت نگرانیرا واجب و آل
اندیشه را لازم بودی غیرت انداخت طبع غیورم که با وجود کمال تعطش
بزلال حضور و پروانهٔ دل را بگنج استغنا معمور داشت ساز سخن باین قانون نواخت

غزل

ای بامید تو خوش خاطر خونین جگران | داغ هجر تو به از مرهم وصل دگران
از خیال تو که منظور شب و روز منست | آدمم شرم که کردم بجمالت نگران
در دلم کرده چنان جای خیال تو نزول | که گذار تو هم اندوست محالست در آن
نگذارم زجفایت بدل اندیشهٔ وصل | گر شود صرف بهجران تو عمری گذران
گر دهم جان و منت دهیم شربت وصل | نبرم پیش لب ای پادشه سیم بران
بسکه در عشق تو ام پاک نظر میترسم | کافتد از نازکیم بر تو که تو بر دگران
محتشم میبرد از باغ وصالت شب و روز | میوهٔ وصل بتاراج و تو از بی خبران

چون غزل تمام یافت و بردن آن شتافت دل خائف متردد و خاطر فاطر
متفکر بود که آیا پیکان ناوک پیغام را چگونه بزهرآب خطاب و الماس عتاب
آب داده باشد و در کمان امانت و تعرض نهاده که ناگاه برنده رقعه نامه آورد
و قرار ازین سوختهٔ داغ انتظار برد چون بیک نظر بودی مطالعهٔ آتش
دلخراش مضمونی و جانگداز مفهومی یافت چون زلف تا بدر بتان در هم پیچید
و پرکاری آن نگار پرده ملایمتی بر سر صد گونه خشونت بکلک سحر آثار کشیده

دران

دران گلستان از جیب هر گل خاری پیدا و دران شکرستان در جنب هر نوشی
نیشی هویدا ضرورت خطاب مستطابش این که لوحش الله ای مقیم کنج خیال وای
مستغنی از کنج وصال ما تیر عاشق شکیبندهٔ صبور یرا دوست میداریم و از طالب
شتابندهٔ ناشکیب نفور و بیزاریم روزکی چند با خیال ما بساز و لب از طمع چند
با ما نزد عاشقانه باز گشاید بخلاف بوالهوسان کج باز از ششدر عشق
گشادی بپای و سرپنجهٔ فراق را ببازوی طبع خیال بر تن غلبت و دست
تابی شعر بادهٔ دیدار ما بر دوشش چون گردی حرام ❁ با خیال ما بزم عیش بنشین
والسلام ❁ چون از آن مکتوب مطایبه اسلوب ظاهر بود که دل آتشینش بدام
آتشین گرم نشده و لیته کمانش باتش کاری حیله دو دستان نرم نگشته
این سوخته خاطر بیکار در کرهٔ شرر دوزخ اضطرار که آتش شوقش زبانه بگردون
میکشید و شعلهٔ عشقش بسقف گنبد گردون میرسید دانست که با آن شوخ
ظریف در فن اختلاط خیره و غالب حریف شطرنج مکالمه بر نمی آید با چنین پیچه
اش پی خواهد بود و بسط استغناطلب ش بازنده را هر دم بدست
بردی راه خواهد نمود ناچار قرار را باظهار بیقراری داده اساس
تمکین بیکسو نهاده نسیم مهب نسیم گلشن طبعش پرده از روی لطیف
سخن چنین گشاد

غزل

ای چو گل پرده نشین چمو نشینم تا چند
بتصور گل رخسار تو چینم تا چند | پاسبان وارم و از روی تو تا کی محروم
درمیان زدی سگ کوی تو بینم تا چند | با تو ای یار دلارام نباشم تا کی

پیتوای سرو گلندام نشینم تا چند / در فراقت نه چنانم که بشرح آید راست
دار های ظالم بیرحم ببینیم تا چند / خون خود پیش تو برانم که بریزم بر خاک
دار های دلبر بی باک برینم تا چند / دل دین باز من از دست تو صد توبه شکست
باشی ای توبه شکن دشمن دینم تا چند / محتشم گشت مرا تاب عتابش آن یار
زیر این بار بود جان حزینم تا چند / چون پیغام رسان غزل بمطالعه آن شیرین

لبان رسانیده در جواب در شاهوار کلام از درج در نثار عقیق فام چنین
از در عجز و نیاز در نیاید عاقل شاهد خیال را که منظور شبانروزش بود
از نظر انداخته که ترتیب اسباب وصال و اتصال و تفریق مواد فراق و فراق
پرداخته ام از این بیخبر است که پادشاه نافذ الحکم طبع خود رای هرگز
تغییر آن کسی نبوده و آفتاب عالم آرای جمال عدیم المثال با راده هرگز
بعکس از افق مراد طلوع نموده و عندلیبی که میان نار شوق ایکر او و نیاز
در رنگ آمیزیها بعد المشرقین است و بخاطر میرساند که مواصلت بطی الوقوع
با آن تازه هدف تیر بلا موقوف هزار فتنه و شیون است چون قاصد مهربان
بر زخمهای سنان خطاب و جراحتهای پیکان عتابش خسته و دل شکسته روی
بویرانه این دیوانه نهاده آن قیامت روی زمین بمراجعتش بگیرد و قدم
سرو خرامان داده و سرخط بر حقیقت راز از پیش آن محرم چاره ساز به جهت
رهنمائی این گمره وادی نیاز زبان عنوان گشاده که اگر چه من سوداییم اما ثابت
با آن سرگشته دشت رسوائی در وادی اختلاط با آن متلون مزاج بیدل سودائی

ندارم اما تردد دارم که در دعوی مهر من چون صبح کاذب است یا صادق اگر مکتوب دیگر
خورشید دلدار از مشرق بام بر آمده بعد محبت آن کوچه گرد وادی تفقد نظر بر ملک سبحان
کشم چون ظاهر بود و اگر شبی که قصر بلند قدرم مرکز دایره سیرش باشد تغییر
لباس نموده از در نامتعارفی سرودن ردم و سرزنش گرفته بقدر تاثیر
که بیهوش دل روی نسیم آشنائی در مزاجش کند از کیفیت باطن و خبر یابم
چگونه خواهد بود اما در قبای این راز امر با جرا از آن محرم دمساز
فرموده بتکلف و مضایقه تمام اجازت اظهار چنین دو سه حرف داده بود
که اگر آن بیدل گمراه گاه و بیگاه بطوف حریم حرم ما مشغول باشد در آن
مضایقه نخواهیم و اگر با اذن دو شبانگاه چهره چو گاه بر در و دیوار آن
بارگاه فردوس اشتباه بساید زبان بمنعش نمیگشاییم چون مژده رسان
در اظهار آنچه مرخص بود مبدء عیشی رسانیده از بهجت و سرور بی اندازه
که در سیمای وی میمون مرا اشک و شایبه نماند که از این خبری بهره ور بوده
نوشته دارد و بواسطه نافی وجه ملاحظه بر زبان نمی آرد پس لا بد گشتن
بپایش افتادم و روی ضراعت بر زمین شفاعت نهادم و بمنت مکالمه برآمد
و ایما بر آن خبر مسرت اثر اطلاع یافتم و سراسیمه بپای دیوار آن قبله
مقبلان که عرفات کوی عارفان و کعبه سالکان بود شتافتم و یکشبانه
روز منتظر پرتو ظهوری از آن ماه عالم افروز بودم چون در امید را
بمفتاح توجه و توکل بسبب تعلل و تجاهل عاشق کش از آن گل بهیچ باب

نکشودم مقصود خود را از غایت اضطراب و بیقراری بهزار گونه تضرع و عجز و زاری
نظم نمودم و بر کاغذپاره نگاشته یکی از خدمه آن دلبر که موسوم به محرم بیگم
بود دادم و با انتظار دل‌افروز جوابی جگرسوز عتابی در فرستادن آن عریضه
که صورتش اینست میان خوف و رجا مترددِ ایستادم غزل ای رخ آفتاب رخ نما چکی چکی
دود برآمد از دلم زود برآ چکی چکی   ای سبب حیات من خسته‌ام از فراق تو
بر من خسته رحم کن بهر خدا چکی چکی   گر ز دریچه همچو مه روی نمی‌نمایی‌ام
بر لب بام کن دمی جلوه‌نما چکی چکی   بر در خانه‌ات شام اگر حلقه زنند و دقفان
پنجه از درِ دگر شب بدرا چکی چکی   چشم ازین بردن در باز مدار چون سکان
بر در عجز آمدم در بگشا چکی چکی   ای نگاه عاشقی حاجتم از تو ناروا
حاجت ناروای من ساز روا چکی چکی   دست مدار از ستمهای بردن نازخرام
رخ بنما محتشم ماه رخا چکی چکی   چون برنده آن شفاعت‌نامه منظوم و
رساننده آن ستدِ نظم دال بر تنزل و تظلم این اسیر مظلوم مژده طلبیه
در بردن آمدن آن شوخ شفاعت که لطف بعد از قهر و التفات پس از انتظار
شیوه و عادت دیرینه اوست از زبان محرمانش آورده بود دل امیدوارم
دولت قریب بوقوع دیدار را برای دیده بیدار مغز گرده من بزبان تجربه
مکالمه صحبت او ولی که لال کننده متکلم است هر لحظه داستانی غیر مکرر میسرایم
و خود را مستعد جوابهای آتشین زبان که در سخن‌رانی و تیززبانی مهر
سکوت بر لب نهنده فصحای بلیغ اوست میساختم که اگر پرتو توجهی بجانب

ای

این پروانه بال و پرسوخته اندازد با او بچه زبان سخن گویم و در راه خطر گستاخ بانی
با آن گل گلشن شوکت و کامرانی بچه جرأت و کدام قدرت پویم گاه دلم از وعده
چنان می‌طپید که گوش هوش آواز شهپر آن مرغ سراسیمه در قفس تنگ سینه می‌شنید و
گاه پیکرم از دهشت آن خیالات چنان میلرزید و مستغرق دریای اضطراب می
گردید که این جثه زورق تمکین شکسته از غلبه شوق جان‌ستان زمان زمان زحمت
حیات خود را معاینه در ورطه فنا و مهلکه فوات میدید شعر گهی میگفتم اینک می
رسد یار ؛ نهال انتظارم میدهد بار ؛ برون می‌آید آن ماه آن نگارم دل‌فروز
شبم پیش سحرگی میشود روز ؛ گهی می‌جستم از جا همچو دیوانه ؛ ز ذوق رخش چون تار ترانه ؛
که گر بیرون بیاید شب آن ماه ؛ من مجنون بیدل چون کنم آه ؛ درین افکار
خام از بیم و امید ؛ تنم افکار می‌لرزید چون بید ؛ تذرو جان سبک پرواز
پر زنان می گشت ؛ طلب می‌آمد اما باز میگشت ؛ سخن کوته من آشفته حال ندیدم
خویش را هرگز با این حال القصه چند نوبت آثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن
آن ماه مهر انگیز بغلط منظور نظر نگاه‌کنان گردید و دیده هجران دیده بهیچ وجه
اثری از آن اختر سهیل پرتو در طلوع در آن شب صبا برگ از غنچه سوز
ندید و دل امیدوار که دربسته آرزو را مفتاح انتظار تا آن هنگام که
مهد لوم خلایق بجنبش میاید مشغول است گشود آیت یأس بر وجود خواند
پای طلب من ناامیدی بسته تا چون پاسی از شب گذشت و مشعل ماه گیتی
افروز روشن گشت یکبار جان بیقرارم پیش از همه بار چون مرغ نیم بسمل و

صید زخم‌دار از طپیدن افتاده و طایر هشیارم چون صعوهٔ شاهین دیده و کبوتر
بانگ سپهر شهباز شنیده از قفس شکستهٔ دل روی به پرواز نهاده دانستم که وقت
طلوع آن آفتاب جهانسوز و محل ظهور آن ماه عالم‌افروز است تا چشم بجانب صحن
جلیل القدرش می‌افکندم از دریچهٔ غرفه هزار فروغ نمود خورشید در جمال
شعشعه بار نمود عقل و دانش و هوشم بدرازدستی الف کمند اکلن باد وجود
بعد مسافت از سویدای قلب ربود چون از کیفیت باده مرد افکن حسن آن لعبت
مستانه زده بر خاک رهگذار افتادم و خرمن درک و شعور بباد فنا داده پرده
بعالم مدهوشی نهادم جا دیدهٔ عشقم بمهلت و مجال از آن منظر عالی فرود بخشش
آورد و از خانه بر دوش دو اند و تأثیر دردم با وجود تمکین و استقلال آرا سیمه
و مضطربش کرد و ببالین غش شتافت بعد از ساعتی که قوهٔ سامعهٔ مدهوشی
از گوش بیرون آورد می‌شنیدم که با محرمی که همراه داشت مکالمه می‌نمود و
مشاوره میکرد که این دلباخته که در خرمن صدق نفس و ثبات قدمش
چون آفتاب روشن گشت اگر برین خاک همچو خاکسترش افتاده بگذارم بهتر
یا در سراپردهٔ خاص بجای خاصش نهفته بسپارم که چون از شربت روح‌بخشی
دیدارم تیمارش نمایی افتان و خیزان بمنزل و مسکن خود شتابد دگرباره از نجوا
الکلام ملاطفت فرجام که دلالت تام بر میل خاطر عاطرش باختیار عشق نشانی
داشت نشأ کمال توجه از دیده از غایت شوق مدهوش گشتم و بساط نا
امیدی که پیشتر بر صاحب خیال گسترده بودم بامداد بخت فرخنده فال و اسعاد

طالع

طالع خجسته مآل بعد از عشرا سجدهٔ شکر طی ساخته در نوشتم چون لطف عالیه
شمیمش باز بهوشم آورد و مهربانی آن ستوده خصال در معقدات وصال دلبرانم کرد
بی اختیار دیده که هر بار بر کف پایش نهادم و بشرف پای بوس زبان بحمد قاضی
الحاجات گشادم القصه چون در آن شب بوالعجب اراده خویش را در حصول مقاصد
این جگرریش از قوه بفعل آورده و دل رسیدهٔ خود را بمقصد مواصلت و
عزم مجالست بمجلس خاص و محفل خاص برد و مضمون این سخن در دل مشتاق
میگشت و معنی این مقال در خاطر پر اشتیاق میگذشت شعر که منم امشب نشسته
کامران بر مسند یاری تعالی الله بجز البته این سعادت یا به بیدار، آن ماه چو
طوطی ناطقه در مقابل انجمال آینه مثال لال مانده بود و غواص طبع دقیقه
شناس از غلبهٔ اضطرابی که در محیط وصال داشت موزون را از زبان موزد
فرق می‌نمود و دیدهٔ حیرت گشاده بودم و مهر خموشی بر لب نهاده پس از
لحظه‌ای که مجلس مشتعل زبان شمع انجمن افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی
شعر و بیان معما و علم لغز که فن آن بدیع زمان بود بر زبان نهاد گذشت بعوض
آن بدیهه گوی خیل کراد اهل عاشقی از این شکسته لسان مشاهده نموده
بود به بدیهه گفتن لغزی که بر رموز مطبوع و نکات مقبول دلالت بر حقانیت کند
اشاره فرمود اگرچه این دلخسته را زبان بیان حیرت بسته بود و
گمان خیال خیره‌ای طغیان شوق و قوهٔ استیلای وحشت شکسته حبل الامر
واجب الانقیاد این لغز را بدو نسبتی که محل را مناسب بود ترتیب داده لغز

نقد بسر خ

نا بسم خدا کعبتان بو الهوس که کرنکیب؛ و بیش بیت بکر بیه پیکر پکند
آماده چار بستر ناز؛ و ندران از تکلفات دگر؛ قطعهای زمردین فکند؛
کشادان جبیب سرورا در بر؛ ننگدارد یکی از شان بکر؛ بطریقی که از قدم تا سر؛
تن شان شود بجون کلکون؛ گردد آلوده سربسر بستر؛ هر که حل کردن این معمای جسته
لغز؛ البته بر خوب وست هست هنر؛ بعد از تحسین تمام نظمی چند در بعضی موا
فرمودند که اظهار آن از طریق متعصبیان بر اهل دور است تا چون در این باب
بو العجب مدار مجلس بر گفت و شنید این نوع اقوال گرد قایل بنا بر بیان واقع
نقل آن بعض صحبت لعاب سازد معذور است از جمله نظمی بجهة نقش بند
چاقشور طلب فرمود در همان مجلس از شوخی طبع ناصبور منتظر استماع آن بود
دگر باره از کیفیت حال لمحه محروم ماندم و این مطالع را بدستیاری اندیشه
و خیال بمسامع جلال آن نیر سپهر جمال رسانیدم شعر کرد یاد از چاقشور
آن زود شوقم پیش ساخت؛ همچو بند چاقشورم پای بند خویش ساخت؛
چاقشور از ناز چون در پا کند جانان من؛ باد بند چاقشورش رشته جان
من؛ تا بپایت سر نهاده چاقشور از رشک دور؛ دارم از غم سر بزانو همچو بند
چاقشور؛ ساق سیمینت که هست از چشم هر ناپاک دور؛ کس نکردیده است کرد بیش
غیر بند چاقشور؛ داز محیط طبع گوهر خیز آن در صدف فصاحت نژاد در
گوهری بکنار افتاد چون بنده ما بقفای آن مأمور بودم با وجود نزاکت
مضمون درین نوشته بربط اظهار نهاد بعد از آن بجهة نقش بند هیکل نیز

نظمی

نظمی طلبیده واینده مطلع نظهور رسید لغز ای بند بلا پیکر حسود تو باد؛ و دعای
خسته دلان هیکل وجود تو باد؛ لغز دست دعای من بداماًن زمین شمال؛
مانند بند هیکل بر گردنش حمایل لقصه از دهشت آن مجلس خلد آیین قوه طبع
پیش ازین نبود که شرحش مذکور گشت لهذا در چنان صحبت روحانی که
محسود فلک و ملک بود بمصراع متین بر زبان مضمون آن شیرین نگذشت لیکن
وسط اللیل که بجهة رازهای نهان و اسرار های در زنجیر سبان دل و زبان
رخصت بعضی از خواص داده مجلس خاص از خاص الخاص ساخت دلنواز کوچک
دلی که شیوه آن مهر سپهر بزرگی بود بدلنوازی این بی نوا پرداخت
و دل شکسته خود را که در چنگ غم عود وار میسوخت از شنوانیدن نغمات
کلمات وعده آمیز نقاب نون لطف و مرحمت نواخت و دل دهشت ناک با وجود
دلیری طبع هوس پیشه عیانک بحر حشش تیز کام نظر مرکب خرابی در
جولانگه آرزو شوانست تاخت صورت مجلس اول درین مجلس جاره
عجب داشت؛ زبان آرزو مهر ادب داشت؛ هوس بر امن خاطر منگشت

دگر می گشت هم ظاهر نمی گشت	طمع چشمی بحسرت بار میکرد
حذار دور باشش نار میکرد	طلب را لب نمی جنبید مطلق
توقع بر کران میماند زورق	کمان نا کرده زه بیحض اشارت
متاع جرأتش می شد بغارت	خیال بوسه در دل ناگذشته
دلی میدیدم از بیم آب گشته	از آن شوخی در عرض تحمل

ورنه شو میل در قید تحمل | از آنجانب حیا در پرده سازی
وز اینجانب نظر در پاکبازی | نه دست من کشیده دامن وی
نچیده خوشه‌ای از خرمن وی | نه ظل او فتاده بر سر من ؛
نه عکسش جای کرده در بر من | سخن کوته ز خوان وصل آنشب
تصرف را نه دست آلوده نه لب | چون سر رشته آن صحبت جفت قرین

با طناب کشید یکبار سامعه از در و دیوار آن پرده سرا بانگ الحذر و ندای الفراق شنید و محمل رحلت و وداع که یاد از زمان مفارقت جسم و جان میداد همچو برگ پیکان و قضای ناگهان رسید و این گرگ نو نفس از دور دیده و ندان طمع از آن صید مشکل شکار کند و پای دل در بند دوری جان در قفا متوجه مسکن و ماوای خود گردید شعر چه گویم کزک آنشب دور ماندم ؛ ز خون رخ مه پیکری مهجور ماندم ؛ چو پیر قسم چو بشکفت آن پریزاد ؛ بوصل دیگرم چون وعده میداد ؛ بظاهر نه بیاد اشارت ؛ بمضمونهای عاری ز عبارت ؛ مر آن گوهر سیماب هر چند ؛ ز دریا خشک لب بر ساحل افکند ؛ چنان دل در گرو رفتم از آن در ؛ که آدم از بهشت روح پرور القصه چون ساکن محنت آباد خود گردیدم و حال ناصح تحیر حیرت و حرمان اثری ندیدم هزار بار ناوک آه بگردون و هزار مرتبه کلگون اشک بجیحون دوانیدم و لباس صبر و شکوه را چون معصیت زدگان چاک گریبان بدامن رسانیدم و بقیه آنشب جنت آغاز جحیم انجام را بصد نوحه

وزاری

وزاری و هزار وسوسه و بیقراری گذرانیدم چون صبح همنفسان صادق بقرار و قاعده سابق در وثاق جمع آمدند و پرکار صحبت گرفته چون دایره نقطه وجود ضعیفم جلوه زده غنچه پژمرده دل بدم پرفشانشان شگفته نشد و غبار غم از خاطر تابدار نشد نسیم دلنوازیشان رفته نگشت اگرچه آن روز بمضمون صحیفه حال کلفت مآلم نرسیدند اما بجهت دفع حزن و رفع ملالم بگلگشت مطارحه رقم بر سیر باغی کشیدند و فی الواقع از تماشای گل و غنچه و نرگس که از رخ و دهن و چشم او یاد میداد و نظاره سرو و سنبل و لاله که از ایشان عکس قامت و زلف و عذار عنبرین خالش در خاطر می‌افتاد آن جگر خسته دلربوده فی الجمله تسلی حاصل نموده از تقاضای طبع بدیهه سنج رنگین این اشعار زبان نغمه سرای بیان عندلیب وار گشاد ؛ غزل

در چمن دیدم گلی روی توام آمد بیاد | نکهتی آمد از و بوی توام آمد بیاد
غنچه را لب بسته دیدم با وجود صد زبان | مخبر لعل سخنگوی توام آمد بیاد
نرگس از چشمک زدن شد فتنه در چمن | شیوه‌های چشم جادوی توام آمد بیاد
سرو را بر طرف جو دیدم ز جنبش نسیم | جلوه‌های قد دلجوی توام آمد بیاد
بر عذار یاسمین افکنده دیدم سنبلی | تاب زلف و خم موی توام آمد بیاد
بر سر لاله چشم افکنده بودم ساعتی | سوی چشم چون خال هندوی توام آمد بیاد
در فغان دیدم خوش الحان بلبلی چون محتشم | عندلیب گلشن کوی توام آمد بیاد

تکرر شعر

چون شبانگاه از یاران جدا افتادم و قدم در محنت آباد خویش نهادم ؛ غزل

مذکور را بجز دل نگاشتم و بجانب آن بهار رعنایی ارسال داشتم بعد از
مطالعه اراده فرموده بود که یکبار دیگر اجازت آستان بوسی داده و بتهیه
اسباب ملاقات نموده منت دیدار بر دل بیقرارم و جان امیدوارم نهد اتفاقا
یکی از نگهبانان محرم مافی الضمیرش گشته بود از این اراده بنصیحت بسیار و مبالغه بیشمار
بعضی نموده چون حقیقت حال را و حرمان احوال باز نمودند کوه کوه غم بر سر
و جبال جبال الم بر الم افزودند آن شب بناله جانسوز جان جانبازان می‌سوختم
و از چشم گهرافروز خزانه خزانه در از بحر نثار رهگذر قاصد امید بعیدی گذشتم
می‌اندوختم و شمع خیال را در فانوس دل و کانون سینه بپرتو ابیات آتش بنیاد
از اشتعال آتش حرمان ظهور یافته می‌افروختم غزل هزار ناله جانسوز کرده‌ام امشب

عجب شبی بعبث روز کرده‌ام امشب   ز شمع پرس که از تاب دوری تا روز
چه گریه‌های گلوسوز کرده‌ام امشب   شب مرا تو سیه کرده و من تا روز
دعای بد بیدآموز کرده‌ام امشب   نگار رشت دعا بازمانده بس که بعمر
حواله تیر جگردوز کرده‌ام امشب   هزار شعله رسانیده‌ام بمشعل ماه
چو آه مشعله افروز کرده‌ام امشب   ز دل بخاک درت صد شرار گوهر اشک
ز دیده گهراندوز کرده‌ام امشب   دلم گرفته بر بخت محتشم هر گاه
که بخت طالع فیروز کرده‌ام امشب   روز دیگر که صفحه زنگار سپهر بخطوط

تخلص شاعر

شعاعی مهر مجدد دل گشت بر زبان خامه رقعه نگار در فراق آن یار غمگسار
این غزل که نامه منظوم عیست گذشت غزل صحیفه که در آن شرح هجر یار نوشتم
انجه

زگریه شسته شود گر هزار بار نویسم   هزار بار نگارم بخون دیده و در فرا
چو قصه دل پرخون بآن نگار نویسم   کشم چو میل دمادم بچشم خویش قلم را
چو وصف قامت آن سرو گلعذار نویسم   بنوک خامه دهم از سواد دیده سیاهی
چو شرح مستی آن چشم پرخمار نویسم   امان نمیدهدم گریه اینقدر که سلامی
بخاکپای تو از چشم اشکبار نویسم   بهیچ محتشم اینقدر نامه اگر نقش
دعایی از دل محزون بر آن کنار نویسم   چون نامه مذکور بغزل سابق مختتم گردید

تخلص محتشم

و از دست قاصد سبکپا بمطالعه آن شوخ دلربا رسید دیگرباره خواسته بود
که در ترتیب اسباب ملاقات کوشد و دیده غماز نظاره را به پرده حیله دستان
بنوعی که داند بپوشد که بهمان نگهبان سیه زبان لب بمنعش گشاده بود و بر
تلخی پندش زیاده از حد اعتدال داده آن شمع نازک بدنان و سرخیل صراحی
گردنان را از غایت اعراض درد گلوگیر شد لباس صحت گرفته و شعله تب در تن
چون خرمن گل فشانده القصه چون آن خبر وحشت اثر بآن اسیر بیخبر داده
و آتش اضطراب در نهاد این بیدل حسرت جگر نهادند آن شب تا بروز افغان
کنان و سنگ بر سینه زنان بسر بردم فرد از غم صحبت تب سلسله موی طلبید
به عارض خود در حنا دمی طلبید   گاهی از غایت تشنگی و شور جنون
با تب او سخن می‌کردم مصرع ای تب ببین که آفت اندام کیستی * آتش فکنده در تن
گلفام کیستی * گلگون چو کرم بقصد که کرده * در غارت فراغت و آرام کیستی *
و گاهی از غایت دیوانگی و اشتعال آتش دردن در دل آن عضو لطیف را در معرض

خطاب می‌آورد شوای درد جان که از چه داری بجان من * زین کار زحمت سرو
روان من * رفته بهت در گلوی کسی جرعه ز تو * گر تحیش ون شد ها از تن روان من *
روز دیگر که شعلهٔ مهر جهان حسنه ور در پیکر شخص روز احداث حرارت کرده کمند
زرین آفتاب در گلوی شاهد صبح پیچید تأثیر دعهای سروش خروش از جان
جانیان برآورده و اشتغال را بسرعت تمام و تعجیل تمام اتمام داده و رقعه
رسان رسانیدم با امید استماع خبر صحت از دیده بر راه نهفتار نهادم

غزل

در پیت چو آه از آن لب رعنا برآمده … دود از نهاد عاشق شیدا برآمده
یک عضو از آن بدن شده آزرده و مرا … فریاد از تمامی اعضا برآمده
در خون نشانده تا لب از سوز و مرا … تبخاله کز آن لب زیبا برآمده
سروش گران چو خواسته از جا بنازبا … جانم بگرد آن قد و بالا برآمده
ناز طبیب چون کشد آنکه از لبش … کار هزار خضر و مسیحا برآمده
پیچیده در گلوی تو گویا کمند زلف … کز تاب رنجه گشته و از جا برآمده
بادا نصیب محتشم آن سوخ درد تو … کان دردمند با غم دنیا برآمده

اتفاق دعای این ناتوان قرین باسر لقاء شرف اجابت یافته بود و دافع
البلیات نارسیدن قاصد رنگ تکسر از آینهٔ وجود آن نازک بدن زدوده
و من نیز که آن تعب جانکاه از زراید عا از خدا می طلبیدم همان لحظه خود را
در بحر که از جیب گدازی صعب در دریای آتش بود مستغرق دیدم و شکر
گویان رقعه با این رباعی مذیل ساخته بجرم سرای آن سرو لطیف طرح نازک

بدن

بدن نارسال کردانیدم رباعی در درد ز ضعف تو گمانی بردم * دور صحت خویشتن لبی خون
خوردم * از درد و بکمتر تو و صحت خود * بیمار اگر نمی‌شدم میمردم * چون مدت آن
تب سوزان دراز کشید و کار بجان رسید و این خسته بجان از حیات خود طمع برید
محرمان مژده عیادت آن دلنواز آوردند و غنچهٔ پژمرده دل را که منتظر شده با اجل
بود نسیم نوید وصال شکفته کردند همانا دم مبیل شکسته بال خیال از سرور به نغمه
سرائی پرواخت و این ناصبور شیفته حال مهتم عیادت را بدوستان و اشتغال بنوکه تا خوش

بیا بپرسش من پیش از آنکه زار میرم … که پیش هر قدمت صد هزار بار بمیرم
مرا بوعده پرسش امیدوار چو کردی … روا مدار که از درد انتظار بمیرم
شکفته بر سرم آی ای بهار حسن مبادا … گلی ندیده بحسرت درین بهار بمیرم
میان خیل اجل چون جریده مانده ام بجان … چنان مکن که ز وصل تو بر کنار بمیرم
برای خوش بمن ای صبح کامرانی دامن … دمی برآر که پیش تو شمع وار بمیرم
درین خرابه مکن قصدم ای اجل که خرام … از آن هوس که بر آن خاک رهگذار بمیرم
رسید چو پیک اجل محتشم بتابگو که در آن کو … ز پا در آیم و در پای آن نگار بمیرم

غالباً دگرباره نگهبان ستمکار رعد تو قفی بر رشته اراده آنماه پاره انداخته
و بدستانسازی و شعبده بازی عنان اختیار از دست تصرفش ربوده و بهانهٔ
توقفش فرموده که هر چند دیدهٔ شب زنده دار منتظر بود آن دولت منتظر
اتفاق مراد روی ننمود روز دیگر که دیدهٔ منتظران شاهد روز ز انجستین
تجلی مهر جهان فروز منور ساختند و علم طلوع صبح از که همچو رسول قاصد نظر آ

مضمون انه کان صادق الوعد منتظر بوده در تجلی کاه والنهار اذا تجلی
افراخته طوطی سریع المقال به حلاوت الکیری اندیشه وخیال مجدد آهنک
غزل سرائی نموده و زبان بیان در این اشعار بدیهه کوئی گشود غزل در انتظار تو بودم
امیدوار امشب ❊ نیامدی و مرا کشت انتظار امشب ❊ کجا بشدی که بامید دیدنت تا روز
دمی بهم نزدم چشم اشکبار امشب ❊ بچشم و گیسو و زلفت قسم که چون مرا ❊ نه خواب بود
و نه آرام و نه قرار امشب ❊ در این خیال که چون گل دل که از تو شکفت ❊ دلم ز دست غم
چون گرد خار خار امشب ❊ شنید هر که ز من های های گریه زار ❊ گریست بر من بیچاره زار زار
زار امشب ❊ لبم ز لب نه و با من دمی برار امروز ❊ که بر لب آمده جانم هزار بار امشب ❊
چو شمع محتشم از درد مرده دل سوزی ❊ نکرد بر سر بالین او گذار امشب ❊ برنده
استغفرالله در مراجعت چون خندان و شتابان دیدم از تحقیق توجه آن همای
همایون فر و زآرزو مسرت اثر مرتبه مضطرب و پریشان گردیدم که بر وجه تحقیق
مجلس و تصفیه محفل زمان عزیمت وی بکلبه خویش از آن قاصد فرخنده پی
پرسیدم حقا که زمان زمان اضطراب پیکر دل بحدی میرسید و عنان نفس کشاکش
رگهای جان بجائی میکشید که بیم آن بود که پیکر خاکیم از صرصر دهشت مهجور یک
ردان از هم ذره ذره نپاشد و طایر روح هوایم که دغدغه رسیدن شهباز
بلند پرواز انتظار پیدا شدن … شکار انداز داشت پیش از نفس در
قفس جسد نپاشد پس باندک زمانی از جنبش نسیم نکهت آن جعد غالیه شمیم مشام
جان رسید و دل آگاه در راه انتظار آن ماه باستشمام رایحه وصال و شمیم اتصال
کرده

کرده بود دکاری اشک مطر مثال و دو سیاره آه صرصر تمثال روی زمین را آب و جاروب
کشید و بر صفحات حال و اقبال زمان عشرت لزوم استقبال تحریر این ابیات بهجت آیات
و ترتیب این اشعار فتوح آثار سلسله بخش جان محتشم خاطر امیدوار گردید غزل
دگر نسیم صبا مشکبار می آید ❊ مگر ز طوف سر کوی یار می آید ❊ شمیم تار سر
زلف او گرفته نسیم ❊ که دوش نافه مشک تتار می آید ❊ ببین ره باد شمال میتوان
گرفت اسنا نه او سیغبار می آید ❊ چه مژده میرساند بمن که پیک صبا ❊ بی لرزه عقب از
آن رهگذار می آید ❊ چه میطپید دل پر خار خار من یارب ❊ اگر نه در برم آن گلعذار
می آید ❊ چه چیره دیده دم چشم شادیم امروز ❊ اگر نه در برم آن غمگسار می آید ❊
چه مضطرب شده در دشت وحشت آهوی جان ❊ اگر نه از پی آن جان شکار می آید ❊
قرار رفت باد و از پای از دل من ❊ اگر غلط نکنم آن نگار می آید ❊ رسید یار و دمی
محتشم بکام برار ❊ که از حیات همین دم بکار می آید ❊ یکبار از زمین و بیار دو در
هاش شنیدم و از زمین و جدار بسبب تشریف آن نگار مستمع هزار گونه تهنیت گردیدم
و چون گرد راه انتظار شکافت و پرتو جبهه رایات وصال بر در و دیوار تافت
از آن سرو سرافراز آمدنی دیدم و تقدم عشوه و ناز خرامش کجدنی و بر
آئین ترکان نازک انداز زه بر کمان کرشمه بستی که از هیچ فرده ندیدم در
عالم خیال نیز تصور نموده پس چون فرش آن حیث الحزن بفرق نعلین بوسی الآن
سیمین بدن رسید و صدر آن محفل نشیمن از شرف جلوس آن انجمن مشرف و منور
گردید از غایت دهشت مدهوش و از شربت بیهوشی مست شدم و از نهایت بهجت

خود را چون شمع سحر دیده در میان نهادم و هر کلمه که آن ماه اوج سعادت بر سبیل پرسش
و عیادت بر زبان میراند طوطی نطق بلاغت بیان با وجود فصاحت و طلاقت
لسان در جواب لال و پنهان میماند القصه چون ساعتی با داب بیمار پرسی
قیام نمود و ابواب فرح و سرور بر روی این شکسته رنجور گشود از دو غلام
زرین نطاق و سیاه پوش که همراه داشت و بر منشور حال هر دو طغرای محبت
مینگاشت یکی که در حسن و جوشش سر باوج هوا و هوس گشاده بود و از دیگری
بصفای گوهر در دیده ظاهر نگران بهتر مینمود چند مرتبه بتکلیف بر خواستن
ایشان سخنان گستاخانه در میان انداخت و مرا با آن دلبر بیهیا نامناسب که هر
لحظه مینمود بگروهی کاتر دماخت بعد از آنکه مراسم ضیافت بتقدیم رسید
سر رشته صحبت حسب الاشاره آن غلام شوخ چشم برفتن کشید و چون در آن
مجلس آتش غیرت از سراپای وجود این نابود ناتوان شعله کش بود در
نشستن آن شمع با پروای پروانه سوز ابرام نکرد و مبالغه ننمود اما از غمزه
و ایمای آن محرم مشفق که منصب رقعه رسانی تعلق باو داشت این شیفته بر نتیجه اشارت
دامن او گرفته همراه ایشان از آن کلبه برونش نگذاشت پس سر آن بدگمانی
که بخاطر رسانیده بود در لباسی که بسیار قبیح مینمود با او در میان
نهاد و در اخفای حقیقت آن نگار بهر صیغه که ممکن بود آن نوخط احوال
آشکار و پنهان را قسمهای مشدد و مغلظ داد و اگرچه ظاهر از کلام مصلحت
فرجامش چیزی موافق نگار خویش معلوم ننمود اما بواسطه تغیری که از جانب

این

این راز در سیمای وی هویدا شده بود ظن خاطر بدگمان بر گمان افزود پس آن غلام بشکوک
فتنه که نام قبول بود از او معلوم نموده لحظه متفکر ماندم و بر زبان کلک کنایه نگار
مطلع
بجهة محرومی از هم نشینی آن نگار بعضی آن تیره رای نابکار را بمطلع تعرض باز زدم
چو قابل نیستم کان نازنین را همنشین باشم * قبولم گر کند وی را غلام کمترین باشم آیا چو
بارسال این نظم آتش قهر آن سرکش شد خود را تیر ساختم و از تیر زبانی کلک شعله
در دل ناکس بر کیش انداختم هر چند منتظر جواب بودم از رقعه بر اثری پیدا نگشت و هر
چند روی امید در راه سودم نسیمی از آن سر کوی بجانب این سرگشته نگذشت آن روز
به محنت انتظار بشب رسانیدم و آن شب تا سحر همچو مار از تاب آن بدگمانی بر خود
پیچیدم و از خار خار تغافل آن گل که تیر قرابینده نگار من شده بود هر بار
بی اختیار بر زمین غلطیدم روز دیگر که گوی زرین مهر از گریبان افق سر زد
آن سر حلقه محرمان که توجه من گریبان گیرش از آن کلبه اش بیکشید حلقه بر در زد
چون شکر قدومش بجا آورده صورت حال پرسیدم در کلام وحشت انجامش
رنگ نهادم و بوی خیر نشنیدم بعد از مکالمه بسیار که متعر مضمون نزا از بیوست
بردن آورد کیفیت نتایج رقعه خواندن آن پیمان شکن چنین بیان کرد که چون
نوشته بد نقش دادم و با دل پر خوف منتظر جواب ایستادم همین که بر آغاز آن
انجام آن گذشت قرص آفتابش بعینه مهتاب گشت و سر انگشت ندامت بدندان
گرفته با من بساط گفتگو در نوشت بعد از ساعتی بجد و جهد تمام دستکاه مرا
ارقام دراز کرده سیه بادام را از زهر عتاب چاشنی داده و در خونابه برابر لعل

مذاب از روی خشم و اعراض نهادم و رقعه نویسی آغاز کرد اما چون با تمام رسید برآن
نگذشته از هم درید و قلم بر زمین فکنده خشمناک گشت و روی در هم کشید و پس
از لحظه دیگر باره بعضی از غضب آرام نمود و در اثنای تحریر پاره کردن آن ترک
غضب گشود و لطیفه بیاض بسیار از لطف سود و نمایند و هیچکرا تشریف ارسال
مشرف نگردانید چون دست از آن عمل باز داشت اندکی از آن اعراض فرود آمده
با مور دیگر پرداخت جرات نموده وجه آن اعراض جانگداز را ازو پرسیدم و حکمة
تحقیق آن پیش پایش روی ضراعت بر زمین شفاعت مالیدم همین گفت که زبان
مردم فرخیت بریده و پای بیهوده پیمانه صحبت پاکان و رو استان کشیده با
مرا ندامت خود نگذارد دست ازین تفتیش موحش بدار و من بعد نام آن تیره
رای بدگمان پیش من بر زبان میار چه اگر بی پروا ازین نام آن نیز باره درو
زبانش از پس سر میکشم بحکم بردن مبدء صحبت تا منتهی آن بطریقی که گذشت که بلفظ
بلفظ و حرف بحرف پیش تو مشروح گشت بعد از استماع این سخنان آن محرم یکدل
دیگر باز رخصتی چند در غایت غلظت و نهایت شدة در تحقیق حقیقت آن کلام از آن
و مضمون بر خلاف مظنون خویش از عبارت وی فهمیده اندکی از آن محبوب در رنجش
بودی با تأسف و ندامت افتادم و زمانی از غلبه غم دلم متفکر نشستم و خود
از ذهن و ذکی و مزاج دانی این خیال دقیق بستم که چون در این نوع وقایع
معشوقان رمیده از عاشق بر جهه خفای راز خود مجرمانرا از دولت تقرب محروم
گردانیده بواسطه اظهار تمکینی و تمکن خویش چند روزی از نظر توجه و تکرم

انداز ند

۱۰۲

انداز ند خراب و بلا کنند که در خلوتی خالی از نقش غیر و در گوشه رقعه از گرد و باز او را
جریده و تنها بدست آرند و به پیوسته زبان خامه یاد نگار و لسان پیام گذار خود
چنانچه آمد از زبان ضرب زخم اهانت زبان دمار از روزگارش برآرند پس تو ای
بود اگر بسبیل عبور خود را بشبی بنواحی آن حرم سرا رسانم و بآن مه نکته دان
شبگیر و مناظره و مکالمه که فی الجمله محصل مقصود و مأمول من باشد بوجهی از
وجوه توانم گفت چون آن روز بسوز لب رسید و گردون بر رسم شبگیر دامن لباس
قیرگون پوشید یکی را از مصاحبان جانی که به حسن صورت و خوش الحانی خنده
زمان بود همراه گرفته بحوالی کویش شتافتم و محلی که آن رهگذار را از تردد
خالی یافتم از اشتغال دوستی تلقین دی نمودم که با واز بلند به خواندن عبر
ازانجا گذشته با نتظار من هیچ جا توقف ننموده بمنزل خود مراجعت نماید

غزل

گر از تو میکشم گران غم در زبان میگیر دم | در هیچوم سویت روان غیرت عنان میگیر دم
کز کشیم از چنگ تو سررشته پیوند دل | عشقت تعلقات دیگر رگهای جان میگیر دم
ور میروم از طور تو گویم زنیز ار می سخن | شوقت دهان می بندد مهرت زبان میگیر دم
از دل نمی آیم برت با آنکه از طوف برت | چون می نشینم بر زمین غم در زمان میگیر دم
گر رانده آن در نیم از حیث امشب با سگت | چون آشنائی میکنم بیگانه سان میگیر دم
من یار لعب توام گوئی که عزت دمبدم | زین در چو میراند مرا شوقت دو دامن میگیر دم
امشب برآید ز محتشم درد چو سرباز هوس | خود را بجائی میزنم یا پاسبان میگیر دم

تخلص شاعر

هنوز رفیق من از سر آن کوی نگذشته بود که بر تو سهیل آن رعنا پادشاه سلطان

گوش بر نقلم داد و او از گوشه نمود و بعد از آنکه مرا پر شوق دید شهد لبهای شیرین
بزهر تغیر بی و سخط آمیخته و از نرگس عشوه ساز سحرفن شرربن ژاله در دامن لاله
نسرین ریخته جوشان و خروشان بسویم دوید و خنجر زهراب دار زبان بقصد
آزار دل افگار و جان بیقرارم کشیده باین کلمات شکایت مشحون متکلم گردید
که ای تیره باطن بدگمان و ای درشت گوی سیاه زبان این چه ظن بد بود که
در حق همچو من عبور از غبار نفوری بردی و این چه الماس جگرگداز بود که از
معدن عداوت بقصد هلاک من برون آوردی و این شعر را خواند فرد
با سلیمان اهرمن را همنشین پنداشتی ∴ با هما زاغ و زغن را در مقابل داشتی ∴
و معارض انجال هیکلی که در گردن داشت برون آورده دست بر و نهاد و زبان
بحلف این مضمون که مظنون من بود بسوگندان عظیم که مبطل هزار گمان می شد
گشاد و بعد از ان اندکی از اوج اعراض فرود آمده بخواندن این ابیات که
غالباً روز گذشته گفته بود دل کله مندی دل فرمای این چشم بود دیده دوست از تو ∴
تو خود گو کین گمان نیکوست از تو ∴ چنین دانسته بودی عصمت من ∴ که کمتر بنده
در خدمت من ∴ بخاطر الغش من بگذراند ∴ زبان در عوض این حاجب برانند ∴ من
از جوی گلویش خون برانم ∴ تیغ غیرتش از هم بگذرانم ∴ وگر با این زبانی
زنده باشم ∴ سر ز حسن را زینده باشم ∴ عجب بود این گمان از چون تو یاری ∴
که با طبعت خطا رفتست کاری ∴ چون عادت عاشق ناشکیب است که هرگاه خطائی
و ناصوابی ادائی از معشوق دیدند و بالضروره دامن التماس صحبت در فراهم

چیده

چیده از غایت بیتابی و نهایت بیچارگی و خرابی سخنی را که دلالت بر کذب آن کند
طلبکار نداز هر چه مصدق و مؤکد آن مظنه باشد مشغول و بیزار من تیر اعتماد
بر آن قسم نموده زبان بمعذرت بدگمانی گشودم و آنشب بتکلیف وی مقیم آن نشیمن
مقام گشته در پاکیزه ترین قسمی از خیام وصال که قریب بصحبت اولی بود داد
عیش و سرود دادم **مجلس دویم** درین مجلس حجاب از دور بودن بود طلبم
از حیا قوه فزون بود ∴ نظر ترا اشارت در گمان داشت ∴ بهارت حرف خواهش
بر زبان داشت ∴ هوس میکرد گردد دستیاری ∴ ولی عصمت کجا میخورد بازی ∴
فکند دوربینش دست می بست ∴ که باشد از طمع کوته کمند دست ∴ طمع دستی
مطلب بازی برد ∴ ولی صد پشت دست از ناز میخورد ∴ هوا از من میکشید افسرده دامن ∴
دل بیزار زد میگفت با من ∴ که این شرم ادب و بگذار و بر خیز ∴ بسلامتی در
دامانش آویز ∴ دگر اندیشه بسیار میکرد ∴ نهانی با خیال این کار میکرد ∴ خوشم
می نشست از تمکین سازی ∴ خرد میگفت کای نادان چه داری ∴ ز سلطان جنون
دستور بستان ∴ از و داد دل مهجور بستان ∴ بگوشش میرسانیدم نهفته ∴ چو برگ
خوابستان نخل بشکفته ∴ که تا کی سرکشی ای سرو نورس ∴ مرا از نازکشی اینقدر
بس ∴ چو سرو شراخرام آغاز میشد ∴ مرا آغوشش از هم باز میشد ∴ لبش را چون نظر
میکرد خندان ∴ لب خود میگزیدم من بدندان ∴ گهی میکردمش از بیقراری ∴ با نگاه
اشارت بوسه کاری ∴ گهی از شوق بوئی میکشیدم ∴ از آن گلزار بوئی می شنیدم ∴
گهش چاک گریبان مینمودم ∴ دری زان غمزه برخود مینمودم ∴ بهر لطیفه پیش آن نگار ∴

نیازی می نمودم عاشقانه ∴ وزان گل در جواب هر نیازی ∴ تمتع یافت میگشتم بنازی ∴
غرض آن شب زلعب سیر مجلس ∴ که بود آن قسم صحبت را مونس ∴ مهم بزم نیکو یافت
انجام ∴ ولی می های صافی ماند در جام ∴ صورت این صحبت هوس آمیز و کیفیت این مجلس
آرزو انگیز که بر خوان و مائده آراسته اش اشربه و اغذیه اهل پرهیز بود چنین نتایج
نمود که مجمل آن بکلمه نثری بر زبان بیان و از مضمون این دو سه بیت حقیقت آغاز
آغاز و انجامش بشرح و التفصیل معلوم گشت پس مدتهای متمادی بکام ما و کوری
اعدا ابواب مراسلات و مکالمات میان ما و آن رعنا بنوعی مفتوح بود که مشام
روزگار بوی کلفتی و نسیم عدم میل و العشق به هیچ جا از جانبین نمی شنود که
ملاقات اتفاقی نیز که محصل بعضی مدعیات جزئیه بود بعد تغیر وضع آن ماه بشکرد
و چاره ساز ارباب دردش تنها در کداری و روزها در روی مزاری بترس و بیم تمام
که تنگ مانده وصل نهاده همین است روی مینمود و از پرکار سلوک آن مزاج و آن
پرکار خط خطای منظور دیده شعور آن مرکز دایره محبت وود دمی گردید چون
روزگاری بایطریق گذشت و خار و غدغه از رهگذار اغیار موجب خار خار آن
خاکسار گشت چرخ بد اندیشه و دوران حسد پیشه در طی بساط انبساط از رنگ
وضع آن صحبت و طراز اغلاط مصفوبه عظمی حجت و سلطان وصال که فارس
مطلق العنان میدان مراد بود از رخش دوام به حیله و نیرنگ تمام پیاده ساخت
القصه حاسدان بکوشش قاصدان و قاصدان بسمع محرمان و محرمان بعرض آن فتنه
زمان حرفی چند رسانیده طرح افشای این خبر صادق نمای کاذب انداختند که این

همت

همت نصف محرم با یکی از ماه رخان سرکش آن بوم که پیاده ساز نده فارسان
اسب ملایم خرام حضور و ثبات کننده عالسان بزم شطرنج انجام درک و شعور است
شطرنج ملاقات غائبانه فرو چیده و ما دیده عاشق جمال و گرفتار طره سلسله
مثال وی گردیده این گل رسوائی از گلشن طبع حضور ملم شکفته بود که از برای
صحبت موزونان آن دیار غزل طرح کرده گفته بودم که ردیف و قافیه اش تقاضای
مضمون عشق غائبانه میکرد و سامع از روده بودی آن بدگمانی می آورد و بخصیص
آن کشمکش دور اندیش که در شب تار دیده مور را از تیر فراست کرده خطائی
نمیکرد و از معمای سر بسته مشکلشای هزار اسم گونا گون که گوینده از آن
خبر نداشت کمترین تجسس و سهلترین تفحص بر من می آورد چون آن حریف بر کار
از شنیدن و پرسیدن آن اخبار از طرز اختلاط خویش با این عاقبت مآل اندیشی
پشیمان گردیده در قسم بیوفائی بر جریده حال کلفت مآل کشیده مکید و نوبت
بکنایه گوئی حرفی چند گوشزد قاصدان من گردانید و بجواب جا ملتفت ناگشته
بجد تمام و جهد تمام کمر اهتمام در ستر و حرامی این بیگناه بهمت آلوده بست که
نوشش سمی که تحمل آن فوق طاقت بشری بود بتجیه غارت ملک طاقت و تاراج
کشور فراغت من برای و مقتضای طبع سرکش خود کام خویش نشست حاصل
کلام یکبار گوی جرأت از میدان فرصت انداخت و دست نیرنگ بچوگان زبر
دراز ساخت و بعضی حریف تر از که آنت اعتراض فرموده بی به آن ایشان نبود
بوادی جستجوی گوهر نایاب وصل خویش انداخت و درقه رقه از احوالش آگاه

بوالهوسی و خودرائی پیشه میشده و نتایج پرده دری و چهره کشائی هویدا می
گشت و روز بروز حکایات جگرسوز و روایات تحمل گداز غیرت افروز درباره وی
بگوش این مدهوش رسیده بر زبان آشنایان او تیر گاه گاه میگذشت اگرچه آن جانب
جان کاه که بابسته او خواه مسموع میشد هنوز از ودی شک بر قدم ظن پرسنده
بود غیرت از انجاکه استیلای او ست مرا بمرتبه غارت طاقت و تاراج آرام کرده
طالب حرمان و راغب هجران ساخت که غنچه وار دل از صحبت آن شاخ گل برکنده
فراق را بر جستن وصل ترجیح داده دم و بجنون دیده و دل این غزل را مرتب داشته
و بر صحیفه نگاشته بجهة آن سست عهد سنگین دل فرستادم غزل شد لازم که
از سر کویت سفر کنم ÷ در عین عاشقی ز تو قطع نظر کنم ÷ در کوه رو نهم و سر زنم
بسنگ ÷ تا آرزوی لعل تو از سر بدر کنم ÷ گریم چنان ز درد که بنیاد عشق را ÷
چون خانه وفای تو زیر و زبر کنم ÷ گر مردم کنند نصیحت که خویش را ÷ رسوا مکن
ز دیده تر من تبر کنم ÷ جائی روم که نشنود آواز من کسی ÷ گوش سپهر را گر از ناله کر
کنم ÷ چندانکه آید از قفس تن نفس برون ÷ فریاد از جفای تو بیداد گر کنم ÷
وانگه بیاد چشم تو تا باشدم حیات ÷ با آهوان دشت چو مجنون بسر کنم ÷ گاهی
بیاد آن کف پا با هزار سوز ÷ روی زمین نگار بخون جگر کنم ÷ گاه از جفای
آن دل سنگین بیکسی ÷ اظهار درد خویش بکوه و کمر کنم ÷ با اینهمه خیال تو گر
آیدم بچشم ÷ طاقت گرفته چشم بسوی دگر کنم ÷ خواهم ز محنتش سخنی چند
گویمت ÷ لیکن گذاردم که بسویت گذر کنم ÷ جواب را بهمین اختصار نموده بود

دو

که چه لازم است که خود را کسی عذاب کند دگرباره ازین بی لطفی و بی پروائی
که بنسبت بحال سابق او تفاوت بی نهایت داشت طبع حزن زده دل ان دقیقه شناس گر
جریده حال صحیحهٔ الآن فرزنده نایرهٔ وسواس مضمونی بکلک تخییل می نگاشت
که هر گاه بر آن می شد که با قاصد همزبان شده بتحقیق آن پردازد نزدیک بود
که از غلبه وسواس و طغیان جنون خود را تیغ شده رفع هلاک سازد پس از عرض
کنان در کشش غزل دیگر بجهة تاکید در اظهار سوختگی شروع نمودم
اما هنوز مهر خاتمه بر آن ننهاده بودم که دیگری تشریف قاصدی نو رسیده
از نزد وی رسید و رقعه که مضمون اضطراب فرمائش این بود که ای خورده
نگر درشت زبان وای زبان کار بدترین هیچ و میان هر گاه پروانه
نمیسوزد که پیش شمع انجمن افروز جان سپردنش از او جا باشد و دل از صحبت
او بر گرفته گرد چراغ کم فروغی گردد که کمترین ابنای جنس خود از شمع بود
وجا باشد اگر شمع تیر از دیوان لطف خویش برون نه قرب پروانه سوخته
ساخته باشند در دستور العمل حسن آئین مکافات و مجازاتست و ازین
قبیل حریف حریف سوز دغدغه فهر ورتا نجدی که طاقت در مطالعه
آن رقعه طاق گردید و سلطان جنون دست اعراض بپاره کردن آن
دراز کرده اند اگرچه بعد از خواندن آن وسوسه نامه در عتیبه شاه غرب این
مطلع بیغیرتانه برای رفع گمان کاذب بر زبان راندم مطلع دود از تو بر
روی چنان چون چشم ز خون افکنم ÷ چشمی که بر دارم ز تو بر دیگری چون افکنم ÷

که تا مقطع بهمین مضمونش صورت انتظام داده رسول بجانب او مرسول کرده شد
دوراً از ذوی غلط کاری افسون سحر سازان نظم که تأثیر در نفوس میشود
اوست برکرده اند اما قبل از گفتن ابیات غزل مضمون اقتران سر و برکار
عاشق اشی خویش چنان آتش غیرتم را باشتعال در آورده که خامه دود
از دماغم برآورد پس مطلع مذکور را قلم زده بر سر پاره کاغذی بنابر مصلحت
گذاشتم و این غزل را که مقتضای محل بود به بدیهه نظم و بر همان کاغذ پاره محرر
ساخته ارسال داشتم غزل ما وصل او باهل هوس واگذاشتیم ٭ تمکنه بشنید
مدعیان ما گذاشتیم ٭ زآن گلستان گذشته بمرغان کامجو ٭ گلها و لالها
سمنها گذاشتیم ٭ با خود هزار تفرقه بردیم از فراق ٭ در دل هزار گونه تمنا
گذاشتیم ٭ رفتیم و بهر کردن سودائیان تو ٭ زنجیرهای دیده بهما گذاشتیم
آن شاخ گل مدار چو بر سرکشی نهاد ٭ ما دامنش ز کف بجفا گذاشتیم ٭ کردیم
خود کناره زخیل سگان او ٭ دل را میان وحشت و غوغا گذاشتیم ٭ چستیم
همچو محتشم از قید زلف او ٭ اما غریب سلسله را گذاشتیم ٭ چون مطلع قلم
زده را که دلالت بر انکار قابل در آن کنایه نکرده داشت و دیده
غیرت را بخاک رهگذار بیغیرتی می انباشت مطالعه کرده بود و پشیمانیش را
در لزوم آن ملاحظه نموده از علم حیلی که بقانون عشق و فنون آن داشته
حرف سکینهای این متهم را بر صفحه خاطر دقایق یاب از حیز جهة تعلم اندیشه
نگاشته اد لایقین دانسته که اگر من مصدر این بوالهوسی و بیوفایی
شد

شده میمودم بمطلع اکتفا نموده پس از آن در انکار وقوع آن میکوشیدم
دیگر آنکه صورت آشنائی او را با محرمان آن رعنا نادیده و مطایبها که در میان من و
او با ایشان میمودم چون مدعائی نداشتم در زمان حضور از آن دقیقه دانی بر فن
هیچ به نمی نوشیدم دیگر آنکه شربت حرامی که در جام وصال آن باده بزنع
و جلال و تهمت زده عشق این پریشان احوال بود اگر با پادشاهی روی زمین
بمن میدادند بواسطه قیدی که بر خلاف مشرب اکثر موزونان داشتم البته از آن
قطره نمی نوشیدم پس آن حریف موی شکاف بجنبش عرق انصاف از آن مرتبه
مناقشه نیز که میان خشم و صلح حالت متوسطه داشت فرمود آنکه رقعه دیگری
نگاشته ثالث کلک جواهر سلکش بود با بمضمون بر چون ارسال نمود که ا
با اعتقاد این جا اعتقاد داشت وی برگشته از طریق سداد و این نه آئین محبت و وداد
است مرا خیال که تا عصمت از همه سلسله مویان در زمان عشق تو محکم بسته
و تورا گمان که با دیگران عهد مودت بسته از خیال تو فارغ و آسوده نشسته ام
سبحان الله دامنش بسیار عصمت هر کجا در خطر آن است و ترا درباره من تفکر
خانه خود چه اندیشه و گمان قسم به نیر حسن گیتی فروز من و ذره آفاق سوز
عشق تو که جلوه گاه جمال خورشید مثالم آئینه دیده است و خلوت دل نشیند
سلطان خیالم سکینه پادشه نشین سینه تو فرد از مهر تا ترا نظر افتاده سوی من
رویم سیه اگر دگری دیده روی من ٭ و اقسم قلبی لدیک والسلام علیک آنان چو
آتش اعراض من از آن افروخته تر بود که از آب زلال ملاطفت اطفاء توان دود

وساکن تواند نمود از ملایمت دل برغم مصالحه آن شوخ وثیقه نکرده بودم وهمان غزل را
که در مبدء اعراض بکیفیت آن مشغول شده بودم باینطریق تمام داده بجانب وی وا
گردانیدم **غزل** ای بتان به که دگر سجده رویت نکنم ؛ گر شوی قبله من میل بسویت نکنم ؛
اگرم در هوس روی تو جان باید داد ؛ ترک جان گویم و نظاره رویت نکنم ؛ ورگرم
بسته زنجیر جنان باید شد ؛ هوس سلسله غالیه بویت نکنم ؛ جلوه هرچند کنی باز
در آینه دل ؛ دیده را آینه روی نکویت نکنم ؛ مهربانی چه کنی شاد ز صحبت نشوم ؛
شد خوئی چه کنی شکوه ز خویت نکنم ؛ ور سر زلف تو در دست رقیبی بینم ؛ یکسر مو گله
از سنبل مویت نکنم ؛ سوی فانی ز تو چون محتشم آموزم باز ؛ آشنائی بسگان سر
کویت نکنم ؛ هنوز زبان قلم بزبان مدد تر بود که برنده غزل رقعه دیگر که رقم زده
رابع بود قلم بدایع رقمش بود رسانید و از اضطراب آن شوخ که رسیدن جواب
رقعه بیفاصله دلالت تمام بر آن داشت دلها فی الجمله از مظنه سابق که بی
پروائی او در ترقیم رقعه اولی باعث آن شده باشد برگردانید و صورت
رقعه اش این بود که عقده غم بهزار حیله از خاطر من گشود که ای بغلط بر آتش
غیرت کباب وای بی سبب غرقه طوفان اضطراب گشته اگر بنا بر ظن تو میل دیگران
باشد و هر لحظه از بوالهوسی و بیباکی عاشقی تر باشد چه لازم که بیکباره محو
گشته از خاطر اینهمه قیل و قال نماید و هر دم بحجه و برهان دیگر توسل نمود
زبان راست بیان بر رفع بدگمانی گجش گشاید و هر چند ز دیار خشونت گشاد رفاقت
بردباری و نهایت غبطه داری زمان زمان بمقام معذرت در آید **شعر** چون

زن

توان باور نمود ای خانه غفلت خراب ؛ تشنه را در خواهش آبش نمودن اضطراب ؛
ازین رقعه سامع فریب سخنان مسموع را اگر حمل بر غرض گوئی ناقلان نمودم و حرف
اعراض وی را نیز بوجود نو عاشقان که مقصود از آن تیز کردن آتش غیرت من بود
از صفحه خاطر بحکم خرده خورده دان زدودم و آن روز فیروز بمطالعه آن صحیفه بهجت
فزای محنت کاه و تکرار آن مقاله عاشق پسند بر لطف معشوق گواه مشغول بودم چون
حاکم قسمت خانه قضا اختر مردم دیده بیدار در دست تسلط شحنه خواب نهاد
و مدبر کارخانه قدر ریاضت فرمایان قوت بصر را بتمهید اساس نوم صلای آسایش
در داد و مردم چشم شب زنده دارم بخلاف ماضی استقبال سلطان خواب
نمود و از غلبه خیال آن شمع شبستان کمال و سرو گلستان اعتدال لبی کا
فرمای طبیعت ساعتی غنوده تا دیده گرم کیفیت خواب میکردید آن عالم افروز را
بصد کیفیت بیداری دیدا فسر دری بر سر و خلعت دلبری در بر لاله عنبرین
کلاله انداخته و سنبل سیراب سایبان ساخته طرف جبین از بر زین عصابه زر
اندود کرده و شمشاد شیرین حرکات را در پرنیان بجلوه در آورده **قطعه** از پای
تا بسر همه خوبی و نازکی ؛ از فرق تا قدم همه خوبی و دلبری ؛ دستم گرفته گاه بد
جانب زنتا ازل ؛ حور برابر شود و فرشته مشتری ؛ کی بود ظنم اینکه شوی بدگمان
زمن ؛ کی بردم این گمان که بمن ظن بد بری ؛ اندیشه کن از آنکه کند عالم الغیوب ؛
روز جزا میانه ما و تو داوری ؛ این گفت و شد نهان و مرا ساخت اینچنان ؛
کز عقل و صبر و دانش و تمکین شدی بری ؛ چون از آن واقعه بیدار گردیدم دل

آشفته‌ام از بخت گرفتار تر دیدم پس در این خیال که دیگر کجا آن جمال عدیم
المثال بینم و از گلستان مراد بچه چیده و بنرنگ گل خوش نسیم وصال غنچه کرم
باز از مملکت بیداری با قلیم خواب کشید و چشم بلا بینم آن بلای روی زمین دیگر باره
مشخص دیدم بار دیگر چون سهیل یمن و موی همچو مشک ختن و قد مثل سرو چمن شعر
چهره‌اش رشک صد نگارستان ‡ نکهتش عطر صد بهارستان ‡ از اکلیل مکلل
جواهر شکوه عظمت و سروریش ظاهر و از نطاق گران گوهر مطلا جوهر جلیل
گوهریش هویدا فرد حوری حرکات و ملک بها و پریچهر ‡ تابنده تر از ماه و فروزنده
تر از مهر ‡ چون غمزه زنان و کرشمه کنان بجانب من دید بتکلف این حرف بر زبان
راند دبی تو شها از نظر پنهان گردید فرد بر روی بدگمان اندیشه دلدار دیگر کن ‡
مرا خود ساختی بدنام فکر یار دیگر کن ‡ از تاثیر سخن که ناوکی بود دلدوز و
آتشی بشعله کنایه جانگداز و جگرسوز سراسیمه از خواب جستم و با غمی زیاده
از پیکر کوه سر بزانوی از گرانی بار اندوه نهاده در فکر تدارک پیراهن
خود ساعتی متألم و سوگوار نشستم بار دیگر آن موکلان مهیا اساس کارخانه
حواس بحجبه مشاهده عالم دیگر سرمه و جلبا نوکم سباتا در دیده رمد دیده‌ام
کشیدند و صورتگران غیب از برای تحریک سلسله وسواس آن پیکر فرشته
تمثال را که استعداد خلعت هذا البشر داشت پیش چشم جلوه گر گردانیدند
القصه آن شب همه شب دیده محو آن سرو خوشخرام بود و تا محل روز عز نوبت
سحری بار نوبت سعادت رویت حاصل نمود چون بامداد مهر جهانتاب
بارنگ

بارنگ عاشقانه از سر کوی مشرق برآمد و با شاهد روز که والنهار اذا تجلی جلوه
گر بود گرم اختلاط از سر گرفت این دل رمیده و بیتاب بادل دیوانه از کنج بیت الحزن
بدر آمد و در هوای آن روی جهان فروز که از معنی والشمس والضحیها تجلی منمود
در راه آن گرامی محرم بر گرفت و در حوالی آن بارگاه سایه دیوار می گزیده بر زمین
افتاد و انتقال را لباس تحریر پوشانیدم یکی از آشنایان محرم سپردم ٦ن

بخواب دیدم آن ز وهزار بار امشب	مجسم شده زان رو یکی هزار امشب
صبا در بچه کف پای نازکت کلطف	گذشته بدلم صد هزار بار امشب
به بحر عشق تو بادی که از خیال وزید	ده کشتی ام پان برد از کنار امشب
فلک زمین سبکی ناپسند دید و کشید	زبار عشق تو بازم بزیر بار امشب
بابر رحمت خود باغبان حسن تو ساخت	خزان گلشن عشق مرا بهار امشب
بزار شکر که سر رشته محبت من	بتار زلف تو شد بسته استوار امشب
فتاده بود ز عشق تو محتشم بخمار	شکست باده شوق تو اش خمار امشب

بعد از اندک انتظار فرمودنی از زبان خامه مشکین شمامه چنین طوبی داده
بود و درج سر بمهر خطابرا بمفتاح دلکشای کلک گهر سلک باین نهج سر
گشاده که مرحبا ای رحیل گریز پایان وای سزاوار ترین ستم سرایان بار آمده
ولی نکو آمده ‡ و ز رخش بدل سبک فرو آمده ‡ اما نمیدانی که کوی بتان نه
جائیست که از انجا چنان روند و چنین آیند و سر منزل خوبان نه دامنیست
که بدل از آن برگردند و بر زبان خود را هوا خواه آن نمایند و پنداری که من

نمیدانم که به بیداری مفارقت کند و بخواب معاودت پذیرد و محبت به کیفیتی
که در عالم شعور و جمعیت حواس نقصان یابد و در نشأه بیهوشی و بیخودی کمال
یابد احساس طغیان کرد ای خیل شیوه سنجیده باز ای فسون پیشه فسانه ساز
زخمی که دلم از زخم طعن آثار زبان تو دارد مشکل که با این حرب زبانی و چرب
زبانی روی به بهبود آرد مطلع کس زخم جفا هرگز تر دیر دل ورای تو تا این هم
کی به میشود زخم جفای تو؛ گوی ما متوسم کیشانت زخم جفا کشان ستان ها
آشیان شکر و حالت نه آرامگاه گران جانان و ستیزه اندیشان ترا اگر خانه
اعتقاد چنان ویرانست که جغد ترا با هما همسر آشیان تصور میکنی و کرکس ترا
با عنقا هم پرواز خیال می بندی با وجود اشتهار من باین خطای فاحش که سکان
کویم را از آن ننگ و عار است با این همه درک که گویا شهرت کاذبی کرده بی
جرم میدانی که غرض چیست اعتراف بعلتی که در خواب از بن [illegible] طریق پرهیز
و اجتناب واجب نمیتواند شد به جهت رشک دادن و داغ کردن کیست [illegible] شرم
ازین مقالات پرکنایات خود نمیداری که زان گلستان گذشته بر عاشقان کالمحجو
کلها و لالها و سمنها گذاشتیم و نمیگوئی که اگر کلها و لالها و سمنها ضبط
شد الا خذ میشوند چرا در خلوت خاص دست تصرف ترا که اینهمه خارهای
انتظار در پای دل داشتی از آن کوتاه میداشتم بهر حال بهتر و لایق تر
آنست که درین گلزار گلی با کدامی ترا از من بدستاری و پیش از این زبانطرازی
من ستم بر خود روا نداری و زبانکانی و دل آزاری خویش جفا بر من نپسندی

جواب

و جای زنداری شعر از بدگمانی تو دلم چند خون بود تا یاری گزین که عصمتش از من
فزون بود تا این جوابهای عتاب آمیز و خطابهای اضطراب انگیز که هیچ بر کار بی
و مآل اندیشی آن نکته دان جادو زبان بود بنای تجدید محبت را که بمجرد وقوع
واقعهای مذکوره نهاده بودم استحکام تمام یافته عشق جدیدم بر مهر قدیم
بر اتب افزود و چون میدانستم که طبع آزرده نواز و خوی عاشق کش که
بارها بمحک مزاج دانی آزموده من شده بعد از آن حدت و حرارت که از
زبان آتش فشان بعنان کلکش بظهور رسیده شیوه آن خواهد بود که بیهانه
و تقریبی بر سر لطف آمده در بسته صلح را بمفتاح تدبیر بگشاید بهترین شقوق
در نظر فراست این مینمود که آن خلاصه ناموسیان ملک وجود رسوائی از این
شیوه حال مشاهده نموده منع و نصیحت را وسیله سازد و در آن اثنا مرتبه
بمرتبه ملایمت کنان و معذرت گویان بمقدمات آشتی پردازد و پس این غزل را
باندک تاملی مرتب داشتم و بی باکانه بدر و دیوار الکوی نکرر نگاشتم غزل

شعله مهر قدیم باز بجان در گرفت — وین دل آزار دوست دشمنی از سر گرفت
دل بعبث رفته بود باز چه اقلیم عشق — شوق مدد چون رساند آمد و دیگر گرفت
سابقه صلح تمام داشت که دیگر بناز — آتش دل تازه گشت صحبت جان در گرفت
پرده ناموس و ننگ بر فکن ای دل که باز — شاهد رسوای عشق پرده ز رخ بر گرفت
دل که ز داغ کهن سوز نوش شد فزون — مرتبه پروانه داشت خوی سمندر گرفت
زلف تو با دل چه کرد وصلت میشن درست — رشته جان تا ز بخت تاب فزونتر گرفت

محتشم از ترک عشق بسکه ملامت کشید ✤ جیب سلامت که داشت دامن دلبر گرفت ✤
بعد از انکه باخبار حاجبان آن بارگاه بر آن نوشتها اطلاع نمود و از بیم غمازی مدعیان
بمجلس آن امر فرمود برطبق ذهن دوانی من بصحبت نامه مشتمل بر هزار گونه لطف و ملایمت
محرر ساخته در روز دیگر که مرا از دریچه قصر متوجه آن درگاه خلد اشتباه دیده بر
سر راه انداخته نگاشته خامه مشکین شمامه اش انکه مجنون دشت بیدلی و انگشت
نمای شهر رسوائی اگرچه عفت من در نظر عیب جوی تو فتوری دارد اما کوه پر
شکوه تاب تحمل بار عصمت من نمی آرد و اگر این غزل پیش از انکه منظور محرمان
من شود مدعیان را در نظر آمدی بجای دمدمه کوس ناموس بانگ چیام و سنگ
از حریم این حرمسرا برآمدی ترا دفع آنچه میسر بود یا مرا رفع آن واقعه ممکن
زنهار که در نرد مصاحبت زیاده ازین مصوبه رسوائی مباز و در شطرنج
مخالطت پیش ازین اسب جرأت در عرصه حیاکی متاز که مبادا مهره مهر در عصمت
ششدر کدورت بماند و شاه خیال از پیل دبیر پیاده مانده بغیر از مات
چاره نبیند اگر غرض ازین غزل سرائی اظهار طغیان محبت و زوال کدورت است
این رسوائی چه ضرور است و اگر مقصود از این اضطراب و ناشکیبائی اهتمام
در معنی دوستی و محبوب فریبی طلب تجدید عهد محبت و شرط وداد و تحکیم
سلسله مودت و ربط اتحاد است قسم بمصحف رو و محراب ابرویم که با وجود
اینهمه بدگمانی و محبوب رنجانی روز بروز محبت من نسبت بتو در عین ترقی
و کمال است و اگر مراد ازین پرده دری قصد خرمن ننگ و نام و شکست پایه ناموس

واحترام

واحترام منست ثمره این شجر و بچه توکه پاره از نهال ریاضت پرورده حالی
برآمدن و از برای من هزار باره سنگ تعرض ملامتگران عیب گو و نشان سرزنش
طعن بیشگان دقیقه جو خوردن است شعر کمن کاری که بر حسب مراد دشمنان باشد ✤
ترا نبود از آن سود و زیان من در آن باشد ✤ چون مطالعه آن نوازش نامه که
آیت رحمتی بود از سپهر دولت نازل و صحیفه مرحمتی جمیع مدعیات و مقصودات
از آن حاصل سرافراز گردیدم و توجه خاطر آن یار وفادار بترتیب اسباب صلح
و صفا از مضمون کلمات مشحونة النکات و عبارات سحر آثار معجز آیاتش بکنه
صریح فهمیدم و دگرباره بکوری اعدا اختلاط و التیام بی آلایشی که بود به
اعلی مرتبه رسید و مدتی مدید و عهدی بعید معنی مفارقت و مضمون مهاجرت
بهیچ وجه در خاطر نمیگذشت و ابواب آمد و شد و خصوصیت که از طرفین
به پردن آمدن آن ماه شبگرد و سر راه گرفتن این خانه برانداز کوچه نورد
مفتوح شده بود بهیچ باب مسدود نمیگشت اتفاقا شبی از شبها که شمع
کافوری ماه در انجمن انجم چراغ سپهر گیتی افروز گردیده و من در هوای
انگوی چون سگان شبگرد در کمین که شاید در شبی چنین آن ماه هر دو پرده
نشین با همدمان خاص و محرمان گزین بعزم سیر زمین منت روی زمین بنهد
و هرگه گرانی کوه محبت همچو کاهی گداخته و مانند خیال از دیده مردم نهفته
و ناپدید ساخته از گوشه کناری بنواهای ناله زار و علمهای آه آتشبار رشته
حسب الامکان تسلی دهد ناگاه در سایه دیوار باش افتاده از سایه مثال دیدم

که قرعه‌وار بر خاک میغلطید و همچو مار بر خاک می‌پیچید لبش تکرار این حرف می‌جنبید فرد

بحسرت تا بکی برگرد دیوار و درت گردم ۞ چرا بیرون نمی‌آئی که برگرد سرت گردم ۞

از مشاهدهٔ این حال و شنیدن این مقال که دیده استیلای تشنا غیرت رعشه بر جسم نزارم انداخت و مرا دگر باره بعاشق ترکشی آتش و کج اختلاط سالک طریق بدگمانی ساخت پس نرم نرم قدم پیش نهادم و خود را بحیله از آن تزلزل و اضطراب نگاه داشته زبان بپرسش حالش گشادم بجواب سخن در آمد و از دل بی‌تابش ادای این مضمون خروشش بر آمد مطلع حال من می‌پرسی که چه حالست ترا ۞ حال من سگان این چه سؤالست ترا ۞ از شنیدن این هذیان دیگر بیم آن بود که به مجرد ظنی همانندم تیغ کینه بلاکش سازم بلکه از جنبش عرق غیرت بخونریز دل ناکس پرست خود بردارم چراکه آن صید نیم بسمل را آزرده آن طرفه نگار دیدم و رخش خیال را در عرصهٔ ذهن دوانی از کثرت ظنون و طغیان جنون تو ادی دیگر می‌دوانیدم مقارن این حال پرتو ظهور آن کوکب هرزه سیر بر در دیوار تافت غلبهٔ آن ظن هشیار سر اسیمم را بمرتبه رسانید که پیکر مضطربم چون قالب بیجان در زمین افتاده تا عالم دیگر ساخت بعد از زمان بسیار که از آن قابل بیشتر خمار هشیار گردیدم نه از آن بوالهوسی طبع نا ستوده عمل نشان یافتم و نه از آن واجب الدفع نارسیده اجل نیز اثر دیدم و یکبار با دل صد پاره در بحر خیالات فاسده افتاده و لنگر شکوه را سر رشتهٔ محافظت از دست داده کشتی اندیشه را بقصد خیال دوانی بادبان برکشیدم که ناگاه موجهٔ ظنم

الهم

سراسیمه بپای وادی میدوانید که اگر عیاذاً بالله بهمان طریق آنشب که مرا بوثاق خود جای داد با این تیره روزکار عمل کرده باشد به برگشتن خود چاره این درد بیدرمان چه سازم گاه سرعت صرصر فکرم زمام زورق عقل گرفته چنین بساحل میرسانید که اگر مرا به پیش آن هرزه گرد بدسگال دیده باشد و بخراج وی از آنکوی امر کرده و در هشیار ساختن من همراهان را منع کرده چرا بتحقیق بتفتیش خود پرداختم و در این اثنا سهم اندیشه‌ام چنین پریشان می‌افتاد که در آواره کردن آن نابکار غرض معلوم بود و در تغافل از حال این مدهوش دل فکار سبب چه بود و بیخرد از نازدیده دل خسته تسلی این بی دل خواب اندیشه چنین میداد آن ماه تتق نشین شکر و خود را در شب فتنه زای چنین مخفی خواسته باشد که رقیب نوازی آن کمان غلطی بنزد این تغافل را حمل بر مصلحت اندیشی وی میتوان نمود اما برق غیرت بر خرمن در خرمن جانم افتاده بود که طبع غیور ستیزه جو التفات با قول مصالحت نمینمود و گرد کلفت مشابه بر آئینهٔ خاطرم نشسته بود که به تصفیهٔ صیقلی عقل بهیچ وجه زنگ کدورت از آن نمی‌توانست زدود پس بکلبهٔ خویش رجوع نموده سوگوار نشستم و صورتها در آینهٔ نظر ساخته خیال این غزل بستم غزل

خواهم از دست تو جائی در دل پرخون کنم ۞ یا بمیرم زار یا هجرت ز دل بیرون کنم

درد من تا زنده‌ام هر روز میگردد فزون ۞ تیغ کو تا چاره اینرا درد روز افزون کنم

تا نیابی از رخ زردم نشان مهر خویش

هر کجا چشم رخ از خون جگر گلگون کنم ‌‌ تا بهمدردی رسم رنگینی رقم گر خون
در بیابانها سراغ رتبت مجنون کنم ‌‌ گر برآرم آه عالم سوز ور ریزم سیل اشک
بحر را سیماب سازم دشت را جیحون کنم ‌‌ چشم از رویش نمی افتد بروی دیگران
آه با این چشم بیغیرت ندانم چون کنم ‌‌ محتشم باید کشیدن میل در چشم اگر
باز میل دیدن آن قامت موزون کنم ‌‌ چون مطرح ساحت بطرح تحریر این نقوش

منقش گردید دل بیقرار که تاب انتظار نداشت آفتاب صبر فرو زید که چون
صبح پرده شب از روی روز برانداخت و محرمی از گوشه و کناری پیدا
گشته بردن آن پروانه هم در آن دل شب مراجعت نموده رخش عزیمت بجانب
انگوی ناخشم و بجهید بسیار و به نیرنگ بیشمار غزل مذکور را از دیوار صحن آن
حرم سرا انداخته باشد دانی که سلطان روز از صبح کاذب و صادق الیمان
را بقصد ملاحظه نزد حرز ولیل فرستاد و علمداران سپهر از لوای زرافشان
مهر رایت صفا بجلوه در آورده ابواب فرح و سرور بر روی جهانیان گشاد
یکی از نزدیکان آن شوخ باصلاح این قضیه آرام سوز شکیب گداز اضطراب
کنان در محنت آباد این فتاده دوید و هر چند با ملاث و وسایل و اقامت
دلایل در اثبات بقای عصمت آن ذمیمه خصایل بقوت افسون و مغلطه تلبیس
کرد و مواد تجدید وداد را بحرکت آورد سودی بحبه این سوخته آتش رشک
نبخشید تا از نهایت اضطراب نه نهی دل که غافل افعال محبوبانه بود معذور
نمی نمود و نه نفی زبان که قایل اقوال مهیبانه بود بصحبت امکان در خاطر می

گذرد

گذشت و طبع ناقص که مدتش مثال تیغ زهرآب داده مضاعف شده بود سر آن
داشت که بمجرد آن گمان کینه از مندیفه ساخته بنای اختلاط را صحیح و سالم
بگذارند و تعرض کنان و سخط گویان آن خیره ترین جنگجویان را نطقی ارتکاب
بهتان امر مخاطب ساخته و در رفع و نصب اعلام تنازع جازم و عازم گشته
دمار از روزگار فراغت و عافیتش برآورد لهذا از آن حکایات مصلحت
آیات اغماض عین نموده تازیانه اعراض طبع سریع التسیر را بعرصه انشا
غزل دیگر دوانید و بمقام تحریر رسانید با ذکر حرفهای زبانی نبوی آن

غزل

گل خودروی ریاض نکته دانی بعهده قاصد تیز کلام روانه کرده ابیت

غزال من سگان را چند چیزم آشنای تو ‌‌ بجوینت تشنه ام با آنکه میمیرم برای تو
بنا پاکان چه دادی جای پاکان پیروفای من ‌‌ نشد گر خون بجای اشک گریم از برای تو
توجه گیر و با فرمان پذیرد فتنه جو بودی ‌‌ خیالت را نبود اینجا با بودیم جای تو
کهم بد عهده میخوانی کهم سید و میگویی ‌‌ کسی اینجا نمیگوید برای من ورای تو
جفای خویش را نسبت بمن دانسته انداز ‌‌ عیاذا بالله اندار دوی مقدمین جزای تو
تو گشتی کشتنی چون محتشم از جرم عشق اول ‌‌ نهاد ایام لیکن در کنار من خزای تو

بعد از رسانیدن عتی رسالت رسان مضطرب و پریشان رسید و پیش از مکالمه دست
بر دست میزد و لب بدندان میگزید چون بسخن در آمد فغان از نهادش بر آمد
که ای متزلزل مزاج بی اعتدال وی متفرق حواس کج اشتغال هیچ عاشق
با معشوق بهانه جوی چنین سخن کرده و هیچ سخت دل محبوب نازک خوی را این

درشتی آرزده اگر من دانستمی که در آن کاغذپاره آن همه الماس تعرض
پیچیده کی بآن شدخوی می دادم و اگر گمان بردمی که در آن گزنده رقعه آن همه
نیش کنایه تعبیه شده کی پیش آن جنگجو پرده خفا از روی آن میکشادم تو
که بی وقوع خطائی اینهمه اظهار کدورت و بیزاری می کنی اگر عیاذاً بالله مرا
بعین تحقیق و یقین مشاهده نمائی چها کنی از این سخن تیز خلجانی در خاطر
گمانم بدید آمده جگر دل پر دغدغه ام شعله انگیز گشت و بهر حکایتی که از مطلعهای
نخستین فراموش کرده بودم تغیر و تعظیم یکیک بعنوان صدق در ضمیر دقیقه
گیرم گذشت چون آتش حیه گداز اعراض اشتغال از حد گذرانید و فارس
آتش عنان تب خویش را در اشتغال بمحاصره قلعه تن گرم گردانید در اثنای
عیادت مردم یکی از همنشینان قدیم و همنفسان دمساز سلیم که چند نوبت
بر اسم پرسش قیام نموده مخلص نوازیها کرده بود سوز و گداز روز
افزون مرا بقدر حرقت ظاهری که داشتم زیاده یافته از آلام و اوجاع
باطنم سؤال فرمود اگرچه مرا از روی اظهار آن اسرار بغایة الغایه دور
و فوق الحد بود اما بعوت طینه اخبار که از افواه و السنه غمازان شنیده
بود و معمای رازرا بعمل کنایه اندکی شکافت چون پیش از آن در خفای
مسئول وی مصلحت ندیدم گوهری چند از آن اسرار مخفی در رشته اعلام
کشیدم اما جمیع سخنان را باظهار عصمت وی موشح داشته از آن
مشفق دیرینه که آگاه ترین اسرار از مردم آن دیار بود متوقع استماع تصدیق
بالکذبی

بالکذبی بودم و لحظه لحظه در حالت تصریح از آتش طراز دیده خلی بروی آن تحریف
صادق القول میگشودم ناگاه سمع ادراک مرا بگفتن حرفی گران ساخت که هیچ
مسلمان مشنواد و دیده احساس مرا بجلای صورتی خیره گردانید که هیچ کافر
مبیناد و ما حصل آن حرف اخبار قصد رفتن وی بود بجانب دیگری بسبیل عیادت
و در مجلس آرائی آن کس بطبع عزیمت آن ناکس نواز بوالهوس و تعریف
تکلفات زیادت چون باین افتاده ناتوان جامه دران و اضطراب کنان
از وی پرسید که بعد از ترتیب اسباب ضیافت رفتن آن تشنه مشرب جفا
بعیادت تعیین تو کرده یا نه گفت غالب ظن آنست که رفته باشد و کرده درست
از خواطر آن نیم مرده رفته دیگر باره در میان آب و آتش افتادم لوای سلطنت
اعراض ثانی که مهلکترین امراض بود دل بر هلاک نهادم و سر رشته شهرت
بیماریم در آن شهر بجائی کشید که آوازه و دمدمه گوش نزدیک و دور
و بیگانه و آشنا رسید و هر که روزی با او برخورده بودم بعیادت من
شتافت و هیچ طبیب در من نشأ صحتی نیافت چون حال باین منوال شد
و ضعف باین غایت رسید همان قاصد سابق که همزبان من بود شتاب زده
در خانه من دوید و خبر قصد عیادت آنخانه خراب ساز عشاق بیمار دار
بمن فهمانید حاکه در آن وقت از کمال غیرت مردنم از دیدن آن شوخ پریشان
اختلاط آسان تر بود بسبب غلبه آن ظن عاشق کش جان کندنم از دیدن
بر روی وی افکندن هزار مرتبه خوشتر مینمود اگرچه در آن حال بلبل

طبع از نغمه سرائی فتاده بود و طوطی شیرین مقال نطق مهر خموشی
درج دهن نهاده ابیاتی چند از این غزل بمناسبت محل در خاطرم گذشت و
بدستیاری آن یار قدیم که فروزنده آتش این فتنهٔ جدید بود محرر گشت غزل

ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن | چون یار رقیب همنفسی یاد من مکن
ایم بداد اگر ز فراقت نگاه دار | تمکین خویش و گوش بفریاد من مکن
خرم چو ساختی بعبادت رقیب را | گر جان دهم که ز غم آباد من مکن
خواهی که خاطرم ز تو شاد نبود دگر | کاری برای خاطر ناشاد من مکن
ای داده داد مدعی از غم محتشم | بیداد خود ببین گله از داد من مکن

چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مظنون فیه بصدد آن است که سابق
همراه است و خصوصیت از آن نوع بیشتر مینماید نزدیک بآن رسید که اگر
تیغ طعن و تعرض قصد او بلکه آزار آن رعنای فتنه جو نمایم جان از
جسدم نعره زنان مفارقت کند پس دو بیت دیگر بدیهه طبع بداهت اثر
در حضور ایشان بر بساط انتظام نهادم و خود با این همه ضعف نا خامه را
در بحر عنبر خیز مداد رخصت اندک جنبشی دادم و مقصد کلیتم این بود که
حریفان مسوده را از دست من بستانند و غزل مع آنکه آن دو بیت که با
تعرضات مضمر و صریح باین نهج انتظام یافته تمام بخوانند تتمه غزل

چون راندی از درت بکنت اینقدر بگو | کز کینه قصد بنده آزاد من مکن
دارم جنون و داغ دلم از تو ای رقیب | گر عاقلی هوای پری زاد من مکن

چون

چون غزل از دستم گرفته مد نظر ساخت و ملاحظه نمود از مطالعه اش برداشت
زورق بی آرام مزاج را یکباره در محیط اضطراب و انحراف انداخت و بحرکت
اجزا و اعضا اظهار پشیمانی در آن عبادت نموده بقیام قامت رایت عزیمت
افراخت اگرچه بسبب بجا نیدن آن بت بدخو به جبه آشفته ساختن آن گل خود
رو فی الجمله آتشم را زبانه فرو نشست و بواسطه تدارک اعراضی که مرا بسر
هلاک انداخته بود و از مستعد آنرا عدم ساخته آن بت سودا انگیز بار دیگر
که بود رفته رفته شکست هنوز دل آزرده ام در پی آزردن آن خطا پیشه
بود و از برای زخمهای زبانی که بوی رسانیده بود فکر مرهمی نمی نمود
حاصلش آنکه چون ماده عتاب او در پیش از حد امکان بحرکت آورده
از انحراف مزاجش تا قبل صحت که از اعراض خوفی که داشتم غزلی بر نهج
ولیعهد نیاز بشیرین ترتیب داده در آن ضعف قوی باستعانت نشاء شوق
و کیفیت ذوق بقلم مسلوق رقم ریاض نگاشتم چون لعین نبود که
در آن چند روز هیچکس را از خواص وی یارای آن نخواهد بود که نزد او
سخن میآید و غزل مذکور را که باین صورت از نجح معنی یکبار افتاده
یکی از مردم خود دادم که هر محرمی را که متوجه آن حرم سرا بیند بدو سپارد
و در تبلیغش بمقصد سفارش بلیغ نماید غزل آنکه خاک رهوس در حرم پاک تو نیست

تکیه بر محرمیش لایق ادراک تو نیست | در پی ترتیب تو بوالهوسان نیست درو
غیر از این وسوسه در طبع هوسناک تو نیست | یکزمان عیشی از فکر وفیان غافل

نگر اندیشهٔ من در دل بیباک تو چیست لایق است اینکه شد افسر وصل تو بسر
نا سزائی که سرش لایق فتراک تو نیست محتشم ای من معشوق تو پاکست ولی
بی نصیب از رخ او جز نظر پاک تو نیست چون تموج دریای اعراضم زیاده از آن

بود که در ملایمت وی معتقد بصدق و کذب اقوال کردم این دو بیت را که مع
مضمون را نیز داخل الغزل کرده مینوشتم امّا نتوانم در نوشتن آن مقالات
بوده زبانم در گفتن این کلمات که الهی گنگ شوم و لال گردم تتمهٔ غزل

وضع مستی و گریبان دریت در دل من چاکی افکنده که در پیرهن چاک تو نیست
خیمه منت بطرف چمنی سایهٔ فلکن بر لوندان که تشویش قد چالاک تو نیست

بعد از آنکه تعرض نویسی از انجانب از حد گذشت و مزاج آن رسیده مکمند صلاح
زیاده از قابلیت اصلاح منزجر و متغیر گشت بر عزم من یکپاره مد بر برو
دری در سوائی نهاده و در عقب الشر و رد اختلاط بر روی جمعی نکوظاهر آن
مجهول الباطن گشاده از آن مرتبه حیاکی ترقی نموده دیگری را که نسبت خویشی
تشریف محرمیت بهمائی زنید و فطرت داده بود آخرش التماس و کلفت
ابند است آزمای رشک و غیرت ساخته نوعی مصاحب شبان روزی
خود نمود که دل بدگمان قرار عاشق و معشوقی ایشان با یکدیگر داده دگر تا
تن بمفارقت آن در رقیب نرایش نهاد القصه حریف تا می توانست داغهای
غیور سوز با فروختن آتش جانگداز غیرت بر دل این خسته جگر مینهاد و در افعال
خارج عهداش یکی این بود که روزی که کان ملاقات تنهائی میان این ناتوان
و با

ویکی از رعایای آن زمان بر وه بود و من که بیماری دو سه روزه باز بهم رسانیده
بودم با وجود نیزاری که بی اختیاری که از هکذا را فعال و اطوار بار و ظهار
مینمودم بر جبهٔ حصول چند مطلب و مدعا تن به بیغیرتی که عادت و خاصیت
جبلی عاشقانست داده نهفته بجلوه کاهی از منازلها بر کاه عاشق نیاش
رفته بودم مطلب اول انکه بدلایل و براهین کذب آن دو مینی و ذره بر اقبال
کرفتنی که بمن نسبت کرده بودند خاطرنشان محرمان و مقربان نمایم مطلب
دویم انکه شاید بوضوح رفتن من بآن حوالی طبع محمل جو بهانه گیر ملال
صید بدست خود بسمل باشش هست مراد از آن مباحثه تیر دیکانها بر نکد از د
و خود سر زده کذری بآنطرف آرد و من بقوت مزاج و افی معمای صدق
و کذب اختلاط او با تازه عاشقان بعلم فراست مرتبه بمرتبه بکشایم
مطلب سیم انکه تحقیق کنم که این بار بغیر طریق بر ما بر حریفان طلب از رو
کش کرده و سکه شهرتی که از قمر ملاقات ایشان بر نقد عصمت خود
زده بمجرد جنک زرکری که همیشه با من میکند بباطل بخشش و ترع طی
ساخته یعنی زود و رودن آن آفتاب گرم مزاج از اوج حشم و اعراض بعد
امکان پرداخته از در دگر درآیم بعد از ساعتی آن خنده آن پرکار کنا
گفتان بهانه با من منزل آمده نشست و لیسار اختلاطی که معشوقان و عاشقان
رنجیده از هم با یکدیگر کنند زه برگان انتقام بست از جمله باضی ملو
اوراقی در دست داشت و بر ورقی که بلون سرخ بود و برنگ روی آن هرزه

رقیب مذکور که گل خوش رنگ بخاصیتی بود شبیه میمود چشم دو چار از
دقایق حیرانی در دیدن آن ورق فرو نمیگذاشت و هر چند زر زبان من که
طرز سخن کردن او کذب خطهای منسوبه بوی فهمیده بودم سخنان معذرت
آمیز و کلمات آشتی انگیز شنید لب بجواب هیچکدام نا کشوده همه را باد هوا
می پنداشت همین که من تیز با عراض آمده گفتم مکرر بر این ورق سرخ که بچهره بی
دردان نماینده عاشق شده که چشم از آن بر نمیداری و خود را هیچ روی
از مطالعه آن باز نمیداری جواب آنحرف نیز ورقی چند از آن سیاهی کرده
صفحه زردی سپید کرد و بعد از آن لب باین دو کلمه که بزار نغش انتقام
در آن لعقیه بود کشود که مشاهده آن ورق بهتر است یا ملاحظه این صفحه و صفحه
بگفتن این سخن گوش ادراکم را چنان کر ساخت که بعد از آن هر چه گفت
نشنیدم و دیده احساسم را با جلای صورت آن حرکت زشت که مثل آن
تا غایت از او وقوع نشده بود بمرتبه از قوه باصره پرداخت که بر خواستنش را
از پیش خود به هیچ رنگ ندیدم و من نیز بر خواسته متوجه بیت الاحزان
خویش گشتم و سر بلجه فکر فرو برده بقصد پیدا کردن گوهر لطفی که ذم
ممدوح و مدح مذموم او در آن مندرج باشد پس سراپای در معانی گذشتم
و جواهر ابیات این قطعه در سلک نظم کشیده و بدستیاری قاصد سبکپای
دم بگوش تیز هوش ادراک بلند فکرش رسانیدم قطعه زهی بزم تو از
غایت جلال و جمال ؛ سپهر خاک نشین آفتاب مسند بوس ؛ فغان که فرق نکرده

طبع

طبع نازک تو ؛ نوای نغمه طنبور از دم کوس ؛ اگرچه پیش تو چون لاله بخت روست
رقیب ؛ من گدائیم از رنگ کار خود ناموس ؛ چرا که بر همه کس روشنست چون خورشید ؛
که شمع خانه فروز دو نه جامه فانوس ؛ دلا بتان هنر ناشناس ظاهر بین ؛
طلا برنج مس سرخ میخرند افسوس ؛ چو این رعنای دلازار پیش از این در
مقام آزار من نبود که هر چند اشتعال آتش اضطرابم فزون از حد عهد که
چند خود را از نیز ساختن آن منع تواند نمود جوابی که نوشته بود بجز این عبث
سامع سوز غیرت افروز نبود فرد شود با هر که خواهد آشنا دل ؛ دلا
این خیک نتوان کرد با دل ؛ چون هرگز در تخلیه من نگذشته بود که اینچنین شفقی
حجابی او با این نوع طلوع تواند نمود هیچگه در خاطر غفلت زده ام خطور
نموده بود که طایر هوا پرستی او باین طور بال هرزه پروازی تواند گشود
از مطالعه این عتب سراپای وجودم بشعله غیرت مشوش و داشت اعراضم
تحرک نسیم بدگمانیها که مثیر اطوار حدیدش بود جان جهان می افروخت
پس اول مرتبه با انبساط این غزل را برسالش بجانب آن شوخ نا پسندید
عمل بر دو چشم دکاری بر وفق مدعای خود که شنیدن جوابی بود چشم
دگرم آرزوی آن گل خود روی نماند غزل خار خاری که مرا بود ز آرزوی نماند

گلشن جان مرا عشق تو ای خوشبو داشت	وه که بر باد شد آن گلشن و آن بوی نماند
بسکه بیگانه شدم از رنگ آشنم گسل	بگدائی دگرم راه بآنکوی نماند
میشد از زلف تو ام سلسله عشق دراز	حبل کوته شد و آن سلسله گیسوی نماند

گوی میدان هوس بود سرم گرم تماشا | کین زمان در خم چوگان تو انگوی تمنا
محتشم رام باغیار شدن طرفه غزالیست | واندرین راه با غیر تنگ و پوی نماند

دگر باره به جهت تهیه اعراض کردن آن شیرین سخن و از آن خموشی عاشق سازش
که از شش از حرفهای بی نسبت خود سخن در آورده در کشش استغراق خود
بقصد نزاع و عزم جدل درشتی و ناهنجاری بدرجه اعلا رسانیدم و آن
دل آزار را از غایت بیزاری که بی ملاحظگیهای من احساس کرده بود تهیج جو
از جا درآورده تعقل در جواب و تکاسل در عتاب که بدترین جوابها بود برگردانیدم

غزل

برغمم هر نفس با اغیار صبح و شام میکردی | اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میکردی
چنان چیبای جانیم ترا ای آهوی وحشی | که گر ورزد دلی عشق تو با او رام میکردی
نبکردم پشیمان گر ز غیرت خویش تا شام | که صبح و شام با رندان درد آشام میکردی
تو بودی شاهباز اوج استغنا و هاوات | که بهر دانه هر دم اسیر دام میکردی
گرا دیگر بلطف عام از ره می‌بری امشب | که با خاصان گهی بر در گهی بر بام میکردی
ز قید اختلاط من چو رستی شکر این میکن | که بیقدرانه همراه دل خودکام میکردی
ز طعنش محتشم یکلحظه خاموشت نمیخواهم | اگر مستوجب صد لعنت و دشنام میکردی

اتفاقا آن قاصد محرم که همیشه مخزن اسرار ما بود آن روز در گذاری
من باز خورده با پای من قدم بکلبه ویرانه ام نهاده ساعتی توقف نموده تعجب
بسیار در رفتار محبت ما کرده تأسف بیشمار بر زوال مودت خورده چون از جمله
حالات سبب خاموشی آن ستم اندیش در جواب رسایل و مکاتیب خویش از و

پرسیدم

پرسیدم متبسم گردیده و بعد از سفارش تمام در اخفای حقیقت آن کغذ غزل آن
اول را نخوانده دریده و پس از ساعتی در جمع کردن اجزای آن جهت اطلاع
مضمون زحمت بسیار کشید اما هیچکس از محرمان و مقربان در آن باب با او
سخنی نتوانست گفت و غزل آنرا بعد از مطالعه کنان و خنده زنان بعضی
نمود و خود ابراز مرحله از آنوادی دور گرفته زبان سحربیان با پند و تکلم
از روی تحیر گشود که آیا این سخنان را کیگر الشبت بکه نوشته باشد که
غلط کرده باینجا آورده اند و رندان درد آشام کدام معشوق هرزه گرد خوش
را بدام الفت در آورده صید کرده باشند که متاع خرد و شعور او را
بغارت برده اند اگر آن بدعهد بی اعتبار بداند که این طور فضاحتی
بغلط کرده چه روهای گوناگون سازد و اگر آن بیدرد ضایع روزگار
مطلع گردد که نوشته مقصد این نوع عملی گشته آیا چگونه بعد از آن پردازد
و بعد از این کلمات اثر کرا بیتر دریده و آخر در مطلع اپرامون تکرار آن
سخنان نکرده بعد از آن حرف بیاض و نسخه او در فشش برنگ
این و آن که از آن داغ کننده بیدلان واقع شده بود با دی که
محرمیت درون و بیرون داشت در میان نهادم لب از خنده بسیار
گفت که ای جوان گلگون عذار که صورت بیجان نقاشخانه خداست در عاشقی
و معشوقی از ما مکلفان بیگناه و خطاست با هر که میخواهد مختلط عیاشی
و آن جواهر کلام سحر انتظام در پای هر که خواهد عیاشی که بغیر از آنکه

بمنزلت دست افراز رشک داون طبع انشوخ عزت فرما شده معلوم گردید
دیگر در ایام حیات بر وجود شریف و عنصر لطیفش مترتب شده باشد که هرگز
که ده سال شد که بکسب این مشغولست و هنوز شربت لیمو و شراب بنمول نمیگوید
و امثال این نوع گیاههای گوناگون از زمین طبع عالیش میروید و اگر او کسی بود
که در هیچ جای نتوانستی کرد که حریف خود را باظهار لغت و در زبان طعن و
تعرض میانداخت و اگر بکسی نوع علاقه خاطری داشت یاد میداشت یاد او را از دو لعبتان
کمند تعلق خود میپنداشت که خویش را تا قیامت بحکایت او خاصه پیش چون
تو عیوری آشنا میساخت فی الواقع جایی آن دارد که آن نقش بند کارخانه
صورت و معنی بر آن نقش دیوار بخواص لایعنی حیران و نگران باشد القصه
تحقیق اینست و سر حرف زبان قلم را از درشت گوییهای بی موقع اندکی
کوتاه ساخت اما کلک زبانم که خود را لحظه از امثال آن اقوال معطل
نمی توانست دید همان روی رغبت ظاهر بر ام از قبله رو و محراب ابرویش
تا قبه ناقه باشای ابتذال بر زوحث که از امتزاج آب و آتش ابیات مختلف
مضمونش چند گونه واسوخت که و عاشقی در آن موجود است و بعضی از
آن ابیات بر سبیل طنز و مطایبه مشتمل بر تعریف آن رقیب لطیف عنصر عزیز الوجود

غزل

چو قبله دگران شد بتی که من دارم | اگر کشند مرا روبا و نمی آرم
کی که عمر خودم خواندم از وفا همه عمر | ز عمر خویش تا بازار کرده بیزارم
رقیب جای بحکمت گرفت در دل یار | چه بی علاج رقیبی است اینکه من دارم

دلم

وحشت شعله شوقم فشاند گرچه هنوز | هزار چنگ از آن هست در دل زارم
ز من به نیشتر غمزه دیگر رگ جان | بجان خویش گزین نیشتر میازارم
بجرم عشق سرم بعد از این ز تن بردار | ولی اگر شوم از دل از تو بر دارم
تا آب دیده همی شوید از لوح ضمیر | که سر بچشم اشک از دو دیده بیارم
تو هم بمن شده سر گران که گردانی | ز بار عشق بکیت رگی سبکبارم
ز پرسشم بکش ای جان قدم که در عشقت | اگرچه کشته در دم هنوز بیمارم
مرا ز خیل سگان کم حساب کن پس از این | ولی چنان نه که واقف ز سلک اغیارم
چو محتشم بجا صدر سم بکش اما | میفکن از نظر خویشتن بیکبارم

چون بحیله سازی بسیار و فسون پردازی بیشمار در ارسال و ابلاغ
این نظم سببی ساختم همان قاصد سابق و محرم محروم نواز موافق ایامی
طلب نموده بچگونگی حال آن ستون خصال و قبض و بسطش در مطالعه آن
اشتغال مصالحت مآل پرداختم اگرچه حرفی چند در باب بی تفاوتی آن نگار
بعد از وقوف و اطلاع بر مضمون آن اشعار بر زبانش گذشت اما تسخیر
چند کیف و گوهر رازی چند بالماس نکته دانی سفت که یکبار دیگر رفتن
بحوالی و نواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه جویم که از در و دیوار متجسس
حال آن بیباک نامرضی اطوار بود بنا بر مصلحت فی الجمله از وادی و جستجو
کری گذشته بساط نزاع اندکی در نوشت پس شبانگاه که اوراق
روزگار بمداد ظلمت سیاه گردید و جهان ظلمت مشکفام وجعلنا اللیل

لباسی از فرق تا قدم پوشیده تغیر لباس نموده متوجه آن کوی گردیدیم
و غزلی را حسب الاقتضای طبع آزاد بر دو ورق پاره بخون دل نگاشته
چون زلف شب مثالش در هم پیچیدم که اگر دیدن وی اتفاق افتد شیخ زبان داد
خود از دل سنگینش بستانم و اگر ازین مدعا محروم مانم تدبیری نموده
غزل مرقوم را بنوعی که موافق رای خرد باشد بمطالعه‌اش رسانم اما چون
کمند کشش از طرفین در کشاکش بود چنین که بسر کویش رسیدم از تاثیر
کیفیت وصال اضطراب افتاده در اثنای ملاحظه یمین و یسار او را چون آب
حیات در ظلمات سیاه پوش دیدم با جمعی از خواص و بعضی از حریفان
جدید الاختصاص که از دیدن ایشان مرغ روح در بدنم می طپید و از بیم ایشان
با حریف جانم از اضطراب هر لحظه هزار بار بر لب میرسید پس قدم از آن
ره باز کشیدم و بگوشه که تشخیص کس انجا مشکل بود و می شنیدم که هر یک
با او چگونه سخن میگویند و در چه طلب و قدم راه موده و خصوصیت او
میپویند القصه از گفت و شنید ایشان باهم یقینم شد که آن خود کام شدید
الانتقام آن بار در عذاب کردن من فکری بر اصل نموده و در ملاقات
بر روی بعضی دربدران که از سگان کوی کمترند خصوصاً که از مدعیان
صاحب غرض باز بچه گشوده پس بر دستیکه ابیات تعرض آیات اتفاقاً که او ان
بدق من موقع بود بدر راضی گشتم و از آن گوشه بیرون آمده غزل مکتوب را
که صورتش اینست بدست محرمی داده بی تواضع گذشتم غزل

آن بت

آن بت که ساخت قبله مردم رخ نکو / میخواهم از خدا که شود چشم من برو
پس خوشگوار میرود آن آب ریخته / در کام مدعی که رود بر زمین فرو
هر با سزا که آید از و بر زبان من / ای چون باو برسی یک یک بگو
ور زیم خوی نازک او مانعت شود / در پرسش از کنایه فکن طرح گفتگو
میگو سخن چنانکه در آن انجمن بود / در دلبری رخ تو و در روی سخن در او
گر بگذراند او بتغافل تو هم سخن / کوته کن از حروف تعرض ورق بشو
ور ملتفت شود بجواب از زبان من / افغان برآر کای تب هجرم بسخت زد
از من چرا بریدی و همدم چرا شدی / با ناکسی چنانکه گسستی از سگان او
با هر که کرده زیر پشانی اختلاط / ظاهر شده بر من آشفته موبمو
از شعله زبان من ای یار نازنین / ایمن مباش و چرب زبانی زمن مجو
بر گریه‌ام و شیشه می حالیا بخند / تا غنیمت ز خنده خود گریه در گلو
روزش سیاه بود و رخ عنبرینش سیاه / تا داشت محتشم سر آن زلف مشکبو

چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد و چنانچه در میان آن مجمع زبان بر لسان
گفتن گشاد پس به جهة تدارک آن در شتیها این نظم عاشقکه از زا
بلند خواند و قفل خموشی بر زبانم نهاد و چشم نگاه حیف باشد بر روی بدان
ره که از نیکوان به باید ز کوی بدان ❊ من همان در رفتن شتاب مینمودم
و زبان بجواب کنایهای او میگشودم ناگاه دو دیده گریانم از پی گرفت
و همانا که رسم معشوقی و آیین عاشقکشی با نجرکات محبوبانه از سر گرفت

نه مرا زبان گویائی و نه تاب صبر و شکیبائی طوطی ناطقه‌ام از غایت اضطراب
لال و قوهٔ مدرکه‌ام در ضعف و اختلال دست تصرفم از دامن اختلاطش بسبب
حوادث کوتاه مانده و پای رهسپرم از شدهٔ ارتباطش مرکب غم در دو جل
غربت بی اختیار رانده چون اثر حیات در من ندید و نسیم آشنائی از هیچ ممر نوزید
بتعجب گریبانم از دست گذاشت و علم عزیمت بجانب دار القرار خویش
افراشت و جمعی مدعیان بمقدار اعتبار یعنی اسباب دو دو انا اعراض و اضطراب
اینه دل زار که همراهش بودند قدمی چند مشایعتش کرده معاودت نمودند
و من که گریبان خود از دست او رها نیده بودم متأسف و پشیمان بمنزلی که
قرارگاه بود افتان و خیزان رجعت نموده اما چون بزمین نشستم و حیاتی
چند با دل خامکار خود بستم از آن سکوت نامعقول و خموشی نامقبول
بمرتبه مستغرق دریای ندامت گشتم که جان ازین تن خاکی از غصه مفارقت
میکرد و میدانستم که آن شوخ نازک خوی هم بغیر از محض مطالعه آن غزل
که آتش محبوب رنجانی از ابیات نزاع آتش زبانه کش بود از آن گر
میهای محبوبانه و تندی کیفهای شکر و خانه لبشان خواهد کرد و بدلیل تجنیه
اصلاح قبایح آن نظم دیگر که حسن مطلعی بود در تمهید اسباب آشتی
مابالجناب اما در لباس بزاری مرتب داشته محرر کردانیدم و به رز
کاری بسیار ذهن و دانی بیشمار بیکی از محرمان محل دان سپرده متعارض
مطالعه غزل نخستین بنظر رقت اثر آن مهر سپهر تمکین که در فهمیدن قصد

قابل از رنگ سخن بی بدل بود رسانیدم **غزل** دلا دیگر برای آنکه آبروی غیرتم ریزی
بان گویم بری خاک مذلت بر سرم بیزی — من از غیرت نشستم در پی زانوی صبر اما
تو از بی غیرتی زان در منیخواهی که برخیزی — نخواهم بر در انجمن بگذارمت یکدم
که ترسم بهر صلح آنجا شفیعی را برانگیزی — منم خاشاک و آتش تو چیا که سمندر خو
بانگو چون رسم ترسم از آن آتش بپرهیزی — تو چون سگ پاس او دارد من و سوگش و ادام
کنار فرصتی یابی و در دامانش آویزی — دمادم میروی جائی که آنجا شیخ عیار
همانا تشنه آبی که چون محتشم ریزی — اتفاقا در محفل خواندن هر دو غزل
آن قاصد شفقت مدار که در بدایت کار حظ رم سلسله باریها دان نگار
بعهده اهتمام او بود حاضر بوده و کیفیت و چگونگی احوال نزاعش را
نسبت باین اسیر دلفکار و مدعیان هرزه ملاقات بی اعتبار و غرض
پیشه کان غافل از اعراض عاشقکدا از بعوث محرمیت قدیم از تغیر و حظر
معلوم نموده پس خود را در همان شب از غایت مسکین نوازی در مسکن
این خاکسار انداخت و بعد از شرح تخیلات با جنون سازی و افسانه
پردازی رایت نصیحت برافراخت که ای سپند آتش اضطراب و ای عاقبت
سوز خانمان خراب زنهار که من بعد ساکت و خموش نشین و دامن از دود
پریشانگوئی و معشوق رنجانی بالکلیه فراهم آر که بمجرد نکشیدن نسیم صلح
انگیزی که از غزل اخیر مشام درکان شکین غزال رسیده از داد و
نزاع و دوری پرداری طبع لطیف و لطایف دوست گذشت یا دعفو جرائم

شیوه جبلی است هزار مرحله دور گردیده پس در طلب زیادتی آن حال و تکمیل
تشریح آن اسرار بجهت آن مبالغه بسیار نمودم و هزار درج راز را که صد اسرار
گوهر جان بهای هر یک بوده لحظه لحظه متکلم ساختن آنمشفق جانی و دقایق اسرار
نهانی گشودم و در گفتن اینقول که موافق مزاج آن نوشلب بود در ترتیب
اسباب صلح کوشیده او را لحظه لحظه میل بر میل افزوده زمان زمان
توجه بر توجه افزودم **غزل**

بیک شوخی دمار از روزگارم بر نمی آری — چرا دیگر بسلک عاشقانم در نمی آری
نمی افروزی و دود از نهادم بر نمی آری — چرا آن آتشی کز عشقم اول میزدی در دل
نمیآئی و صد رسوائیم بر سر نمی آری — چرا بهر جنون بردن از پرده عصمت
بکوی خویش از بهر بدعاشق تر نمی آری — چرا آئین حسن از سر نمیگیری و بیزارم
شتابانم بپابوس سگ آن در نمی آری — چرا دیگر بیک خواهشم نیخوانی و از یادی
که غوغای رقیبی بر سرم دیگر نمی آری — سوم چون محتشم از تو بیک کوی نوکرد
از برنده غزل چون چنین شد که آن

عشوه ساز بعد از مطالعه قانون رقعه نویسی ساز می کرده کار از کو ملک
نوازی آهنگ تحریر جواب رقعها نماید باز استیلای خوبی و استغنای
محبوبی و مضمون بیت ششم غزل گذشته عنان کمیت خامه اش را کشیده وا
نگذاشته که این سیاه نامه بی هیچ تابی چند التفات نامه آن نگین مسند تمکین را
چون درج در بدست آورده مهر از سر گشاید بنا بر این ضرورت شد که به
ارسال اقوال دیگر رفع موانع الطاف وی نمایم بامثال مضمون این غزل

متکلم

متکلم گشته بزبان دیگر با آن دقیقه شناس نکته پرور سخن در آیم **غزل**

وقت آنست که خوانی سگ خویشم دیگر — بتغافل نخراشی دل ریشم دیگر
تب دشنام که جان مرا سوخت خوش شد — کر زنی بر رگ جان یکدو سه نیشم دیگر
آشنا شو که از آن شوخ زد لگری خویش — ساز دل سوز دل بیگانه خویشم دیگر
سگ دربان توام باز بانمن سر گرد و نی — که برانی چو سگان از در خویشم دیگر
گر چه شد موجب رسوائی من مذهب عشق — محتشم بل آن مذهب و کیشم دیگر

انبار تیر خامه عنبر شمامه را اجازت تیز زبانی نداده بوده و بر زبان لطف
بیان چند کلمه در غایت عجب سوزی و نهایت مخلص گذاری کوشزد رقعه ساز
گردم و بعضی از کلمات مشحونه التفاتش اینکه از دو تبکه و خبر مرکسی میباید که
باشاره و ایمائی بانجانب گراید و از من بر شخصی که بمجرد این خوش آمد
شنوییها آن حرفهای حریف سوز را فراموش کرده باز از در یاری
و یگانگی در آید ازین سخنان مستغنیانه قایل ار خجیع ابیات آن معلوم
گردد و لا التفاتش مقصود عشرت از غزل بیشتر باشد پس اگر دگر باره
بخیال بعالم بالا دو انیدم و این غزل را باندک توجهی در حضور قاصد بزره
نشانه رسانیدم و باد سپردم **غزل**

که التفات تو اش صید کرده باز آرد — دلم که جسته ز دامت هوای آن دارد
مرا گرفته سیاست کنون بردن آرد — بگو بشحنه بنپذد تا ز بزم حضور
اگر کشم سرم از تن بتیغ رود آرد — ترک چشم بغمزها که سر زفرمانت
رعین بناز بابر و اشاره کن که مرا

بجاجان درت دست بسته بسپارد　　　بنفشه گوشه ز زلف کن که تا دگرم
اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد　　　بگیسوای تب چین امر کن که موی کشان
سرم السجود درت فرود آرد　　　بنپ آنک کوده که محتشم را باز
گرفته همچو اسیران زچنگ نگذارد　　　انبار بهمان محرم قدیم معهود که پیغام

رسانید چنین در زمان التفات بجانب مخصوص او بوده از هزار شکفته
تر از دلم در آمده و بوی محبت از نفسش در نقش شرین زبانی آن گل گلزار نکته
دانی که در جواب هر غزل از غزلهای این محب جانی بنظم و نثر سحر سامری
مینمود از هر بار بیشتر آمده و پیش از آنکه من بشفاعت بسیار و ضراعت بیشمار
از خصوصیت الفاظ و کلمات آن نوعهد تازه التفات از زبان وی گوش
بی تکلفانه گفت که مجملا در جواب هر بیت از ابیات غزلت حرفی فرموده که به
جان برابر است و از آن حرفهای لطافت آمیز معلوم شود که وفای آن ماه
محبت انگیز از تو که عاشقی هزار مرتبه افزونتر است پس گفت که بیت اول غزل
بخوان و کیفیت جوابی که فرموده از زبان من بدان گفتم مطلع
دلم که جسته ز دامت هوای آن دارد فرد که التفات تواش صید کرده باز آرد
گفت این را جواب چنین فرمود که چه فایده که باز آرم و نیاید همان بهتر که نخواهم
و نیاید پس بیت دویم طلبید گفتم فرد بگو رشحه بیاید تا ز بزم حضور
مرا گرفته سیاست کنون برون آرد ؛ گفت جواب این را همچنین دو حرف خطاب
نمود که عاشق را که فهم و کیاست در رفتن بجانب معشوق کی منتظر سیاست است

بی از

پس از بیت پنجم سوال نمود گفتم فرد بترک چشم بفرما که سرزده باشد ؛
اگر کشم سرم از تن بتیغ بردارد ؛ گفت جوابش در استماع این بیت پیش از
این بود که اگر کرشمه این ترک خون میکرد آن خود سر خود کام ترک عاشقی
چون میکرد پس مستعد شنیدن بیت چهارم شد گفتم فرد زعین ناز با بروی اشاره
کن که مرا ؛ بجاجان درت دست بسته بسپارد ؛ گفت زمانی از مطالعه
این بیت تبسم نمود بعد از آن با نحرف عاشق فریب تکلم نمود که گریزپا
دست بستن مناسب نیست اگر بدست من افتد دانم که طریق محافظتش
چیست پس گوش بر بیت پنجم نهاد گفتم فرد بنفشه گوشه ز زلف بساز تا
مرا ؛ اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد ؛ گفت در خواندن این بیت شکر خنده ها
کرد و باید که شکری این مطلع روان بر زبان بدیهه گوی سحر بیان آورد
عاشق را که زنجیر نگه باید داشت ؛ کز سحر که طلبی سوی خود آید جا است ؛
پس منتظر بیت ششم گشت گفتم فرد بگیسوای تب چین امر کن که موی کشان ؛
سرم السجود درت فرود آرد ؛ چون نوبت این شعر رسید آواز
خنده اش را همه کس شنید و تبسم کنان ساعتی تکرار آن مشغول گردید
چشم بر رقعه دوخته روی سخن از من بسوی [illegible] گردانید و در خطاب
غایبانه شاه به سخن را بتکلف تمام این لباس پوشانید که ای جادو
زبان فریبنده و ساحر از این آب و آتش بهم آمیختن چه غرض داری و از
این اسباب و العجب انگیختن چه نقش بر لوح خیال عشکاری عاشق سرباز

با من سرکشی که دیده و صید سرانداز با من گریزپائی که شنیده. فرد
از آب بیگر ریزی در تشنگی هلاکی ⁂ باور نمی توان کرد کز عین آب و خاکی
پس نوبت سوال بمقطع رسید گفتم فرد هنوز آن سنگ کوه که محتشم را باز
گرفته همچو اسیران ز چنگ نگذارد ⁂ گفت چون نظر برین کشاد ظفرکنان
جواب من داد که در کوی من سگی که بدم و نفس کیرا از همه گیرنده تر است
تو ای خیره بچنگال تیز تک در دامنش آویز که مرا هم پیش ازین تیز تاب
مفارقت نیست و پیداست که مابه النزاع میان ما چیست من نیز بی توقف از
جای برجستم و کمر سعی بر میان بستم و الحق بر جبهه بردن تو با نکوی های پی نوا
آمده ام و در تاسیس این صلح عنقریب الوقوع نزد محرمان دیگر لافها زده ام
تو نیز توقف جایز مدار و عذر مکن و بهانه میآر که مباد این سهیل التفات
که طلوعش موجب سرخ روئی دوستانست از تکاهل تو باز در مغرب
توقف غروب نماید و بعد از آن هرچند در طلبش وسیله انگیزی دیگر
کمان عقیق بر زر ریزی زود از افق امید بر نیاید اگرچه جای آنست
که از غایت شوق و شادی خود را دوان دوان تا بتان آن قبله راستان
رسانم و از غایت اضطراب و نهایت سراسیمگی در پیمودن آن مسافت قدم از
فرق فرق نمایم اما چون در عبارت قاصد این لفظ گوش زدم شده بود
که بعد از خواندن مقطع ظفرکنان جواب من داد که چنین و چنان کن الزام
نمود که دل بیقرارم را اندکی عنان میل کشیده با رسال غزل دیگر جواب
بزن

شنیدن از آن ماه نکته پرور و کیفیت حال را ازین رو دستنما نم و پس از حجابات
که بر آن بهانه جوی ریکار لازم گشته بتجدید قواعد محبت و یکرنگی و ناچار شده
تشید قوانین محبت مودت و یکجهتی باشد سمند عزیمت را بصوب دوانم کمیت
نطق را بمیدان بدیهه دوانیدم و لباس انتظام بی تکلفانه درین غزل پوشانیدم

غزل

وقت آنست که ز گم گشته خود یاد آری ⁂ بند در گردن این بنده آزاد آری
جای دیگر نکنی بهر خود ای گل پیدا ⁂ گر بدانی که درین دل چه قدر جا داری
با تو گر شرح هوا داری من گوید باد ⁂ بزمین بوس خودم تیزتر از باد آری
بسته راه نفس از خامشیم می خواهم ⁂ که ز بیداد خودم باز بفریاد آری
این غزل کاش بجانان بسپاری که دگر ⁂ که گهی محتشم دل شده را یاد آری

چون غزل را رقم نموده پیش آن ممهد اسباب وصال بر زمین نهادم یکبار دیگر
صد بار در تعرض بر روی خویش گشودم پس بر لسان سوگندان عظیم راندم که اگر
تو امروز در فرستادن این غزل اکتفا نکنی و بآن عدد دو بیاتی تمام نو دیگر
بحر و شعر بر زبان من نخواهد گذشت و اگر این غبار فراق را بزلال تحریر
اتصال ننشانی و مرا نزد یک همگنان خجسته که محرکان سلسله تفرقه اند
سرخ رو نگردانی من بعد پیرامون مهمات کلام و جزوی تو نخواهم گشت
چون ابرام ما بنهایت رسانید مرا گریبان حسن گرفته بانگوی دو بیت اما
بگوشش رسانید از آن شفقت مدار مهلت طلبیدم که جواب غزل مذکور بمن رساند
و بعد از آن از راه نامعروفی که دارند مرا پیکی از منازل حرم سرا برده

آنرو خرامنده را خبردار کردانند انقرلرا برد و اینجا برآورد که آنشب گوش
ست طالع اگرامشب در وثاق من مهمان نمیشود احتمال داشت که در آن هیچ
الم در تابلد و اوقات صحبت تو نمایم و اگر خلوتی که بجهة ملاقات تو زا اعیان
پرداخته بودم آشنائی بیگان در آن نزول نمی نمود امکان نداشت که چون
پرده شب بر دیده غمازان کشیده شود در آن عیشخانه را بمفتاح تدبیر روی
نوبگشائیم و از این قبیل حرفهای حریف سوز چون یکی دو کلمه از رقم زده خامه
غالیه بار خوانده گردید طاقت بمرتبه طاق شد که طبیعة بمطالعه بقیه التفات
نموده رقعه دور افکند و چون نامه بر خویشتن پیچید که این مهمان که چون جبل
بیگان رسیده که خواهد بود و او را بچه نوع ضیافت خواهد نمود و هرچند آتش
غیرت باشتعال برده دود از نهاد من برآورده و مرا پیش رساننده رقعه بر مغلطه از قد
در سخط و طعن حریف بزبان در آورده و از آن سعیده بارگاه با جفای حقیقة
کار مامور بودند یک کلمه شنید که حق مضمون رقعه بر نوعی دگر نموده فی الجمله
بآن تسلی توان کردید در فکر غزل دیگر افتاد که شعله آتش اعراض بار جان
آنقدری جوید کرده اند و کیفیت حال را بعنوان صدق و راستی برسیدن رقعه
دیگر از نزد آن سعیده حیله گر باز داده هنوز مطلع غزل مثنوی که هست ورد
تبارک الله ازین یاری و وفاداری ÷ تبارک الله ازین دلبری و دلداری ÷
تمام صورت تحریر نیافته بود که رسولی الطلب نعره رسان بشتاب رسیده و در آن آوان
صوب صواب کشید پس در عقبش یکی از محرمان موعود شده بآن حدود در جهة
فی قوز

محافظت که متصدی خطرناک انقرتزالوجود بودم خود را رسانید و بتحقیق حال من
میهمان و میزبان باشاره این شعبه پرداز جش بتفحص آن بطرف تاخته بعد از
ساعتی بازگشت خبر این نغمه جان کاه چیزی که گوشزد من کردانید که بغیر از عود و نای و بربط
که رعنایان مغنیه با بخر مراد او نیند و دیگر اسباب تکلفات که بجهة ترتیب مقدمات
ضیافت بهم رسانیده بهیچ محسوس من نکردانید و انقرلرا که سرا پا متحیر
ماشنی اعراض برغبت گفته و نوشته لقاصدی دیگر از قحط الناس تعهد
ارسال آن کردید بپرده که بمیزبان آن شوخ چشم طناز رساند غزل الهی لال گردم
تا نیارم بر زبان نامت ÷ الهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت ÷ الهی اعمی ام از
تماشای بر دورت نایم ÷ الهی کور گردم تا نه بینم روی گلفامت ÷ الهی بشکند دستم
که از ذکرت چو لب بندم ÷ بگیرد خامه و نتوانیدم ز بیطاقتی نامت ÷ الهی دیده ام از
از سر برون آید که جوهر عشق ÷ بریزد سیم اشک آرزوی نقره خامت ÷ الهی برق
روحم را بسوزد شهپر قدرت ÷ که از دون همتی مسکن نسازد گوشه بامت ÷ الهی
محتشم هرگز نه بیند روی آزادی ÷ که بیحاصل من سر رشته را افکند در دامت ÷
بعد از انتظار تمام آن موقوف اثر که برنده انقرل بود مراجعت نمود و بجهة آن
که در آن بارگاه برغبت تمام دیده بود زبان سفاهت باز نمیخنه انگه میهمان
نمکر او ست زبان بتعریف جامه زرکش و کمر زرنقش گشوده ظن این بسته زنجیر
عقلم ادر صدق وقوع آن ضیافت ساخته غالب باخته بعث باعث انتقراها
همواره گردید غزل الهی کم شود از دفتر حسن ای پری نامت ÷ کی هرگز نه بیند برم او

خود درایامت ٭ ز بشاید بچشم آنکه بچشمت خواب و نه زورت بود راحت ٭ زیکدم
پنجی آسایش نه یکجا باشد آرامت ٭ بکام غیر جام تلخکامی چون بمن دادی ٭ مباد اکنیفش
شیرین ز شهد عافیت کامت ٭ خود در دستم شکستی ساغر دولت ز دل سختی ٭ زرزد
ساقی دوران شراب عیش در جامت ٭ ز خود مرغ دلم را چون بصد کلفت رسانیدی ٭
مباد از قطع لطفت آید مرغ دلی رامت ٭ بکام خود نخواهم دید تنهای سیوفام گرز ٭
که دایم بهره‌ام ناکامیست از طبع خودکامت ٭ دل من کاش آندم صید صیاد اجل میشد ٭
که صید آن کمند زلف و می‌افتاد در دامت ٭ الهی محتشم کرباد دیگر بر زبان آرد ٭
ز خوبان نام آن بدخو برافتد از جهان نامت ٭ پس مسوده آن غزل را بهمین قاصد جد
رسید که شعله خشم دکیاستش سر بزند و اشتعال آن غلیان میکشید دادم و تن تواخ
فرستادم و پشت دست حسرت بدندان گزان پای از جمال آباد انگوی بیرون نهادم
چون قدمی چند رفته بانتظار قاصد کور باطن مذکور در خارج خارج انگوی
ساغی ستادم از دور سیاهی دیدم چون ظلمات نامتضمن آب حیات حاصل کلام
که هوا بغالیه بیزی و صبا بعنبر ریزی درآمد در میان سیاهی آمد و جه کوبسان
جلوه خیزی و گلبن گلستان کرشمه انگیزی شتابان تر از عمر مستعجل و صبر عاشقان
بیدل باکید و بیمزبان و جد کنان و خنده زنان بدر آمد و کلام چند از کلمات
رمیده بیدش این بود که بکیر بدگر بجهت امتحان مراد خود تیز بجانب من دو
گریبانم چنان گرفت که جامه صبر را چاک بدامان رسید و من با وجود حیرت
سراسیمه از عبارت دلنشین اشارت گریختنه بدامتحان منتقطن با پن شدم که حریف

خود

خود در مقام آزمایش تاب و تمکن این عتاب سبک تمکین بوده امّا از آن قاصد
ریدزبان که بعد از اخبار ترتیب اسباب ضیافت فشان سراپای مهمان نیز میدید
زخمی بخورده بودم که بمجرد ظنی در غلط افتادم لیکن چون از سویدای خلوت دل
آواز میداد که ای بیخرد در آن نوع بارگاه جای این قسم مهمان صنو ضابر بلا
چگونه خیواند بود القصه ازین التفات شاهانه ظنم غالب شد که غزل ثانی این گدای
دیوانه که حضرت صد گونه سخط و بد دعائی بود بان خسرو شیرین زبان رسیده
بود که زبان بامثال این نوع مقالات گشوده چون خواستم که شکر این در خاطر به
گذرانم بر زبان خجسته بیانش گذشت که ای بی حقیقت در آن ساعت کجا بودی
که چون مطلع غزلترا خواندم بعد از یافتن معنی که دعای بد متوجه بخوبان
میشد فی الحال ترا غایبانه مخاطب میساختم و بر زبان راندم من هم میخواهم
که کسی هرگز نه بیند بر مراد خود درایامت ٭ امّا بغیر از تو که مرادت عین مراد
منست ازین سخن عجب یقینم حاصل شد که آن غزل بیرزنهرو و بخوبان نیز مطالعه
او رسیده بود و حیران این نوع بردباری از آن لطیف طبع نازک مزاج ماندم
با ز لعل سخنگوی را گوهرفشان ساخت امّا طرح گفتگو بان دو رفیق که جا
گران راز دارش بود بنداندخت و گفت قسم بسوز سینه عاشقان از درد
هجران گزین که اینقدر توجه خاطر که در گفتن این غزل بر دشنام و نفرین دلبر
بیباک در یافتم امّا تمامی روی زمین در تصرف من میبود بجهت خاطر کثیر المودة
صادق المحبة او همان تصرف و ملکات از آن برمیبافتم و باد و بازبان که بازیر

دستان چنان سخن نمی‌توان گفت با چنین حریفی که شما را کثرت طبع و تندی خوی و حدت مزاج بی‌جهت
رامیده باید آغاز خطاب بکرده و پیش من لبریز حد یقین رسید که دعوی این محبت لب که صادق
و راسخ است پروای جهان و جهانیان ندارد و اگر کاری بجان رسد بر خواسته سیر دریغ
نماید و بعد از آن روی سخن بجانب من کرده و گفت ای بدگمان ترین فرزندان آدم
خاطر جمع فرموده این زمان فرمایید اما یکی از آن دو محرم پیش من که داشت دو و یکی را
مشترک با خود برده که رفاقت ما در آن سرزمین خطر عظیم داشت و این رفیق را ترک نمود گل
من بود به وعده گاه گشته بود و در دور می‌آمد و نمی‌توانست بنوعی که من حق آن
می‌نمودم او نیز چنان می‌نمود خود را بکسی نمی‌نمود و چون از در نامسعود فی در آن آخر
برفاقت رفیق خویش داخل گشتم اول آراسته بود که در آن خطر مکان حکم
غباری داشت که در ره باد صرصر افتد قطع نظر کرده گذشتم و منظری که به جهت
نشیمن من تعیین نموده بودند بر این مجلس آراسته بانواع تکلفات سراسر شرف
بود و الفقات و الصحبت حق المدعا این صورت داشت که معبود آفتاب و یکی را
از ابنای جنس خود شب بضیافت طلبیده بودند تا بدین بهانه و تقریب کسی
مطلع نگردد که تکلفات مجلس برای کیست و غالبا این اراده نیز فرموده بودند
که بهوا و ار خود نمایند که تفاوت میانه حسن صوری و معنوی ایشان و مهمان که
جهانیان بخشش متن میزنند کم از تفاوت آفتاب و ذره نیست مجملا صحبتی دست
بهم داده بود و از حسن ساز و خوش آوازی و گرمی رقاص طاقت گذار دل تلقین شعار
مناسب بمغنیه مجلس و امثال این لطایف و ظرایف که همانا قضا به جهت نظاره آن

در ایوان

در ایوان را بر سر کنان عالم بالا و مغنیان ملأ اعلی کشاده بود و با استماع نغمه
دلنواز و مطربان تردست خوش آواز و تماشای رقص سهی قامتان پر کرشمه
و ناز که از کشش آن رگهای جان مستمعان در کشاکش و پردهای دل نظاره کنان
بر آتش بود و چنگ از چنگ زهره آسمان نشین افتاده بود و چون دو دو آن قسم صحبت
داده شد و محل خواب رسید و دایه زمان برای آسایش اهل زمین عنبا بسته مهد
نوم کرد و میدان از غنای عالم آشوب که صحبت مجانه او منعقد شده بود رخت حضور
به عیب‌آلفر در خود کشید و هر که در مجلس بود سوای دو قفقان اسرار و محرمان راز
در استغراق شدند و تا برابر کاه خود رجوع نموده نوبت صحبت بشمع دلنواز
و پروانه جانباز و لیلی محمل نشین و مجنون دشت نیاز افتاد و گوش امید به
در و دیوار نوید بر آمدن اختر شب فروز وصال مژده سر آمدن مدت غم
اندوز انتظار رسانید تا بخاطر میگذشت که از آنجا که استیلای نازکان
پادشاه ناز غنیالنت بچه استغنا سایه بر سر این خاکسار خواهد انداخت
حرف چنان سید زنگ رخش شکفتن عزیمت آتش زبانه شوق بر بالای آن اخته
منظر تاخت که مرغ سراسیمه جان از غایت اضطراب زدی پرواز نهاده طایر بر سینه
دل در درون سینه چون صید تیر اجل خورده بطپیدن و لرزیدن افتاده
شرح باقی صحبت که زبان قلم شتر جرأت بیان آن ندارد مهجوران بدولت وصال
رسیده میدانند چه احتیاج بیان آنست چگونگی ملاقات که قلم زبان طاقت اثبات
و بیان آن ندارد محرومان لذت اتصال چشیده میدانند از صورت طبعها

مستغنی است اما حریف تیز زبان قلم تاب ندارد که شرح مقدمات آن ملاقات را
فی الجمله بسمع ذوق صاحب مذاقان رساند و سمند سبک گام سپا را در عرصه
اظهار آن اختلاط بنزدیک مقصد و مطلب رسیده که لازمه این قسم عاشقی است
نداند **صورت مجلس ستم**   درین مجلس که صحبت گرمتر بود
ز گرمی آرزو بیشرم تر بود   نظر در کامرانی بود بر جان
صلائی بود لب را نیز بر خوان   طمع در دستیاری بود گستاخ
طلب میکرد غارت میوه از شاخ   ولی عصمت نمیفرمود رخصت
کز آنجا بیش راندم رخش جرات   هوس میزد فرس را تازیانه
که بر نخجیر تازد غالبانه   در استیلای عشق شوخ سرکش
بهر سوئی که خواهد راند ابرش   لب عصمت اندازد تزلزل
گشاید دست تاراج و تطاول   برد نایاب گنجی را به غارت
که کوتاه است از ذکرش عبارت   حریف اما عنانش باز میزد
بروی میل دست ناز میزد   هوس را دست جرات بسته میداشت
دل این بوالهوس را خسته میداشت   عجب کاری طمع بود آن شب
میان طالب و مطلوب و مطلب   مصفا باده آماده در جام
لب انجام نزدیک لب و کام   ز لب ریزی شده بر خاک ریزان
ولی دارنده از دادن گریزان   نه نزدیکی با وصل نه دشوار
ولی از منع در پای طلب خار   جواب این بود آن شیرین زبان را
خطاب

خطاب این بود آن روشن بیان را   که پیغمبران سلطان شریعت
بلب واصل نکرده این ودیعت   ازین حرف شگرف پر بشارت
که کمره را بمقصد بود اشارت   مرا آورده دردم بر سر راه
بزاری گفتمش کای عزت ماه   بظاهر گر چه آسان هست این کار
ولی در پرده چندان هست دشوار   برین کاریم قادر هم تو هم من
درین ضمنیم ما هم تو هم من   زبان هر دو تا خندیده در کام
هوس را پخته سودائی چنین خام   که هیهات ای عجب رهگذاری
تو خود کام از کجا وین کامکاری   مگر من دشمن کالای خویشم
که بستانی و بگریزی ز پیشم   من آنکه جمعیت هر چند در آب
سپاست منت که گاه در خواب   مگر دیوانه ام کز گنج بسیار
کنم ویرانه گردی را خبردار   چو باید گنج را ره خویش گیرد
طریق بیوفائی پیش گیرد   مگر طفلم که طراری درآید
ببازی چیزی از من در رباید   دوم دنبال او گردم شتابان
دوم من ده قدم او صد بیابان   پس از صد کوشش آن زود غضب نوش
وزان بحث مطول گشت خاموش   پس از صد التماس آن مرحمت کیش
سر عصمت بشرم افکند در پیش   پس از صد زاری و الحاح و ابرام
نهاد آن صید وحشی تن بدام   پس از صد کشمکش و اهمال و تعلل
ز ره برداشت خار و خشت آن گل   پس از صد عشوه مطبوع شیرین

بدستم داد آن دست نگارین　　وز آن پس دُرّ الفاظ از لبی ریخت
که در الفاظی از آب آتش انگیخت　　زبانم بسکه بود از کار رفته
وزو کیفیت گفتن ز رفته　　وگر از من مپرس احوال آن شب
که کردم میزبانم عیش و دم لب　　لبی شد منعقد آن عهد مسعود
ولی عیش از شبی هرگز نمی بود　　القصه هر داغ سینه سوز که از مفارقت

اثنای عالم افروز بر دل مهجور بود بهزار گونه مرهم رسید و هزار رخنهٔ
راحت که از کار از مهاجرت آن آفتاب فلک ناز خون از جگر مجروح
کشید بصد لذت لباس التیام پوشیده حاصل کلام چون آن شب عشرت انجام
را بسحر رسانیدم هزار راز نهانرا که در پردهٔ حجاب بود بسکه مکرر شنوانیدیم
و وعدهای قدیم را بقسمهای مغلظه خلعت تجدید پوشانیدیم بلبل شیدا
که در کنار گل بود از کنار گلستان بجانب محو آشیان خود بال عزیمت
گشود و طوطی گویا که بکام دم و دل حریص در شکرستان اتحاد و اتصال
پرواز نمینمود از آن وسیع فضای نزهت فزا اشتغال القفس شکن تنگ الحزن
خویش ننمود و مدتی مدید و عهدی بعید قوت طالع مدد این ناتوان میرسید
و ابواب تردد غالباً ازینطرف و نادراً از آنطرف تا حین وجهی مفتوح میگردید
تا وقتی که مراجعت من بجانب وطن از وحشت انگیزی زمانه بر رفتن لازم گشت
و فلک بساط حضور و سرور ما را از غایت رشک و حسدی که بر آن صحبتهای
روحانی داشت بیکبار در نوشت از یکطرف کمر دادر سلطان عشق که تا جان

دارها

داری پای ثبات بر جای دارد و از یکجانب دوربانش شحنهٔ هجر که نامهربانی
بحکم قضا و امر قدر توقف جایز ندارد از یکجا رخت سفر بجهت نمودن بادیهٔ حرمان
بر از طاق تقدیر بر ساغر عیش و حضور از بادهٔ پر سرور وصال بالامال و اشتیاقی
هجر بجهت بردن من از آن بزم در کمال سرعت و استعجال تا چون چشم کمین نشین
غمازان گوش حرف اندوز حکایت ساز از زبان اشاره و ایما از حرف
اختلاط ما نپرداخته بود و بعضی سخنان دال بر شکستن پایهٔ عصمت و سد
عفت آن گوهر پاک و زبدهٔ عناصر و افلاک و برخی حکایات باعث انهدام
وجود این مظلوم مجهول بیباک و سرباز ترین متولدان خطهٔ خاک در السنه
و افواه جمعی معاندان انداخته و بسبب عیاشی آن زهرهٔ فلک نشاط و مجلس
نشین آن مهر سپهر انبساط بقانون عصمت خبری نداشت که گمان بدی باو
نبرد و بواسطهٔ سمت شاعری این همیشه ساکن بزم سرور و همواره مقیم انجمن
حضور که بباطن از مشرب شعرای زمان بیزار و متنفر است کشش معهود بعید
پرهیز کاری نمی بندشت که در این اختلاط بی قیدی بخاطر بیاورد بنا
بر این عزیمت را بر اقامت ترجیح نهاد و در صد هزار الم بر دل بحران
گزین خود کشاد که زبان بد گویان چند روزی کوتاه گردد القصه هیچ زبانی
و هیچگونه بیانی شرح مقدمات رحلت من از آن آستان قرب بیان
نتوان رسید و کیفیت وداعی که میان آن انیس جان رسیده و این خسته
طمع از جان و جان بر دست داده پیش محرمان نیز بر طبق اظهار نتوان نهاد

نظم

سخن کوته از آن کو زحمت بستم / وز آن خلد برون نشستم
بناکامی دل از جان بر گرفتم / ره هجران جانان بر گرفتم
بهر رخصت دادن فریاد و افغان / بالفت دادن دست و گریبان
چنان بیطاقتی را داد دادم / که خاک صبر را بر باد دادم

پس در حوالی آن بلده فردوس سواد بجهت جمع گشتن کاروان نزول اتفاق افتاد و این سراسیمه دشت اضطراب با امید بعیدی که از بهانه انگیزی عاشق نواز آن کوکب نهفته سیر داشت با اهل قافله قرار کوچ شب ابتدا بسحرگاه دادند و با دلی میان بیم و امید بر سر راهی از جانب آن سواد اعظم بکاروانگاه میرفت بهم تنگدل و سوگوار و بهم منتظر و امیدوار ستاده اگرچه مکرر آثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آن ماه مهر انگیز منظور نظر گمان گردید اما دیده هجران دیده هیچ وجه اثری از آن اختر درخشان منظور نظر کشیدم انتظار القصه چندان / که صد ره صبر بر هم سود و دندان

نظم

بهر سو چشم حسرت میگشودم / بهر صورت تجسس مینمودم
اگر از دور بر میخواست گردی / که انگیزنده بودش هرزه گردی
من سرگشته میرفتم در آن پیش / امیدی در دل تنگ از جهان بیش
که شاید پا نهد بیرون ازین گرد / چو خورشید از سحاب آن ماه شبگرد
چو میزد باد جیب گرد را چاک / نمی آمد برون آن سرو چالاک
چنان آهسته مینالیدم از درد / که آن نالش اثر در سنگ میکرد

چنان

چنان آهم شرر ریزنده میگشت / که می افتاد آتش در در و دشت

اما چون یکپاس از آن شب ظلمانی گذشت سیاهی که فی الحقیقه آنجانب در آن شبان بود از یکجانب بشتاب رسیده شد چون چاوش کاروان بجهت تحقیق حال بجانب آن سیاهی دوید دل پر دغدغه من که از خیالات دور و دراز بوعده و وعید انطق ری میکشید مستغرق دریای اضطراب گردید که از آن ابر تیره باران رحمتی خواهد بارید چون چاوش برگردید و گوش زد کاروانیان گردانید که اعلام ازین سواران فرار نموده بطلب او سرگردانند و درخش کمانی بجانب آن کاروان میدوانند نزدیک بود که کبوتر دل از شنیدن این حرف از قفس سینه پرواز نماید و در نظر وقت صورت حال این غلام گریز پا از ترکی فی الحقیقه از صاحب خود گریخته بود بر زبان گذرانیده در فریاد نمود لیکن چاوش بتحسین غلام مشغول گردید و این مدهوش که بعلامتی چند یقین کرد که در آن سیاهی کیست بگفتن این غزل بداهت شغل م طبع فکرت پیشه را غواص سریع السیر گردانید

غزل

ده که بکام دشمنان دور شدم زکوی تو / بر نگرفته کام دل سر بنهد بر روی تو
بخت سیاهم از درت موی کشان همی کشد / آه چگونه بگسلم رشته دل زموی تو
عیش چنان بوی تو تازه کنم مشام جان / خاصه که نیست در جهان نکهت بوی تو
خوی تو غیرت ملک خلق تو غیرت بشر / ای ملک و بشر همه بنده خلق و خوی تو
پای اگر کشم چو محتشم از ره زندگی / به که کشم ز زندگی پا ز حریم کوی تو

و بعد از گفتن و نوشتن خود برداشته بجانب آن سیاهی روانه گردیده بفور رسیدند

اختر فلک کیاست مرا که جریده احشان و خیران الیه ورزیده بود بنظره انکه
زخم خورده تیر هجران اوست توسن نازبیجانه جولان بر سرم دوانیده و در
بدن این ضعیف مهجور نحیف پیش از این قوت نمانده بود که غزل مرقوم انقضه
بدست آن چابکسوار بلاغت رسانیده از پای افتاده خود را بذوق نشانهای
نعل شبرنگ او در خاک آغشته پر فرح بطریق قرعه غلطانیده و کاغذ پاره زیر
پیش پای خود افتاده یافته پس برداشته در مردمک دیده گذاشته
بچشم خود شاهد چون پرتو شمع مجلس وا شد از مضمون آن پروانه و بوان حیرت
گشته بحیثیتی گریست که بانگ های های آن بسقف گنبد مینا درغرفه والا گذشت
و با وجود غافلی عاقلان قافله از آن راز نهان بسبب بسیاری گریه اطفال
عیش بعضی سوا گشت و بعد از تفحص و تجسس جاسوس و پیدا نگشتن علام که همین
وجود ذهنی داشت آن رعنا سوار با رفقای خود عنان بجانب شهر منعطف
کردانیده وز بعد از آن من ماندم و از رقعه و تکرار وی ورنشعه مردن برای
کلک کوه بار وی و چون مضمون آن رقعه ناشی از قضا محبت یعنی خطاب آسمان
عزت بذروه فضای خواری و مذلت از رهگذار تواضعهای پیش از پیش فوق
این مرتبه خاکسار بمقدار بود ارتکاب درج کردن آن در این اوراق نمود بقصه
با انحال کلفت مال که هیچ آفریده مبتلا نباشد و طی منازل و قطع مراحل نمودم تا
بوطن اصلی خود رجوع نموده از زاویه غم و الم ندی خانه خلوتها مع الدین علیکن
شنودم و سالها با داغ جان سوز عشق و خستم و می ساختم و بواسطه طغیان
چون

و دو سواس مدتی مدید با نتظام سلسله نظم نیر و چشم لنند پیش از بهمان بکنول که
در حوالی آن بلده مرقوم کردیده در التبوع فراقی که شکرا در فربا و مبا ورد و نظمی دیگر
سر حد ظهور رسید اینهمان توقع از داقفان رموز عشق چنانست که چون غرض از
تقریر و تحریر این فسانه محبوبانه گفتن و نوشتن سرگذشتی بود که گاه گاه موجب
ترتیب دماغ عاشقان آشفته دماغ کردد الفطاف کمیت قلم از وادی دجل و
اعتراض نموده بنظر اصلاح در آن نگرند و چهره بی آرایش این سخنان سست بنیان
را بناخن عیب جوئی خراشیدن دون مرتبه خود شناسند که اگر اشعار مندرجه در
آن نسخه نظمهاست که هر وقت رقعه بجانان نوشتن یا جواب رقعها و در حضور قاصد
نگاشتن ببدیهه را طبع باعث انتظام آن گشته چه نگاشته کلک موزون اگر چند که
موزون باشد اولی است و نثرهای مرتبه بجهة ایحکایت پریشان حرفهاست که
ارزیور سخن سازی و فسانه بدعای پردازی عاری و مبراست چه روایت بر گذشت
عاشقان اگرچه از کمال متانت و ربط بواسطه بیان واقع معرا باشد اقرب بقبول
مردم دانسته بدین درستو بدین مشوش اوراق چیزی که هیولای آن بفکر صورت
یافته تاریخ اتمامی این مختصر نسخه ایست که مرکبست از دو بیت که هر یک از مصراع نخستش
تاریخ سال تالیف واقع شده و مصرع آخر دو تاریخ است و در این نسخه بحر هم عنوان
خوانده و بنامسم دوست تر معاست که نام خاصان آن حی الاسم خوری لقاست

نقش عشاق که قادی قفنم		بخشد از چاشنی وی همه جا
سال ویرانه و مشکل ار طلبند		دو شش آول نهی از پی همه جا

۹۶۶
مم

مثنوی بزم الخیرات

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی با نوجوانی کعش پری — کهن دُردی‌کشی صافی ضمیری
چو خم صاف دلی روشن روانی — درین دیر کهن پیر مغانی
که با دو نوبهار از ابر آزار — شنیدم خیمه زد بر طرف گلزار
بهر گلبن هزاری ساز برداشت — بهر سروی تذروی آواز برداشت
صلای یوسف گل شد جهانگیر — زلیخای چون شد عالم پیر
مشو غافل که ایام بهار است — سراسر کوه و صحرا لاله زار است
جهان رشک نگارستان چین است — صبا مشک ختن در آستین است
زمان عیسی دم و عنبر سرشت است — زمین مینو وش و دُردی بهشت است
چو می باران مینیان خوشگوار است — قدح در دست ابر نوبهار است
شراب فیض در مینای ابر است — پیاله رشحه صهبای ابر است
قد سرو سهی در طرف گلزار — دهد یاد از نهال قامت یار
گلستان خوش چه روی باده نوشت — چمن دلکش چو کوی میفروش است
رخ گلزار که عکس روی یار است — هوا مشاطه آب آینه دار است
پریشان زلف سنبل از نسیم است — نسیم از بوی عنبر شمیم است
بنفشه در کنار جویباران — چو خط گرد لب سیمین عذاران

سمن

سمن چون دلبران سیمین بناگوش — صنوبر چون جوانان دوش بر دوش
سحر نرگس خمار آلوده خیزد — شکر خنده ز دهان غنچه ریزد
چو مستان ارغوان را دست ایام — شراب ارغوانی ریخته در جام
فروزان لاله همچون جام مستان — شقایق چون عذار می‌پرستان
سحرگاهان نسیم آهسته خیزد — چنان کز برگ گل شبنم نریزد
بجنباند اگر آیینه آب — از آن جنبش نجنبد عکس در تاب
چمن را ابر آذاری نوازد — به بارانی که خاکش گل نسازد
ترشحهای ابر از هر کناری — بود خنده که خشاند غباری
نقاب افگنده باد از چهره گل — گرفته شور در شورش بلبل
دل شوریده که تا ز برده از دست — پریشان نالهای قمری مست
چمان در هر چمن بالنده سروی — خرامان هر طرف زیبا تذروی
گرفته هر گلی در هر کناری — بپای گلبنی دست نگاری
پری پیکر بتان چون سرو هم دوش — همه چون گل پرنده پرنیان پوش
همه در باغ جان نازک نهالان — همه در باغ دل رعنا غزالان
همه سحر آفرین در خوش بیانی — همه جادو زبان در همزبانی
همه آگه ز طرز دلربائی — همه رسم آشنا در آشنائی
همه از تاب می افروخته گل — خمارین نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمن بر — چو غلمان بهشتی روح پرور

همه برگرد گل سنبل دمیده   همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران   در اقلیم نکویی شهریاران
همه سرخوش ز جام ارغوانی   همه جویای عیش و کامرانی
همه چون شاخ گل پیمانه در دست   تماشا را خراب و باغبان مست
کنون اندر سر هر کس هوایست   بهر شاخی ز هر مرغی نوایست
مبارک عیدی و خوش روزگاریست   خجسته فصلی و خرم بهاریست
که گفته در چنین فصلی غمگین باش   چو من تنها نشین خلوت گزین باش
قدح چون دست مستان بر لب جوست   کف ساقی ز حنا رشک مینوست
مرا با آنکه وقت از من گذشته است   چو شام هجر صبحم سر گشته است
اگر پروانه سر بودی و داغی   دماغ از باده می‌شستم بباغی
ولی پیری چنانم برده از کار   که نشناسم می از خون و گل از خار
ترا امروز روز نوجوانیست   زمان عیش و وقت کامرانیست
به پیران کهن غم سازگار است   تو شادی کن ترا با غم چه کار است
زمان خوشدلی دریاب دریاب   شتاب عمر بین در عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون ده که وقت است   قدم بر طرف هامون نه که وقت است
چمن پیرایی دست صبا بین   صبا را در چمن منبخ نما بین
گزین همصحبتی روشن روانی   خردمندی ظریفی نکته دانی
جهان پیموده آگه ز کاری   ز غم فرسوده کامل عیاری

رنج

رنج آشنایی نکته دانی   رموز عشق را روشن بیانی
چو من در دوستی صاحب وفایی   ز گلبن بیگانه با مهر آشنایی
که در پای دلش از گلعذاری   بود خاری و دامن گیر خاری
ز خود رائی جفائی دیده باشد   جفا از بیوفائی دیده باشد
شب هجرش جگر خون کرده باشد   سرشکش چهره گلگون کرده باشد
دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ   رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
رخ کوی بتی پیموده باشد   جبین بر خاک پایی سوده باشد
بر خساری نگاهی کرده باشد   بدل دزدیده آهی کرده باشد
کهن صحرا نورد وادی عشق   درین وادی دلیلش هادی عشق
بهر از پیش جانرا بهره ور کن   بهمراهیش هر سویی گذر کن
گهی در دامن دشتی روان شو   گهی بر پشته دامن کشان شو
نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر   گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی رو در سمن که یاسمن بین   بهر جا روی یار خویشتن بین
گهی بشنو پیام آشنایی   ز نالان مرغک بستان سرایی
گهی با مهربانان مهربان شو   گهی با ماه رویان همزبان شو
گهی با دوستان خوش نشین و یاران   گهی خوش بگذران با گلعذاران
گهی پنهان با مید نگاهی   سر ره گیر بر مژگان سیاهی
تمتع جوی هر جا بید رنگی   ز هر گل بوی و ز هر لاله رنگی

برو زا بر در باغی وطن کن / چو گلبن تکیه بر سرو و سمن کن
باهنگ تذروان خوش آواز / ببانگ بلبلان نغمه پرداز
چو نرگس بر لب جوی قدح گیر / چو شاخ گل ز گلروئی فرح گیر
دل از کف ده عوض مستان ساقی / مئی کز لعل ساقی مانده باقی
کزان می جان بیچارگان است / روان بخش روان مرده گانست
بهار عمر را وقتا بقدر نیست / چو فصل گل دو روزی بیشتر نیست
بهوش ار باشی از غم خسته باشی / ببسته گوش کز غم رسته باشی
چو گفت این پند پر از مهربانی / لبش خاموش گشت از درفشانی
برادر دان چو آن با خاطر تنگ / خروش دلخراش از سینه چون چنگ
بگفتا ای مرشد دانای اسرار / بهر گوشی نوائی شد سزاوار
بر بلبل ز گل افسانه نیکوست / حدیث شمع با پروانه نیکوست
بمستان نقل منخواران خوش آید / بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی است / ز سلمی یا سعادش کی تسلی است
بشیرین هر که پیوند جانست / وصال شکرش بر دل گران است
که دل را عشق پی دامن بگیرد / پس آنکه هجر بر دامن بگیرد
نماند گلشنی جز سینه ریش / نجوید نو گلی جز گلبن خویش
بگلشن خاطری رغبت نماید / که از سیر گلستانش خوش آید
بمجلس خوش دلی آرام گیرد / که شاد از دست ساقی جام گیرد

بمن غم

بمن غم مهربان یارست بگذار / مرا با غم سر و کار است بگذار
فسون با من کم از میخانه میگو / مگو گر گوئی از ویرانه میگو
اگر چه گفتهٔ تو بانیسانست / که می جان پرور روحانیانست
نشاط آموز دلهای نژند است / پسند طبع هر مشکل پسند است
دماغ عارفان را عنبرین بوست / صفای صوفیان از صافی اوست
حکیمان جمله گر دانش ورانند / علاج جهل را جز می ندانند
خلل در کار عقل از باده نقل است / که می هر قطره اش دریای عقل است
چنین آئینه جان می زداید / که در وی عکس جانان مینماید
غم دیرین اگر در سینه داری / چه غم گر بادهٔ دیرینه داری
دو چیز آرد پس از پیری جوانی / رخ گلرنگ و راح ارغوانی
دو چیز آن برد از خاطر تنگ / نی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ
ولی گر نغمه گرمی گر بهار است / نباشد خوش چه دور از روی یار است
اگر جانان نباشد جان نباشد / چه سود از جان اگر جانان نباشد
مبادا عیش بی یاران جائی / که بی یاران غم آرد رنگ کاهی
جفاکش چون وفاکیشان نباشند / پریشانند اگر ایشان نباشند
چو خالی ماند بزم از میگساران / حریفان جملگی رخشند ویران
ز صافی مطربان کس نیست باقی / نه مینا ماند و نه ساغر نه ساقی
کنون تار طرب بگسسته بهتر / نی و مطرب چو دل بشکسته بهتر

بهاران گو پس از باران نیاید
سحر گل نشگفد باران نیاید

بباران ابر گرد از گل نشوید
غزل در عشق گل بلبل نگوید

چو آیم سوی باغ از خاطر تنگ
چه بینم از وی آساید دل تنگ

نه خندان غنچه نه سرو از غم آزاد
نه گل خرم نه بلبل خاطرش شاد

فلک را جور بی اندازه گشته
جهان را رسم و آیین تازه گشته

هزار امروز هم آواز زاغ است
گل از نیرو ضعیفی خار باغ است

بنالد سرو از پژمردگیها
بنالد قمری از افسردگیها

مبارک فال مرغان جغد شوم است
همایون فر جا هم بال بوم است

سها در جلوه گاه خودنماییست
بمهرش دعوی صاحب ضیاییست

پشیز ارزیز جوهر میفروشد
صفا خارا بگوهر میفروشد

دری کش جز کف شاهان صدف نیست
بهایش قیمت مشتی خزف نیست

چراغ جهل کش پرتو دروغست
فروزان شمع آتش بی فروغست

وفا را اسم و رسمی در میان نیست
زیاری نام و زیاران نشان نیست

جهان را خرمی با رفتگان رفت
نعیم با هم با کاردان رفت

کنون از هیچ سو بانگ جرس نیست
در این وادی کسی فریادرس نیست

بگفتش پیر کای فرزانه فرزند
دل از دور فلک میدار خرسند

که این گردنده دیرینه بنیاد
که دهقانیست چابکدست و استاد

کند زین چمن هر لحظه خاری
بیارد از پس هر دی بهاری

جوان گفتش که ای پیر خردمند
سخن خوش گفتی اما لب فروبند

که من خوی زمانه را میشناسم
سرشت آسمان را میشناسم

فلک را عادت دیرینه این است
که با آزادگان دایم بکین است

بجان میپرورد هر جا سفلی را
گران دل بشکند صاحبدلی را

در این خاکی طلسم سست بنیاد
شنیدم روزی ای فرخنده استاد

خوش الحان طایری در بوستانی
بشاخی ریخته طرح آشیانی

بمحنت خار و خاشاکی کشیدی
بر آن شاخش بصد امید چیدی

خس خشکی چو بر خاری فزودی
نمودی از شعف دلکش سرودی

چو طرفی زان خراب آباد کردی
ز شادی نغمه بنیاد کردی

چو وقت آمد که بخشش باور آید
گل امیدش از گلبن بر آید

در آن فرخنده جا منزل گزیند
در آن خرم سرا خوشدل نشیند

که ابری ناگهان دامن کشان شد
وز آن برقی عجب دامن فشان شد

شراری ریخت در کاشانهٔ او
که درهم سوخت عشرتخانهٔ او

بجا نگذاشت در اندک زمانی
ازو جز مشت خاکستر نشانی

چه دیدی بازی از چرخ آن غم اندوز
کشید از دل چو برق آه جگرسوز

نه دستی آنکه با گردون ستیزد
نه پایی آنکه از دوران گریزد

بگریدی گهی بر خویشتن سخت
بخندیدی گهی از سستی بخت

دلش هر چند زخمی بس عجب داشت
ولی دامان صبر از دست نگذاشت

غبار از خاطر آشفته می‌رفت ورق بنوشتن میداد و می‌گفت
بدل گو باش خاشاکی به خاکی چو در کف هست خاکی چیست باکی
جهان گر جمله از من رفت گو رو بهشت خاک ریزم طرحش از نو
ور از بزمم برون شد خرمن از دست بحمد الله کف خاکسترم هست
ببازم بستر از خاکستر گرم وزان پهلو نهم بر بستر گرم
غرض غافل که این چرخ دلازار چو طرح نو کنی ریزد دگر بار
ولی غافل که لعبت باز گردون چو لعبت آورد از پرده بیرون
هنوز این حرف می‌گفت آن بلاکش که ناگه صرصری آمد به جنبش
چو صرصر برد از شاخ آشیانها خراب از جنبش او خان و مانها
بیک جنبش وجودش را ز جا برد خراب آباد او را باد صبا برد
بدان بستر که بود از خشتکیها بدان صد گونه اش دل بستگیها
چنان زد پشت پا از هر کناری که شد هر ذره خاکستر غباری
نماندش ذره خاک آن جفاکیش که افشاند در حسرت بر سر خویش
زمام ورزش چنین هموار بوده فلک تا بوده اینش کار بوده
بدلها بی سبب کین دارد این زال نه دین دارد نه آیین دارد از ازل
مرا بگذار تا خاموش باشم زبان بندم سراپا گوش باشم
گرفتم بیش گفتن نشاید سخن دارم ولی ناگفته باید
تو چون از لطف خویشم بند کردی ز فیض دم دلم را زنده کردی

چو دریا

چو دریا در فشان از جوش منشین سخن سر کرده خاموش منشین
ولی بگذار از این فسانه گفتن حدیثی از بزم و از میخانه گفتن
گلو از دشت و باغ و راغ نیرنگ بر غی کآمدش این نقش شنگ
چه جای جسم و جان هر یک جهانیست جدا هر طایری را آشیانیست
خدا در هر سری سری نهاده است دری بر هر دل از راهی گشاده است
بهر جا از قضا کاری و کشتی است بهر مشت گلی دیگر سرشتی است
چو بر لوح از قلم حرفی نوشتند گل هر یک پی کاری سرشتند
گلی کز خاک پای معبلانست هوالیش خدمت صاحب دلانست
نیارد سر فرود از بیم و امید بتاج کیقباد و تخت جمشید
نه گنج شایگان خواهد نه شدیز نه لحن باربد نه بزم پرویز
ز مستی گرچه شوری در سرم هست ولی شوق شراب دیگرم هست
شرابی نه که در میخانه مینوست سرای میفروشان عنبرین بوست
مئی ز آلایش هر شبهه پاک خمش آیینهٔ اسرار افلاک
مئی جامش روان سینه چاکان مئی مینای او دلهای پاکان
مئی کز خطهٔ عقلش سفرهاست مئی کز عالم عشقش خبرهاست
مئی دور از مذاق خودفروشان صفابخش ضمیر دردنوشان
مئی کز سر وحدت گویدم راز ز اطوار حقیقت گویدم باز
مئی پرورده از خمخانهٔ غیب شراب بیکشان بزم لاریب

کز آن پیر طریقت جرعه نوش است / همه مدهوشی اما عین هوش است
کرم کن قطرهٔ از روی یاری / مرا زان باده کز در شیشه داری
ز عیش افسانه ام بر دل وبال است / سخن از عشق گو عالم خیال است
چه خوش گفتا آن برهنه پای سرمست / که رخشا ظرف این میخانه بر بست
که دنیا محفلش شوری ندارد / کشیدم باده‌اش زوری ندارد
منی میکش که بزمش لامکان است / بتی می جو که کویش بی نشانست
ز جام وحدت آنانی که مستند / دو عالم را به یک ساغر شکستند
چو بشنید این سخن روشن روان پیر / جوابا زنکته دانی کرد تقریر
که گفتا ای در غم امروزی نوآموز / طلبکار بلای عافیت سوز
نکردستی سفر در وادی عشق / خطر دارد گذر در وادی عشق
بر این صحرا گذشتن صعب کاریست / بخون غلطیده‌اش هر سو شکاریست
در این منزل نه نامی هست / پس هر سنگ پنهان رهزنی هست
به هر دامن ز هر خاریش باریست / هزاران ناخنش در هر کناریست
سراسر رهروان وادی عشق / خرابی خوانده اند آبادی عشق
خرد را پای در این راه لنگ است / به هر گامش هزاران کوه سنگ است
خرد بگذار اگر روح الامین است / که فرخ طایر طوبی نشین است
در آن وادی که عشق آتش فروزد / اگر جنبد پر و بالش بسوزد
حکیمان با همه درها که سفتند / همان زین داستان حرفی نگفتند

مخوی

خموشی به در این سربسته راز است / سخن کوتاه این قصه دراز است
بر این شاخ از بلندی دست رس نیست / گل از این باغ چیدن هر کس نیست
بجز مسندنشین بزم ارشاد / گرامی گوهر دریای ایجاد
فلک پیما سوار عرش فرسا / همایون فر همای لامکان جا
حکیمان جهان را حکمت آموز / دبیر عقل از وی دانش اندوز
خبردار رموز کبریائی / خدا را صاحب سر خدائی
چو ایزد ذات او بی مثل و مانند / خدا از بعد عالم را خداوند
محمد شمع بزم اهل بینش / بنور روشن چراغ آفرینش
کتابش معجز روشن بیانرا / وصیش حاکم مطلق جهانرا
علی فرمان ده ملک هدایت / درخشان کوکب برج ولایت
علی سردفتر ارباب بینش / علی مهر سپهر آفرینش
علی یاری ده افتاده یاران / باو چشم همه امیدواران
در علم نبی دانای هر راز / زبانش راز حق را نکته پرداز
در دانش مخزن سر الهی / در و حکمت نهان چندانکه خواهی
کلامش چون کتاب آسمانی / بلاغت را از و محکم مبانی
فلک بگرفته آواز کمالش / جهان پر گشته از صیت جلالش
عدو را خرمن هستی برد باد / اگر از برق تیغش آورد یاد
بخدمت بر درش جوزا غلامی / کمر بربستهٔ زرین نیامی

بلال آسمان نعل سمندش | شکار لامکان صید کمندش
کفش ابر کرم دستش یم جود | نمایان از کف دستش یم جود
سر انگشتش که مشکل‌گشا نی | خدا را مظهر قدرت نمائی
کلید گنج حق در پنجهٔ او | قضا با زور و قدر سرپنجهٔ او
عیان نور خدائی از جبینش | برون دست خدا از آستینش
جز از دست علی عالم بنا نیست | که جز دست علی دست خدا نیست
چه خوش گفت این سخن را نکته‌دانی | سخن‌دان عارفی شیرین‌زبانی
اگر دست علی دست خدا نیست | چرا دست دگر مشکل‌گشا نیست

سخن‌گویان حق را رهنما اوست
ز کار اهل دل مشکل‌گشا اوست

رباعیات عمر خیام

۱
ای خواجه یکی کام روا کن ما را | دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم لیک تو کج بینی | رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

۲
گر خوردم در خرابات تو نیست | و اندیشهٔ من به جز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم | دانندهٔ ذات تو به جز ذات تو نیست

۳
جز حق حکمی که حکم را شاید نیست | حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می‌باید | وان چیز که آنچنان نمی‌باید نیست

۴
بتخانه و کعبه خانهٔ بندگیست | ناقوس زدن نشانهٔ بندگیست

زنار

زنار و کلیسا و تسبیح و صلیب | حقا که همه نشانهٔ بندگیست

۵
من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

۶
گویند کریمی و کریمی کرم است | عاصی ز چه محروم ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم | با معصیتم اگر ببخشی کرم است

۷
با توبه خرابات همی گویم راز | به ز آنکه کنم بی تو به محراب نماز
ای اول و ای آخر خلقان همه تو | خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

۸
گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز | ور خاک ره تو به رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت | زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

۹
ای واقف اسرار ضمیر همه کس | در حالت عجز دستگیر همه کس
یا رب تو مرا توبه ده و عذر پذیر | ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

۱۰
از خالق کردگار و از رب رحیم | نومید مشو به جرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب مرده باشی امروز | فردا بخشد بر استخوانهای رمیم

۱۲
بر در زنگاه در خرابات رویم | همراه قلندران بطاعات رویم
چون عالم سر و الخفیات تویی | توفیقم ده تا به مناجات رویم

۱۳
با رحمت تو من از گنه نندیشم | با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف تو ام سفید رو می‌خواهند | یکذره ز نامه سیه نندیشم

۱۴

یارب دل اسیر من رحمت کن … بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من ببخشای … بر دست پیاله گیر من رحمت کن ۱۵
یارب قبول و ز ردم باز رهان … مشغول خودت کن ز خودم باز رهان
تا هشیارم نیک و بدی میدانم … مستم کن و از نیک و بدم باز رهان ۱۶
ای ذات منزه تو پاک از نقصان … تقصیر اوامرت ز من در گذران
گر من گنهی کنم و گر خود نه کنم … در ملک تو از معصیت من چه زیان ۱۷
مائیم بلطف تو تولا کرده … در طاعت و معصیت تبرا کرده
انجا که عنایت تو باشد باشد … ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده ۱۸
ناکرده گناه در جهان کیست بگو … انکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات کنی … پس فرق میان من و تو چیست بگو ۱۹
گر مست به بی نیازیت شاد شود … صد صومعه زهد ز عناد شود
ور دامن سایبان عفوت گیرد … خیام زمانه قطب اوتاد شود ۲۰
آنها که خلاصه جهان اینند … بر اوج فلک براق فکرت رانند
از معرفت ذات تو مانند فلک … سرگشته و سرنگون و سرگردانند ۲۱
از باده لعل لعل شد گوهر ما … آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم می بر سر می … ما در سر می شدیم و می در سر ما ۲۲
آمد سحری ندا ز میخانه ما … کی رند خراباتی و دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می … زان پیش که پر کنند پیمانه ما

گری

۲۳

گر می نخوری طعنه مزن مستان را … گر توبه دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم … صد کار کنی که می غلام است آن را ۲۴
از آب و گل آفرید صانع ما را … کرده بغم زمانه قانع ما را
پیوسته ز می همی مرا منع کنی … خود دست بدست آمده مانع ما را ۲۵
برخیز بیا بیا ز بهر دل ما … حل کن بجمال خویش این مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم … زان پیش که کوزها کنند از گل ما ۲۶
چون فوت شوم بباده شوئید مرا … تلقین ز شراب ناب گوئید مرا
خواهید بروز حشر جوئید مرا … از خاک در میکده جوئید مرا ۲۷
ای آنکه گزیده جهانی تو مرا … خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان صنما عزیزتر چیزی نیست … صد بار عزیزتر از آنی تو مرا ۲۸
امشب بر ماست که آورد او را … در پرده بدین دست که آورد او را
نزدیک کسی که بی تو در آتش بود … چون باده همی جست که آورد او را ۲۹
در راه نیاز ساغرا دریاب … در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد … کعبه چه روی برو دلی را دریاب ۳۰
مبدز نعمت که ای در خوشاب … دریاب مرا و خویشتن را دریاب
کایام چنان شود که شبها گذرد … گر دور خیال هم نه بینم او را ۳۱
مائیم و می و مطرب و این کنج خراب … جان و دل و جامه پر ز درد شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب … آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

٣٢

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب — آید ز تراب چون شوم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری — از بوی شراب من شود مست و خراب

٣٣

در میکده ذکر باده چل اسم منست — رندی و پرستیدن می قسم منست
من جان جهانم اندرین دیر مغان — این صورت کون جملگی جسم منست

٣٤

از منزل کفر تا بدین یک نفس است — وز عالم شک تا بیقین یک نفس است
این یک نفس عزیز را خوش میدار — کز حاصل عمر ما همین یک نفس است

٣٥

این چرخ فلک خرابه از کینهٔ تست — بیدادگری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

٣٦

این یک دو سه روز نوبت عمر گذشت — بگذشت چنانکه بگذرد باد بدشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم — روزی که نیامده است و روزی که گذشت

٣٧

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است — ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جامه پاره طلب — بازارچهٔ قصب فروشان دگر است

٣٨

نه لایق دوزخم نه در خورد بهشت — ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت — نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

٣٩

امروز که نوبت جوانی منست — می نوشم ازانکه کامرانی منست
عیبش مکنید اگرچه تلخست خوشست — تلخست ازانکه زندگانی منست

٤٠

دل سر حیات را کماهی دانست — در موت هم اسرار الهی دانست
اکنون تو که با خودی ندانستی هیچ — فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

مخزون

٤١

می خوردن و شاد بودن آیین منست — فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست — گفتا دل خرم تو کابین منست

٤٢

ساقی چه زمانه در شکست من و تست — دنیا نه سراچه نشست من و تست
گر زانکه بدست من و تو جام میست — میدان بیقین که حق بدست من و تست

٤٣

دیریست که صد هزار عیسی دیدست — طوریست که صد هزار موسی دیدست
قصریست که صد هزار قیصر دیدست — طاقیست که صد هزار کسری دیدست

٤٤

می در کف من نه که دلم در تابست — وین عمر گریز پای چون سیمابست
برخیز که بیداری دولت خوابست — دریاب که آتش جوانی آبست

٤٥

ای دل که لطیف تو همه خوشتن است — احوال تو هر لحظه دگرگون شدست
ایجان تو درین تن بچه کار آمدهٔ — چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

٤٦

روزی که شود اذا السماء انفطرت — و آندم که بود اذا النجوم انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات — گویم صنما بای ذنب قتلت

٤٧

هر دل که درو نور محبت بسرشت — خواه اهل سجاده باش خواه اهل کنشت
در روضهٔ عشق هر کرا نام نوشت — آزاد ز دوزخست و فارغ ز بهشت

٤٨

هر سبزه که در کنار جوئی رستست — گوئی ز لب فرشته خوئی رستست
تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک ماهروئی بودست

٤٩

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست — زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که در کنگرهٔ ایوانیست — انگشت وزیری و سر سلطانیست

۵۰

سر دو جهان در قدح مستانست   خورشید ازل جام می تابانست
آن نکته که در جان جهان پنهانست   در شیشهٔ می اگر بدانی آنست

۵۱

چندین غم با حسرت این دنیا چیست   هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکنفسی که در تنت عاریتیست   با عاریتی عاریتی باید زیست

۵۲

گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست   ور نیز بدست هم ز تقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی   چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

۵۳

در هر دشتی که لاله زاری بوده است   این لاله ز خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین میروید   خالیست که بر رخ نگاری بوده است

۵۴

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم   وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را   یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

۵۵

برخیز بیا که چنگ بر چنگ زنیم   می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم   وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم

۵۶

هنگام گلست اختیاری بکنیم   وانگه بخلاف شرع کاری بکنیم
با سبز خطان لاله رخ روزی چند   بر سبزه و باده لاله زاری بکنیم

۵۷

چون آتش اگر ز آسمان درگذریم   ور آب روان اگرچه پاکیزه تریم
در خاک شویم زانکه خاکی گهریم   با دولت جانان باده بده تا بخوریم

۵۸

آن لحظه که از اجل گریزان گردیم   چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم
عالم ز نشاط دل بغربال کنیم   زان پیش که خاک خاک بیزان گردیم

بگذر

۵۹

گر ما ز بند عالم آزاده نه‌ایم   یکدم ز وفا از وجود خود شاد نه‌ایم
دشمن بغلط گفت که من فلسفیم   ایزد داند که آنچه او گفت نه‌ایم

۶۰

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من   وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو   چون پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

۶۱

برخیز و مخور غم جهان گذران   خوش باش و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی   نوبت بتو خود نیامدی از دگران

۶۲

ننگست بنام نیک مشهور شدن   عارست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار ز بوی آب انگور شدن   به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

۶۳

نتوان دل شاد را بغم فرسودن   وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
در عهده که داند که چه خواهد بودن   می باید و معشوق و بکام آسودن

۶۴

کس نیست درین گنبد و کو محرم من   شد ناله من همیشه همدم من
بی گریه چو نیست دیدهٔ پر نم من   یا سر بنهم یا بسر آید غم من

۶۵

بشنو ز من ای زبدهٔ یاران کهن   اندیشه مکن زین فلک بی سر و بن
بر گوشهٔ عرصهٔ قناعت بنشین   بازیچهٔ چرخ را نگاهی میکن

۶۶

شرطست بباید زین تباهی کردن   زین ترک اوامر و نواهی کردن
گیرم که سراسر جهان ملک تو شد   جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

۶۷

خواهی که شود پیش تو گردون گردن   کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون مست اعتقاد باید کردن   می خوردن و اندوه جهان ناخوردن

۶۸ ایدل قدری ز مستی و مخموری کن ... از همدمی رطل گران دوری کن
از باده شفا خیزد و از مستی رنج ... توبه ز شفا مکن ز رنجوری کن

۶۹ ای آنکه تویی خلاصهٔ کون و مکان ... بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یکجام می از ساقی باقی بستان ... تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

۷۰ از گردش این بادیهٔ بی پایان ... برخوردار دو نوع مردم دادن
یا باخبری تمام از نیک و بدش ... یا بیخبری تمام از کار جهان

۷۱ تا بتوانی حدیث یاران می کن ... بنیاد فساد و دیر ویران می کن
بشنو سخنان عمر خیامی ... می میخور و ره می زن و احسان می کن

۷۲ گاویست در آسمان که نامش پروین ... گاوی دگری نهفته در زیر زمین
بگشا نظر حقیقت از روی یقین ... زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

۷۳ آنرا که وقوفست بر احوال جهان ... شادی و غم و رنج برو شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد ... خواهی همه درد باش و خواهی درمان

۷۴ از خوردن ما خورده این رطل گران ... بر کوی روان کرا بود رهبر آن
می خور که خدا کریمست کریم ... گر می نخوری کرم بماند پنهان

۷۵ اکنون که زند هزار دستان دستان ... خور بادهٔ لعل از کف مستان بستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت ... روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

۷۶ روزی که ز تو گذشته شد یاد مکن ... فردا که نیامدست فریاد مکن
از نامده و ز گذشته هم تو مکن ... حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

بردار

۷۷ بردار پیاله و سبوی دلجوی ... برگرد بگرد سبزه‌زار و لب جوی
کین چرخ بسی قد بتان مه‌روی ... صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

۷۸ ای آب حیات مضمر اندر لب تو ... مگذار که بوسه لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم مرد نیم ... او خود که بود که لب نهد بر لب تو

۷۹ آن قصر که با چرخ همی زد پهلو ... بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای ... بنشسته همی گفت که کوکوکوکو

۸۰ از آمدن و رفتن ما سودی کو ... وز تار امید عمر ما پودی کو
در چنبر چرخ جان چندین پاکان ... میسوزد و خاک میشود دودی کو

۸۱ ای رفته بچوگان قضا همچون گو ... چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکنده اندر تک و پو ... او داند و او داند و او داند و او

۸۲ یاقوت لبا لعل بدخشانی کو ... وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد ... تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

۸۳ این چرخ فلک بهر هلاک من و تو ... قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین پیاله کش دیر نماند ... تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

۸۴ چون هست ز جسم جوهر روشن تو ... هر جا جسمی گزین کند مسکن تو
آیند و روند و هیچکس نشناسد ... تا زیر زمین چه میرود بر سر تو

۸۵ روزی که بود روز هلاک من و تو ... وز تن ببرد روان پاک من و تو
این بس که نباشیم از اینچرخ بگرد ... در ماتم ما بر سر خاک من و تو

۸۶
چون رفت ز تن روان پاک من و تو … خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت خاک دگران … در کالبدی کشند خاک من و تو

۸۷
سر بر همه ناکسان گران داری به … راز از همه ابلهان نهان داری به
بنگر که بجای مردمان کار تو چیست … چشم از همه مردمان نهان داری به

۸۸
تن در غم روزگار بیداد مده … ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسمنبر پریزاد مده … بی باده مباش و عمر بر باد مده

۸۹
در مجلس عشاق نشستیم همه … از محنت ایام برستیم همه
از باده شوقش قدحی نوشیدیم … آزاده و آسوده و مستیم همه

۹۰
ای یار ز روزگار باش آسوده … واندوه زمانه کم خور از بیهوده
چون کسوت عمر بر تنت چاک شود … چه کرده و چه گفته و چه آلوده

۹۱
ما عاشق و رند و می پرستیم همه … در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشته ز وهم حس و ز بیم خیال … از ما طلب هوش که مستیم همه

۹۲
یکجرعه می کهنه ز ملک نو به … وز هر چه نه در طریق بیرون شو به
حالیست به از ملک سلیمان صد بار … خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

۹۳
ساقی بصبوحی می ناب اندر ده … مستان خراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا … آوازه بعالم خراب اندر ده

۹۴
هر روز بر آنم که کنم شب توبه … از جام و پیاله لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل برگم نیست … در موسم گل ز توبه یارب توبه

ای بیخبر

۹۵
ای بیخبر از کار جهان هیچ نه … بنیاد و بباد و استوار آن هیچ نه
ملکی بجهان جمله وجودیست عدم … نیکو نگر که در میان هیچ نه

۹۶
جانا بکدام دست بر خواسته … کز طلعت خویش ماه ناکاسته
خوبان جهان بعید نو آراسته … تو عید بروی خویش آراسته

۹۷
ما و می و معشوق و صبوح ساقی … از ما نبود توبه نصوح ساقی
تاکی خوانی قصه نوح ساقی … پیش آر سبک راحت روح ساقی

۹۸
آنها که ز پیش رفته‌اند ای ساقی … در خواب غرور خفته‌اند ای ساقی
رو باده خور و حقیقت از من بشنو … باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

۹۹
در ده می مشکبو مرا ای ساقی … تا باز رهم ز گفتگو ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که دهر … خاک من و تو سبو کند ای ساقی

۱۰۰
زاهد نه بزهد سود کرد ای ساقی … زیرا که عمل نبد ز جود ای ساقی
پر کن قدح باده تو زود ای ساقی … کاندر ازل آنچه بود بود ای ساقی

۱۰۱
شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی … زاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از خاک بر آر این دل پر آتش را … بر باد مده بیاد آب ای ساقی

۱۰۲
در ده قدحی ز لعل ناب ای ساقی … برگیر ز آتشم تاب ای ساقی
تا عقل گریبان دلم خواهد داشت … دست من و دامان شراب ای ساقی

۱۰۳
هنگام صبوحست خروش ای ساقی … ما و می و کوی میفروش ای ساقی
چه جای صلاح است خموش ای ساقی … بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی

۱۰۴ چون هست زمانه در شتاب ای ساقی — بر نکفنم جام شراب ای ساقی
هنگام صبوح هشل بر دو زده ایم — می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

۱۰۵ چون می دهد اجل امان ای ساقی — در ده قدحی شراب هان ای ساقی
غم خوردن بیهوده کار دل ماست — با این دو سه روز در جهان ای ساقی

۱۰۶ تا چند زلیس و برات ای ساقی — بنویس صبحانه برات ای ساقی
دوری که برات ما به میخانه بود — امروز به از شب برات ای ساقی

۱۰۷ خواهی که ترا رتبت ابرار رسد — مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور — کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

۱۰۸ کردیم دگر شیوه رندی آغاز — تکبیر همی زنیم بر پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی — گردن چو صراحی بسوی او کرده دراز

۱۰۹ رفتند ز رفقه کان یکی ماند باز — تا با تو بگویم سخن از پرده راز
کارت ز نیاز می گشاید نه ز ناز — بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

۱۱۰ ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز — از روی حقیقتی نه از روی مجاز
یکچند درین بساط بازی کردیم — گردیم بصندوق عدم یک یک باز

۱۱۱ بگذر ز لا و سونه عقل و معاش — از هستی خویشتن بر الله باش
در بزم قلندران معنی بنشین — آزاده بشو شراب نوش و خوش باش

۱۱۲ خیام اگر باده پرستی خوش باش — با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است — انگار که نیستی چو هستی خوش باش

تا چند

۱۱۳ تا چند کنم عرضه نادانی خویش — بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغانه بر میان خواهم بست — دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

۱۱۴ سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست رو باده بنوش

۱۱۵ تا کی ز ابد حدیث و تا کی ز ازل — بگذشت ز اندازه من علم و عمل
می خور که شراب ناب را نیست بدل — هر مشکل را شراب کرد اند حل

۱۱۶ تا کی ز جفای هر کسی تنگ کشیم — وین بالش روزگار بر تنگ کشیم
برخیز و غم جهان مخور گر مردی — عید است بیا تا می گلرنگ کشیم

۱۱۷ ایزد چه بخواست آنچه من خواسته ام — کی گردد راست آنچه من خواسته ام
گر جمله صواب است آنچه او خواسته است — پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام

۱۱۸ گویند مرا که می پرستم هستم — گر کافر و رند و می پرستم هستم
در ظاهر من نگاه بسیار مکن — من دانم و من هر آنچه هستم هستم

۱۱۹ گر من ز می مغانه مستم هستم — گویند مرا عارف مستم هستم
هر طایفه ای بمن گمانی دارند — من دانم و دوست هر چه هستم هستم

۱۲۰ تا ظن نبری که من بخود موجودم — با این ره خو نخورد بجود معبودم
چون بود حقیقت من از او بود — من خود که بدم کجا بدم کی بودم

۱۲۱ امروز که نیست در سر آب تاکم — زهری بود ار دهد تریاکم
زهرست غم جهان و تریاقش می — تریاک خورم ز زهر ناید باکم

۱۲۲
میلم بشراب ناب باشد دایم   گوشم بنی و رباب باشد دایم
گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند   آن کوزه پر از شراب باشد دایم

۱۲۳
سر حلقهٔ رندان خرابات منم   افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که بشب ورد از باده ناب   با خون جگر کند مناجات منم

۱۲۴
جیبی که بقدرت تو روز و عیار زد   پیوسته همه کار عدو عیار زد
(گویند قرابه گر مسلمان نبود)   آن را تو شنا گو که کند و عیار زد

۱۲۵
گویند که ماه رمضان گشت پدید   من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می   کاندر رمضان مست بخسبم تا عید

۱۲۶
چون جود ازل بود مرا انشا کرد   بر من ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضه ریزهٔ قلب مرا   مفتاح خزاین در دلها کرد

۱۲۷
خرم دل آنکسی که معروف نشد   در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد   در کنج خرابه جهان بوف نشد

۱۲۸
از طاعت ما فریضهٔ حق بگذار   وان لقمه که داری ز کسان باز مدار
غیبت مکن و مجو کسی را آزار   در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار

۱۲۹
هان تا بخرابات مجازی نائی   تا کار قلندری بسازی نائی
این راه ره مردان سر اندازانست   جان باختنست تا ببازی نائی

۱۳۰
گر دست دهد ز مغز گندم نانی   در می دو منی ز گوسفندی رانی
با لاله رخی اگر نشسته خوشباش   عیشی است ولی نه حد هر سلطانی

شاد

بلی
در نسخ معمول رباعیات حکیم عمر از
رباعیات این مجموعه و منتخبه همین رباعی دیده
و نگارنده ندیده‌ام و مصرع سوم این رباعی
بسیار جالب و در خور تأمل و دو معنی است
و حکایت از ذوق آزادانه و نشاط سازی دارد

۱۳۱
شاد آمده ای راحت جانم که توئی   تو آمده و من ندانم که توئی
از بهر خدا از برای دل من   چندان بنشین که من بدانم که توئی

۱۳۲
گر آمدنم بمن بدی نامدمی   ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین دیر خراب   نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

۱۳۳
تا در تن تست استخوان و رگ و پی   از خانه تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال   منت مکش ار دوست بود حاتم طی

۱۳۴
تا کی غم آن خورم که دارم یا نه   وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
پر کن قدح باده که معلومم نیست   کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

۱۳۵
جز راه قلندر و خرابات مپوی   جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی   می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

۱۳۶
در هر قدمی هزار سو دام نهی   گوئی کشمت اگر در او گام نهی
خود دام نهی و چون در دام گام نهند   گیری و کشی و عاصیش نام نهی

۱۳۷
ابریق می مرا شکستی ربی   بر من در عیش را ببستی ربی
من می خورم و تو می کنی بد مستی
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

رباعیات شیخ سعدی

یارب ز گناه زشت خود منفعلم   از قول بد و فعل بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم غیب رسان   تا محو شود خیال باطل ز دلم

٢

یارب من اگر گناه بیحد کردم ... دانم بیقین که بر تن خود کردم
جز تکیه رضای تو نبوده است در آن ... برگشتم و توبه کردم و بد کردم

٣

ای آنکه منزهی و بی همتایی ... کس را نبود ملک بدین زیبایی
خلقان همه خسته‌اند و درمانده‌اند ... یارب تو در لطف با بگشایی

٤

ای سر تو در سینهٔ هر صاحب راز ... پیوسته در رحمت تو بر همه باز
هر کس که بدرگاه تو آید به نیاز ... محروم ز درگاه تو کی آید باز

٥

غم در دل تنگ من فزون از حد است ... گردون من بیکس بیچاره بد است
در چارهٔ کار خویش عاجز شده‌ام ... یا صاحب ذوالفقار وقت مدد است

٦

ای قادر ذوالجلال ای رحمان تو ... سامان ده کارهای بی سامان تو
خصمان مرا مطیع من گردان تو ... بی رحمان را رهین من گردان تو

٧

در مملکت وجود فرمان از تو ... آزار دل بی سر و سامان از تو
ما را بدوای درد دل کاری نیست ... دل از تو و درد از تو و درمان از تو

٨

ای حیدر شهسوار وقت مدد است ... ای والد هشت و چار وقت مدد است
کار عجب مشکلی افتاده مرا ... ای صاحب ذوالفقار وقت مدد است

٩

ای در صفت ذات تو حیران گروهی ... در هر دو جهان خدمت درگاه تو به
علت تو شناسی و شفا هم تو دهی ... یارب تو بفضل خویش درمان ده

١٠

هرگز غم ایام نداریم خوشیم ... گر چاشت رسد شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب ... از کس طمع خام نداریم خوشیم

یارب

١١

یارب بمحمد و علی و زهرا ... یارب بحسین و حسن و آل عبا
کز لطف برآر حاجتم در دو سرا ... بی منت خلق یا علی الاعلا

١٢

ای واقف اسرار ضمیر همه کس ... در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر ... ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

١٣

در هر سحری با تو همی گویم راز ... بر درگه تو همی کنم عجز و نیاز
بی منت بندگان خود ای بنده نواز ... کار من بیچاره سرگشته بساز

١٤

بر گوش دلم ز غیب آواز رسان ... مرغ دل خسته را بپرواز رسان
یارب که بدوستی مردان رهت ... کین گم شده را زود بدر باز رسان

١٥

ای شیر خدا امیر حیدر فتحی ... ای قلعه‌گشای در خیبر فتحی
درهای امید بر رخم بسته شده ... ای صاحب ذوالفقار و قنبر فتحی

١٦

عقرب بسر زلف یار و مه چنبر اوست ... شیرین دهنی که قند در شکر اوست
با اینهمه کبر و ناز کافر سر اوست ... فرمان ده روزگار فرمان بر اوست

١٧

این گنبدی گبر از کجا پیدا شد ... این صنعت قبر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان کرد ... این لکهٔ ابر از کجا پیدا شد

١٨

ای دوست طواف کعبه‌ات میخواهم ... بوسیدن آستانه‌ات میخواهم
بی منت خلق توشهٔ این ره را ... میخواهم و از خزانه‌ات میخواهم

١٩

یارب بمدد نور دیدهٔ پیغمبر ... یعنی بمدد چشم و دودمان حیدر
بر حال من از عین عنایت بنگر ... دارم نظر آنکه نیفتم ز نظر

۲۰

یارب ز تو لطف دمبدم مطلبیم / در خازن جود تو کرم میطلبیم
آمرزش خلق دو جهان مطلبیم / بر منفعلم که از تو کم میطلبیم

۲۱

یارب بعنایتم نوا نانی ده / در حضرت خود مرا شناسائی ده
بنمای جمال عصمت از پردهٔ غیب / بگشای مرا دیده و بینائی ده

۲۲

یارب بدلم غیر خودت جا مگذار / از چهرهٔ من گرد ندامت بردار
گفتم گفتم ز من نمی آید کار / رحمی رحمی مرا بمن وامگذار

۲۳

از هجر تو ای نگار اندر نارم / آغشته بخون خود اندر نارم
میسوزم ازین درد و دم اندر نارم / تا دست بگردن تو اندر نارم

۲۴

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما / یک دلبر ما به ز دو صد دل بر ما
نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما / یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

۲۵

ای ناله گرت دمیست اظهاری کن / آن غافل مست را خبرداری کن
ای دست بحقیقت ولایت مددی / دین باطن شرع و دوستی کاری کن

۲۶

ای قادر ذو الجلال و ای بار خدای / تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در دربند / یا قفل مهمات مرا در بگشای

۲۷

افعال بدم ز خلق پنهان میکن / دشوار جهان برایم آسان میکن

امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

۴۴

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی / بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم / بر گذر ساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج
راستی در حقیقت سفته اند / عارفان کین خانه را زندان گفته اند
خانه اقامت را نشاید در گذر / این جهان بر کس نپاید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه مالت مار و جاهت هست چاه
من که رستم خود توئی بهرام گور / خواهی ار شاه او آخر اندر دام گور
گر نه گوری گور می بین گفتمت / یکزمان بی کار منشین گفتمت
هیچکس را نیست زین منزل گریز / از گدا و شاه و از برنا و پیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان

الا ای آهوی وحشی کجائی / مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان بیکس / دو دام است کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم / مراد هم بجوئیم ار توانیم

که می بینم که این دشت مشوش / چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگو بنیادی چیبان / رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید / زمین همتش این ره سرآید
مگر وقت دعا بردن آمد / که عالم لا تذرنی فردا آمد
که روزی رهروی در سرزمینی / بلطفش گفت رندی ره نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش گفت دام و دانه دارم / ولی سیمرغ می باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش / که از ما بی نشانست آشیانش
بگفتا گرچه این امر محالست / ولیکن ناامیدی هم وبالست
نیاز من چه در آن ره بپیمانی / که خورشید غنی شد کیسه پرداز
ولی تا جان بود در تن بکوشم / بود کز جام او یک جرعه نوشم
چو آن سرو سهی شد کاروانی / ز ملک دیده کردم دیده بانی
برفت و طبع خوشباشم حزین کرد / برادر با برادر کی چنین کرد
مرا بگذشت آب فرقت از سر / درین عالم مدارا نیست در خور
هم اکنون راه شهر خویش گیرم / وگر میرم هم اندر راه میرم
غریبانی که عالم را به بینند / بهر کنج بر سر بالین نشینند
غریبان را غریبان یاد آرند / که ایشان نکته گیر را یادگارند
لب سرچشمه و طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفتگوئی

بیاد

بیا و رفتگان و دوستداران / موافق گرد با ابر بهاران
چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش
نکرد آن همدم دیرین مدارا / مسلمانان مسلمانان خدارا
چنان بیرحم زد تیغ جدائی / که گوئی خود نبود است آشنائی
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها بآن تنها رساند
خدایا چاره بیچارگانی / مراد بنده را چاره توانی
چنان کز شب براری روز روشن / ازین محنت برآور شادی از من
ز هجرانش بسی دارم شکایت / نمی گنجد در اینجا این حکایت
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / مراد هم بجوئید ار توانید
مقالات نصیحت گو همین است / که حکم انداز هجران در کمین است
مده جام می و پای گل از دست / ولی غافل مشو از دهر بدمست
تو گو بر من ازین خر مهره بگذر / بطرزی کان نگردد شهره بگذر
چو من ماهی کلک آرم بتحریر / تو از نون والقلم می پرس تفسیر
روان را با خرد در هم سرشتم / در آن تخمی که حاصل بود کشتم
بدین گونه ده این عشق در دل / هر آنکس را که گشت این کام حاصل
فرح بخشی در این ترکیب پیداست / که شعر نغز مفرح جان اجزاست
در این وادی ز بانگ سیل بشنو / که صد من خون مظلومان بیکجو
پر جبریل را اینجا بسوزند / بدان آلودگان آتش فروزند

سخن گفتن کژ ایا راست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا
بیا وز نکهت این طیب امید | مشام جان معطر ساز جاوید
نه آن آهو که از مردم نفورست | که این نافه ز چین جیب حورست
برو حافظ در این معرض مزن دم

وله سخن کوتاه کن والله اعلم ایضاً

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی بانم از دور گردون شگفت | دلی مست بردی مجال گرفت
وگر چه جهان فتنه روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است
دگر همچو رند آتشی میزند | ندانم چراغ که بر میکند
دلا بر جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحلست این بیابان دور | که گم شد در او لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب | که دیدهست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شیده ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و قصرش بباد | که کس دخمه‌اش هم ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی بگلبانگ رود | بیاد آور آن خسروانی سرود
بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ و ارغنون | برار از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم

مگر خاطرم یابد آسایشی | چو بنود ز غم بادی آلایشی
مغنی بیا با منت چنگ مست | کفی برد نی زن گرفته چنگ مست
شنیدم که چون غم رساند گزند | خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجائی که وقت گلست | ز بلبل چمنها پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری | دمی چنگرا در خروش آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده | بیاران خوش نغمه آواز ده
بیک نغمه در ده مرا چاره ساز | دلم تیز چون خرقه صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی | زنی آتشی در دلم افکنی
برون آری از فکر خود یکدمم | بهم بر زنی خان و مان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن | با بینوایان صلائی بزن
چه خواهد شدن عالم از ما تهی | گدائی بسی به ز شاهنشهی
مغنی بگو قول و بردار ساز | که بیچاره کار او قوی چاره ساز
تو نمای راه عراقم برود | که یکبارم از دیدهٔ من نم رود
مغنی نوای طرب ساز کن | بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای | بضرب اصولم بر آور ز جای
مغنی بیا بشنو و کار بند | ز قول من این پند دانا پسند
چو غم لشکر آرد بیارا صفی | بچنگ و رباب و نیای و دفی
مغنی تو تیز مرا محرمی | زمانی به نی زن دم همدمی

به نی دور کن از دلت گر غمی است — دمی در نی زن که عالم دمی است
مغنی کجا نی بزن بر بطی — بیا ساقی از باده پر کن بطی
که با هم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم
مغنی از آن پرده نقشی بیار — ببین تا چه گفت از حرم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری
رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی و حالش حوالت رود
مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ آور اندر عمل
که تا وجد را کارسازی کنیم — برقص آییم و خرقه بازی کنیم
باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از وست — تن آسانی مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیده مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار دین پرور تاجور — کز و تخت شاهیست با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او
چه قدرت دارد از حد وصفت پیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش
برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یارب بآلاء و نعمای تو — باسرار اسماء حسنای تو
بحق کلامت که آمد عظیم — بحق رسول و بخلق کریم

که تا شاه

که شاه جهان باد فیروزبخت — باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بمجد اقتدای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام — که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست — منوچهر و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر زنگ و هندست اگر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین
زحل کمترین هندوئیت در یتاق — سپهرت غلامی مرصع نطاق
همایت چترت همایون نظر — که دارد ببسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم و چین تراست — گر او داشت آئینه آئین تراست
بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای مدحت ندارد کنار — ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین — که نزد خرد به ز در ثمین
از آن پیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند

از آن می که چون وا رَدی هوش را
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه   بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل عنقایان مسکین بجوی   پس آن گاه جام جهان‌بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی   بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم اینجهان کامد و نیست نفع   بمی می توان کردن از خویش دفع
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت   ز روی تو این بزم عشرت سرشت
هذا الکاس لا تخش هذا النجاح   که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی از می مدارم گزیر   بیک جرعهٔ می مرا دستگیر
که از جور گردون بجان آمدم   دوان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن می که زد جام جم   زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که گردم بتایید جام   چو جم آگه از سر عالم مدام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش   بده تا نشینم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو بمیدان کنیم   بکام دل آهنگ جولان کنیم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش   که بر دل گشاید در وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن   جهان جمله هیچ است می نوش کن
بیا ساقی از بیوفائی عمر   بترس و ز می کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت   دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی

بیا ساقی از می بنه مجلسی   که دنیا ندارد وفا با کسی
حباب میت داد این نکته یاد   که چون برد باد افسر کیقباد
بیا ساقی از می طلب کام دل   که بی می ندیدم من آرام من
که از وصل تن جان صبوری کند   دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی این جام پر کن ز می   که گویم ترا حال کاوس و کی
بمستی توان در اسرار سفت   که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی کاین ده باشی که دهر   بر آنست کت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز   تو خون صراحی و ساغر بریز
بیا ساقی از ما ممکن سرکشی   که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود   خصوصا که صافی و بیغش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم   بمن ده که نه رز بماند نه سیم
ز زیرا که مشک لطف در پی است   بمی ده که درمان دلها می است
بیا ساقی آن باده لعل صاف   بده تا کی از شید و تزویر ولاف
ز تسبیح و خرقه ملولم تمام   بمی رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی از کنج دیر مغان   مشو دور کانجاست گنج روان
گرت شیخ گوید مرو سوی دیر   جوابش بگوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت   که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفا در درون آورم   دمی از کدورت برون آورم

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیا پرست
بیا ساقی آن می که از عکس جام / بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی / که جمشید کی بود و کاوس کی
بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده مگر یابم از خود خلاص
فریدون صفت کاویانی علم / برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یکجرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلائی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروی تو شایند باز / در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که دل زو فرح یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان از بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است / دل خسته را همچو جان درخور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام / درین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیر گیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که تتری دهد / بباغ دلم مشک تتری دهد
بده تا بنوشم بیاد کسی / که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک / برآرم بعشرت سری زین مغاک
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و در روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده های کهن / بجام پیاپی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بیغشت / بمستی بگویم سرودی خوشت
من آنم که چون جام گیرم بدست / ببینم در آن آینه هرچه هست
بمستی در پارسائی زنم / دم خسروی در گدائی زنم
که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود

بیا تا خرد را قلم درکشیم / ز مستی بعالم علم برکشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم / بمی آب بر آتش غم زنیم
یک امروز باید که می خوریم / چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب ساختند / ببزم طرب هم بپرداختند
ازین دامگه دیو بادی مغاک / برفتند و بردند حسرت بخاک
برین تخت فیروزه فیروز کیست / درین کنج که روز بهروز کیست
دریغا جوانی که برباد شد / خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقیا می که تا دم زنیم / قدم بر سر هر دو عالم زنیم
سبکباش و رطل گرانم بده / دگر فاش شو آن نهانم بده
که این چرخ و این انجم آبنوس / بسی یاد دارد چو بهرام و طوس
کسی کو زدی طبل بر پشت پیل / زدندش بناکام طبل رحیل
بیا بشنو صبح از طبقهای نور / بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس / برافشان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان شش طاق خضرا نشین / بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در خانهٔ ششدری ششدرے / گرو مانده تا بنگری بگذرے
برو طی کن این هفت طومار را / قلم درکش این هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش فشان / از آن پیش کز ما نیابی نشان
که در آتشت اسپندل ردشنم / همانا که آبی بر آتش زنم

کرم ورز

کرم ورز و زی منوچهر چهر / شنیدم که در عهد بوزرجمهر
نوشتست بر جام نوشیروان / که بقرای از جام نوشین روان
ز من بشنو این پند آموزگار / مکن تکیه بر گردش روزگار
اگر پور زالی ازین پیره زال / بدستان نمانی سوئی پایمال
که این منزل درد و جای غمست / در این دامگه شادمانی کمست
درین شادمانیم کز درد و غم / نداریم غم گر نداریم کم
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ / که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده ای عیسی آب روان / نه آب روان کآفتاب عیان
که آنها که اینجا نشستند شاد / برفتند و از کس نکردند یاد
کرامت جام جم و جم کجاست / سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی / که جمشید کی بود و کاوس کی
چه سوی عدم کام برداشتند / درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای / که چون بگذری بازنائی بجای
در و بستن دل ز دیو ابلهیست / بده آشنائی ز ینجا نکیست
در این دار ششدر نیابی تو کام / محال محال و مقام مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص / که آن آب یابم ز آتش خلاص
درین سقف شش پایهٔ نه رواق / توان زد بیک جام می چار طاق
قدح در ده اکنون که ما در دهیم / سری کی دهیم ار بجا سر نهیم

در این ده گروهی سیاوش وشند / که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی چیز دیوانه شو / مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی درد و درد کش / ولی گر هم داری دم سرد کش
چو کار داشان سیاه زن / نه درد و نوشان خمار زن
مشو قید این دیر خالی مغاک / که تا کی دهد هم بباد تو خاک
بده ساقی آن جوهر روح را / دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود / اگر عالمی باشدش زان چه سود
چو بنیاد عمرست نا استوار / بنقد این نفس را غنیمت شمار
بمانند پرویز فیروز بخت / که افکند چرخش ز فیروزه تخت
کسی را که دستت دهد دستگیر / که فردا همان باشدت دستگیر
نه دادگستر که تا که برد / ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز انچه کاری جهان بدروی / چنان کامدی باز بیرون روی
درین حقه سبز چندین هزار / که هم مهره در دست و هم حقه باز
رها می نیاید کس از شست خاک / که بر خاک منشست از دست خاک
بده ساقی آن آب افسرده را / بمی زنده سازیم دل مرده را
که هر پاره خشتی که بر منظریست / سر کیقبادی و اسکندریست
هر آن گل که در گلستانی بود / مه عارض دلستانی بود
هر آن شاخ سروی که در گلشنی است / قد دلبری زلف سیمین بریست

بخون

بخون شاهان درین طشت مست / بجز خاک خوبان درین دشت نیست
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم / دم از دل بر آریم و دم در کشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم / که بادیم و از خاک کمتریم
شنیدم که سرشوریده می پرست / بمیخانه می گفت جامی بدست
که دولت گردون و دون پرور است / از آن شادتر هر که نادان تر است
که باید زنی قوسی زر نشان / برین سفره پرورده نان دونان
که هر کس که در دور گردون بود / ز دوران درون دلش پر خون بود
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار
که دارا که دارای آفاق بود / بمردانگی در جهان طاق بود
چه زین دار ششدر برون برد رخت / ندارد بجز گور تابوت تخت
که چون بگذرد عمر و تو بگذری / ازو باز مانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی بیا باده نوش / چه نوشی و می باده آئی بهوش
که هردم که مطرب برارد خروش / ندا در دهد سوی جانب سروش
که طفل آبنوسی قفس / نیفشد درین دانه در دام کس
در خاک روبان میخانه کوب / ره مبغروشان فرزانه روب
که آب آتش خواصت دهند / بمستی ز هستی خلاصت دهند
بجامی برون آور رنگ زرخش / بوحدت رسی بر دهد هفت زمین
که حافظ که در عالم جان رسید / چو از خود برون شد بجانان رسید

مثنوی

من از رنگ گردم مستی هلاک — بآیین مستان بریدم بخاک
بسازید تابوتم از چوب رز — کفن نیز همرنگ خمرم به رز
ز آب خرابات غسلم دهید — پس آنگاه بر دوش مستم نهید
به پهلوی میخانه دفنم کنید — قدح بر سر تربتم بشکنید
مریزید بر گور من جز شراب — بسازید برباتم جز رباب
ولیکن بشرطی که بر مرگ من — ننالد بجز مطرب و چنگ زن

تو ای حافظا سر زمستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

م م
م

مناجات خواجه

ابو اسماعیل عبدالله انصاری

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام تو آرایش عنوان کلام — وی یاد تو آرامش هر بی آرام
در حیز امکان و تصور هرگز — بی نام تو آغاز نگیرد انجام

ابتداء کلام بنام آنخدائی که نام او مصباح زجاجه روحست و پیغام او مفتاح دریچه فتوح و اختتام مرام بصلوة و سلام پیغمبری که ذکر او باده نوشان محبت را صبوحست و مهر او دریا نوردان بحر هدایت را کشتی نوح صلی الله علیه و آله و سلم اما بعد از حمد الهی و درود و حضرت رسالت پناهی و آل مقدس خصال او صلوة مصونة عن التناهی چنین گوید مصور این مقالات و محرر این خطابات سرگشته وادی ناکامی علی ابن طیفور البسطامی اصلح الله حالهما و حقق بجوده العمیم آمالهما که این مقاله چند از جمله منتخب است از مقالات دلبند عارف ربانی واقف مواقف حقانی کاشف رموز آیات قرآنی واقف کنوز بینات سبع المثانی مظهر حالات روحانی مخبر کمالات نفسانی پر روشن ضمیر نورانی عالم نکتهای نهانی سالک راه معرفت دانی محرم بارگاه سبحانی ذکرتش رشک موج عمانی نخشش فیض آب

نام جامع رساله

حیوانی

حیوانی قدوة المحققین و زبدة العارفین مقبول حضرت باری ابو اسمعیل خواجه عبدالله انصاری قدس الله سره العزیز برایحة الافضال روضه و نور لمعان الجمال ضریحه مزین و مرتب برسه مقاله که باشد معنیش در صدر رساله مشحون بعبارات مربوطه منقحه مصفا و مقرون بفقرات مضبوط بغایت مرغوب و دلپسند و بنهایت خوب و فایده مند که از هر سطرش شطری از حقایق لایح است و از هر فقرتش فرقی از دقایق واضح بجهة طالبان شاه راه تحقیق و سالکان منهج دقیق در سلک تقریر و کلک تحریر در آورده و هر جا که مناسب مقام و موافق کلام لطیفی بنظر رسیده بایراد آن اقدام نموده رجاء واثق که مقبول الاثر مقبولان درگاه و صاحب دلان آگاه شود الهی بعزت آنان که رخش همت در ساحت میدان بهجت و قناعت تاخته اند و نقد حیات را در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته اند نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر دل گشودند و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمودند که مشام جان ما را بنسایم گلشن توفیق معطر سازد و دیده ما را با ثار این کلمات که موسومست بانوار التحقیق منور گرداند فهرست این مقالات صحیح الدلالات که متضمن است بر سه مقاله مقاله اول مبنی بر ادای مناجات و نهای مرادات و مستدعای آن از کافی المهمات مشتمل بر دو مکالمه مکالمه اول در محض مخاطبات بلسانی تجرد از مطالب

نام کتاب

فهرست

و جانی مکالمهٔ دویم در عوض مخاطبات سخن از اعتقاد و ابتداعی
مقصود و مراد مقالهٔ دویم محتوی بر دو صنف به پیروی اصحاب کمال و
تبعیت ارباب حال مشتمل بر دوازده مخاطبه مخاطبهٔ اول در تقریر و ترغیب
بارتکاب سعادات و تبعد و اجتناب از مطالبات دنیوی مخاطبهٔ
دویم در اختصاص دوستی حقتعالی باختصاص و خلاصهٔ حقیقت محبت
خاص الخاص مخاطبهٔ سیم در ذکر قرابت درویشی و خرسند اندیشی و بیان
حق بیخودی و یاد و اختیار بیخویشی مخاطبهٔ چهارم در ذکر مراتب نیکوئی
و صفت دلنوازی و بیان منزلت دل و بوسیله او جستن چاره سازی
مخاطبهٔ پنجم در بیان عشق تحقیقی و درجهٔ عاشق صادق و معشوق
حقیقی مخاطبهٔ ششم در بیان توحید حق و کیفیت محبت محقق و اخلاص
مطلق و صدق موثق مخاطبهٔ هفتم در ذکر سلوک و آداب عارف
و بیان وظایف ارباب سعادات مخاطبهٔ هشتم در بیان مراتب دین و
اسلام و ایمان و صفت پرهیزکاری و فضیلت آن مخاطبهٔ نهم در ذکر
کیفیت و روش اهل طریقت و مراتب حقیقت و شریعت و رجحان
شریعت بر حقیقت مخاطبهٔ دهم در ذکر طاعات و اطاعت و معرفت
ربانی و صبر و شکیبائی و اقتباس عنایت یزدانی مخاطبهٔ یازدهم در
توصیف ذمیمهٔ دنیا و طریقهٔ غیر مستقیمهٔ آن بی بقا و ترک لذات
علی العمیاء و پرهیز از او و ما فیها مخاطبهٔ دوازدهم در هدایت بکار آخرت

و دلالت

و دلالت براه دین و اشارت باقامت امر قیامت علی الیقین مقالهٔ سیم
منطوی بر مواعظ ارجمند و نصایح دل پسند مشتمل بر دوازده موعظه موعظهٔ
اول در تحقیق معرفت و عاقبت اندیشی و توفیق عبادت موثق و درجهٔ
درویشی موعظهٔ دویم در طریق وصول بدرجهٔ عالی و وصول خیرهای در صحبت
اهالی و فرقت از غیر اهالی موعظهٔ سیم در احتراز و تمنع از تضیع اوقات
و تخریب عمر در لهو الهوسی و لاطائلات موعظهٔ چهارم در مذمت دنیای بلا
کیش و سرزنش او و منع از عیش و شناسائی کوهر خویش موعظهٔ پنجم در نکوهش
دنیای دنی و سرزنش از ظلم و تعدی و ناپذیری این ستمکار و بی مدار
جور اشرار موعظهٔ ششم در بیان مال فریفتگان دنیا و عاقبت حال آنها
و اظهار حال خاشده کان مرکز خاک بزبان حال ارواح از مرقد فلاک
و خطاب ایشان با عاقبت اندیشان موعظهٔ هفتم در ترهیب و ترغیب بحصول
زاد راه آخرت موعظهٔ هشتم در بیان راه بردن بمطلوب و گمراهان مغلوب
و قبول حضرت عزت و توفیق هدایت و نشان اولیاء الله و درویشان با
صدق و صفا موعظهٔ نهم در بیان آنکه تصوف چیست و عارف کیست موعظهٔ
دهم در مراتب شکستگی و نیاز و آنکه بی اینها هیچ مرتبه ندارد و منافع
و عبادت با اخلاص و صدقه بی اختصاص و راضی بودن بقسمت و رنج
یازدهم کشیدن در ریاضت و جهاد با نفس بدکار و تخلیص از دست آن غدار موعظهٔ
در معرفت خصایل محموده و شمایل مسعوده و اتباع رتبهٔ مرضیهٔ شرع

سپر توبه غیر مرتبه موعظهٔ دوازدهم در امر باوصاف حمیده و منع از اوصاف
ناپسندیده و تمت الفهرست والحمد لله فی البدایة مقالهٔ اول مبنی بر ادای
مناجات و انهای مرادات و مستدعای آن از کافی المهمات مکالمهٔ اول
در محض مخاطبات بیانی مجرد از مطالب دو جانی بیت ای ز دردت خستگان را
بوی درمان آمده ÷ یاد تو مر عاشقان را راحت جان آمده ÷ صد هزاران
همچو موسی مست در هر گوشهٔ ÷ رب ارنی گو شده و دیدار جویان آمده ÷
سینه‌ها چون ز درد هجر تو بریان شده ÷ دیده‌ها چون ز سوز عشق گریان آمده ÷
صد هزاران عاشق سرگشته چون بر امید ÷ در بیابان غمت الله گویان آمده ÷
عاشقانت نعرهٔ الفقر فخری می‌زنند ÷ بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده ÷
پر انصار از شراب شوق خورده جرعهٔ ÷ همچو مجنون گرد عالم مست و حیران
آمده ÷ الهی یکتایی بی همتایی و قیوم توانایی و بر همه چیز دانایی و در همه
حال بینایی و از عیب مصفایی و از شریک مبرایی اصل هر دوایی
داروی دلهایی شهنشاه فرمان روایی معزز بتاج کبریایی بر تخت عرش
معلایی مسندنشین استغنایی خطبهٔ الوهیت را سزایی بتو زیبد ملک
خدایی الهی در جلال رحمانی و در کمال سبحانی نه محتاج مکانی و نه آرزومند
زمانی نه کس بتو ماند و نه تو بکس مانی شعر پیداست که در میان جانی ÷
بلکه جان زنده به چیزیست که تو آنی ÷ الهی بفضل خود قائمی و بشکر خود
مشکوری بعلم عارف نزدیکی و از وهمهای خود دوری الهی ترا به عظمت تو

ستودن

ستودن وسیله نبوده است و بشکر نعمت تو زبان گشودن مرتبهٔ عروج است
الهی بر هر دل که داغ محبت خود نهادی خرمن وجودش را به باد نیستی در
دادی الهی هر کس که ترا شناخت و علم مهر تو افراخت هر چه غیر از تو بود
بینداخت بیت آنکس که ترا شناخت جان را چکند ÷ فرزند و عیال
و خان و مان را چکند ÷ دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی ÷ دیوانهٔ تو هر دو
جهان را چکند ÷ الهی چون در تو نگرم از جمله تاج دارانم و تاج بر سر
و چون بر خود نگرم از جمله خاکسارانم و خاک بر سر ÷ الهی از هر دو جهان
محبت تو گزیدم و جامهٔ بلا بریدم و پردهٔ عافیت دریدم الهی عمر خود
برباد کردم و بر تن خود بیداد کردم الهی نکو که چه آورده که رسوا
شوم و مپرس که چه کرده که شیدا شوم الهی ظاهری داریم بس
شوریده و باطنی خراب و سینه داریم پر آتش و چشمی پر آب گاهی در
آتش سینه می‌سوزیم و گاهی در آب چشم غرقاب الهی از کشتهٔ تو خون
نیاید و از سوختهٔ تو دود کشتهٔ تو بکشتن شاد است و سوختهٔ تو بسوختن
خشنود الهی اگر کاسبی تحفت از بوستانت و اگر عبده قید محروم
است از دوستانت بیت خوش آن دلم دم برضای تو زند ÷ جان در تن
من نفس برای تو زند ÷ گر بر سر خاک من گیاهی روید ÷ از هر برگی بوی
وفای تو زند ÷ الهی کشتی تکمن در ابر آن دشتی و فرسودی کمن نگذاشتی
ای دریغ خشم زود داشتی آخر علم تفصیلم از چه بر ما افراشتی الهی راهی

میخوانی دور راه چاه اگر در چاه افتم همراه را چه گناه الهی آمرزیدن
مطیعان چه کار است کرمی که بهمه رسد چه مقدار است الهی هر که را
براندازی بادر وشان براندازی الهی اگر بهشت چون چشم و چراغ است
بی دیدار تو درد و داغ است شعر اگر چه مشک اذفر خوش نسیم است ؛
دم جان بخش چون بوی ندارد ؛ مقام خوب و دلخواه است فردوس ؛
ولیکن رونق روئیت ندارد ؛ الهی جمال تراست باقی زنند زاهدان
بزد و در بهشت بندند الهی اگر عبدالله را خواهی که خسته دوزخی باید لا آتش
او را و اگر بخواهی نواخت بهشتی باید آرایش او را شعر گرم سوزی
بغیر دوزخم جای دگر باید ؛ گر آمرزیم جز فردوس جای دگر باید ؛
چو آرائی بزیب حسن مرغان بهشتی را ؛ عروسی را که بهر ماست آرائی
دگر باید ؛ الهی کاشکی عبدالله خاک بودی تا نامش از دفتر وجود
پاک بودی بیت دی آدم و زمن نیامد کاری ؛ و امروز زمن گرم نشد
بازاری ؛ فردا بروم بخبر از اسراری ؛ نا آمده به بدی ازین بسیاری ؛
الهی گل بهشت در پای عارفان خار است جوینده ترا با بهشت چه
کار است الهی بدرگاه تو دعا چه احتیاج است چون میدانی که بنده بیچاره
محتاج است الهی اگر تن مجرم است دل مطیع است و اگر بنده بدکار است
کرم تو شفیع است الهی توانگران بزر و سیم نازند درویشان
بنحن قسمنا نازند الهی دیگران مست شراب و من مست ساقی مستی

ایشان

ایشان فانی است و از من باقی بیت چون باده شوق تو کند براقی ؛
گردد تن و روح جمله مست ساقی ؛ تن مست شراب و روح مست ساقی ؛
آن گردد فانی و این بماند باقی ؛ الهی بر عجز خود آگاهم و بر بیچارگی
خود گواهم خواست خواست تست من چه خواهم بیت نی از تو حیات
جاودان میخواهم ؛ نی عیش و تنعم جهان میخواهم ؛ نی کام دل
و راحت جان میخواهم ؛ هر چیز رضای تست آن میخواهم ؛ الهی هر
دل را بهر تو از کار است شعر اگر نه چراغ مرده را چه مقدار است الهی
چکنم تا ترا شناسم چون دل از دیده بالانم کلید من ندارم که در کشایم
اگر کار بمنت برخود به بخشایم الهی چون آتش فراق داشتی
دوزخ بر آتش از چه افراشتی الهی چون توانستم ندانستم و چون
دانستم نتوانستم شعر تا توانستم ندانستم چه سود ؛ چون بدانستم توانستم
نبود ؛ الهی اگر چه بسی طاعت ندارم اما جز تو کسی ندارم الهی
چون حاضری ترا چه جویم و چون ناظری ترا چه گویم الهی آب تو خوا
آب در جوی روانست و آنرا که بخواهی چه درمانست الهی گناه زر جنب
کرم تو زبونست از آنکه کرم تو قدیم است الهی این چه فضل است که
با دوستان خود کرده که هر که ترا دریافت ایشان را شناخت و هر که
ایشان را شناخت ترا دریافت الهی چون سگ را در این درگاه
بار است و سنگ را دیدار است عبدالله را با نومیدی چه کار است

بیت در بارگهت سگان ره را بار است ❊ سگ را بارست و منکر او دیدار است ❊
من سگ صفت و سنگدلم از رحمت تو ❊ نومید نیم که سنگ و سگ را بار است ❊
الهی این همه کار بعنایت است و گرنه با سگ و سنگ این چه حکایت است
الهی اگر با اولیای تو همراهیم چون سگ اصحاب کهف بر درگاهیم الهی
گوهر مصطفی در دامن آدم تو ریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو
ریختی و این دو جنس مخالف را بهم تو آمیختی از روی ادب بد کردیم
بر ما مگیر که گرد فتنه را تو انگیختی الهی روزگاری ترا می جستم خود را
می یافتم اکنون خود را می جویم ترا می یابم بیت در دیده عیان تو
بوده من غافل ❊ در سینه نهان تو بوده من غافل ❊ از جمله جهان
ترا نشان می جستم ❊ خود جمله جهان تو بوده من غافل الهی خواندی
تاخیر کردم و فرمودی تقصیر کردم هیهات هیهات آنچه کردم بی
تدبیر کردم الهی همه نادانیم و همه ناتوانیم اگر بخوانی در آرزوی آنیم
و اگر برانی در مطیع فرمانیم الهی ضعیفم خواندی و چنین است هر چه از
من در وجود آید چنین است الهی تو هستی و من نیستم هستی از نیست
چیزی طلبد من آن را کیستم الهی همه در تو گم و من در تو نگران چون
تو مرا باشی کم باشم من چون دیگران الهی تو رزاق و من پر گناهم
آخر نه بر درگاهم کریم که صادق نیستم آخر با صادقان همراهم الهی
تو همه دمها هیچ تو هشیاری و ما هیچ سخن همین است دیگر با هیچ

الهی

الهی اگر مجرم مسلمانم و اگر گنه کارم پشیمانم اگر عقابم خواهی مطیع
فرمانم و اگر رحمت فرمائی مستحق آنم شعر گر درد دهد بما وگر راحت
دوست ❊ از دوست هر آنچه آید نیکوست ❊ ما را نبود نظر به نیکی
و بدی ❊ مقصود رضای او و خشنودی اوست ❊ الهی تا تو در غیب
بودی من در عیب بودم چون تو از غیب پیدا شدی من از عیب جدا
شدم الهی چون همه آنست که خود خواهی ازین عاجز بیچاره چه خواهی
الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم او را که روزی کرد الهی
آنچه در دست منست ندانم تا روزی کیست و آنچه روزی منست ندانم
تا در دست کیست الهی همه از تو ترسند و عبدالله از خود زیرا که
از تو همه نیک آید و از عبدالله همه بد الهی آنچه تو دوختی در پوشیدم
و آنچه در جام ریختی نوشیدم هیچ نیاید از آنچه نکوشیدم
الهی من غلام آن معصیتم که مرا بعذر آورد و از آن طاعت بیزارم
که مرا بعجب آورد الهی تو اگر مرا به جرم من بگیری من ترا بکرم تو گیرم
کرم تو از جرم من بیش است الهی همه می ترسند که فردا چه خواهد شد
و عبدالله می ترسد که دی چه رفته است الهی پاکان را استغفار باید
کرد ناپاکان را چه باید کرد بیت آنجا که عتاب سرنگون خواهد بود ❊
باری بنگر که حد چون خواهد بود ❊ الهی گدای تو بکار خود شاد است
هر که گدای تو شد در دو عالم سلطانست الهی جان ما در سر سودای

تو روان شد به زیراکه سودای تو باز جان افزاید الهی تا از مهر تو اثر
آمد باقی مهرها همه برآمد الهی ما را دل از برای تو در کار است دگر نه ما دل
ما را چه کار است الهی کلام مجید از تو یادگار است چون در دل حاضری ما را
با یادگار است چه کار است الهی دود از آتش چنان نشان ندهد که خاک
از باد که ظاهر از باطن و شاگرد از استاد الهی بغم محبت تو شادیم
و بعادت معرفت تو آبادیم و به تو از غیر تو آزادیم نه بخویشتن بتو شادیم
الهی بی الهای تو جای شادی نیست و جز از بندگیت روی آزادی نیست
الهی همچو بید بر خود می لرزیم که مبادا آخر به جوی نیرزیم الهی همه از روز
آخر ترسند و عبدالله از روز ازل زیرا که آنچه بخته بر کنی در اول
نمی شود در آخر متبدل الهی پنداشتم ترا شناختم اکنون آن پنداشت
را در آب انداختم الهی نزدیکیت نشان میدهند دور ترا زانی و دور
می پندارند نزدیکتر از جانی الهی چه نشانبر خاصان شناخت که آنکه
خود را یافت ترا هم یافت روی از غیر تو برتافت الهی کدام درد باشد
ازین بیش که معشوق توانگر و عاشق درویش الهی اگر کار بگفتار است
بر سر همه گویندگان تاجم و اگر کار بکردار است چون سلیمان بموری
محتاجم الهی اگر عنایت تو نخواستی پسر عمران بطلب رب ارنی کی خواستی
الهی تو مظهر آینی و دوستانش آینه آئین را در آینه بتوان دیدن
هر آینه الهی آن آینه بانست که در و پیدائی بلکه آن آینه منم نه تو از

من جدائی

از من جدائی الهی چنین که منم جستن من ترا بی حرمتی است اما چه کنم که
که دل از نشناسی در بی طاقتی است الهی من کیستم که ترا خواهم چون
از قیمت خود آگاهم از هر چه می پندارم کمترم در هر دمی که می شمارم بیترم
الهی اگر ترا باید عبدالله آن کند که میباید و اگر خود را باید عبدالله
آن کند که نشاید الهی درد محبت تو بلاست و بلا از دوست عطاست
و از عطا نالیدن خطاست اگر نخواستی داد مداوی خواست الهی
عاجز و سرگردانم و درمانم و حیرانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم
دارم الهی آیه کریمه یحبونه تمام است اما مصداق یحبونه کدام است
الهی یکان یکان را گویم که گرانی الهی مدعا فرمان است قلم رفته را
چه درمان است الهی از مدت آرزومندی روزی ماند و از درد
فراق در دل سوزی ماند الهی از ما یادگار فردی ماند و از غم کشته
دردی ماند و از جسم توبیده گردی ماند و از حسرت سینه آه سردی
ماند الهی فرمودی کریمم امید بر آن تمام است و چون فرمودی
رحیمم نومیدی بر ما حرام است الهی از بود نالم یا از نابود اگر از بود
محالست و اگر از نابود به بهبود این محالست الهی تو مرا از آنچه خواستی
من همان خواستم الهی تو برحمت خویش و من بر حاجت خویشم و تو
توانگری و من درویشم الهی بهشت بی دیدار تو درد و داغ است
و زندانست زندانی را بزندان بردن نه کار کریمانست الهی کار ما خرج

وتاب ندارد اما چه تقدیر که الف هیچ ندارد الهی اگر توبه بی گناه است
پس در این جهان تائب کیست و اگر به پشیمانیست پس در این جهان عاصی
کیست الهی بر سر از خجالت گرد داریم و در دل از حسرت آه سرد داریم
و رخ از شرم گناه زرد داریم الهی اگر دوستی نکردم دشمنی هم
نکردم اگر چه بر گناه مُصرّم اما به یگانگی مقرّم هرچند تو از من بری من
تو برم الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بر زبان اشعار
تو داریم الهی اگر گویم ثنای تو گویم و اگر جویم رضای تو جویم الهی
آنچه بر من از راستی خوردم و از دو جهان دوستی تو گزیدم الهی صبر از
من رمید و طاقت شد سست تخم آرام کشتم بیقراری رست الهی
تو منزل دوستان تو راه پس نه دل عذرخواه است و نه زبان گویا
الهی همه آتشها در محبت تو سرد است و همه نعمتها بی لطف تو درد است
الهی اگر چه ترا دور رسیدند اما نزدیکتر از جانی و از هر چه نشان
دهند برتر از آنی الهی مزدوران از تو راضی و عارفان بیزار از مستقبل
و ماضی الهی جان در بحر عیان غرقست و کالبد محجوب و دلها خراب
گشته و دیدها معیوب الهی بدین شادم که بتو آشنادم الهی چون
دریای عنایت تو بموج در آید خیانت عاصیان کی بدید آید الهی بارا
برآستی چنانچه خود خواستی الهی نه خورسندم و نه صبورم نه رنجورم
و نه مجبور الهی تا با تو آشنا شدم از خلق جدا شدم و در دو جهان شیدا

شدم

شدم نهان بودم پیدا شدم الهی خلق بشادی از بلا برهند من بشادی
مبتلا شدم و ترا یکتا شدم الهی اگر با تو نگویم افگار میشوم و اگر با تو
بگویم سبکبار میشوم الهی دنیا همه لعبت است و محبت او بدتر از لعبت
است الهی عبدالله عمر بکاست تا عذر بخواست الهی از هیچ چیز همه چیز توانی
و از همه چیز هیچ چیز نمانی که گویند که چنین و چنانی تو آفریننده این و
آنی ای آنکه گردن گردنکشان رام تقدیر تست و در قبه عالمیان تنگ دام
تدبیر تست سرکشان بسته تو و جباران شکسته تو و دوزخ زندان تو و فردوس
بستان تو و در آسمانها سلطان تو و در زمین حکم و فرمان تو و در دلها
نهان تو و در آخرت عیان تو عزت و کبریا از آن تو و در قیامت مطیعه
رابطه و جهان تو چه دل درد ترا بجان مداوا نکند ÷ در عشق تو جان را غم
محابا نکند ÷ ما را و غمت بکس نگوییم اگر ÷ بوی جگر سوخته رسوا نکند مخاطبه
دوم در عرض مخاطبات مشحون از اعتقاد مقرون بمستندهای معصو
و مراد ای خالق بی مدد و ای واحد بی عدد ای اول بی بدایت ای آخر بی
نهایت ای ظاهر بی صورت ای باطن بی سیرت ای حی بی جلبیت ای عزیز
بی ذلت ای غنی بی قلت ای معطی بی فکرت ای بخشنده بی منت ای صانع
بی آلت ای مبدع بی حالت ای علام بی تفکر و ای قائم بی تغیر ای ذات
تو بی کیف و ای صفات تو بی حیف ای داننده رازها و ای شنونده
آوازها ای چننده نازها و ای پذیرنده نیازها ای شناسنده ناجهای

رساننده کامهای تبرا از عوایق ای مطلع بر حقایق ای محسن بر خلایق
عذرهای ما بپذیر که تو غنی و ما فقیر تو بر جرمهای ما منگر که تو قوی و ما حقیر
اگر بگیری بر ما حجت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم از بنده خطا و ذلت آید
و از تو عطا و رحمت آید ای کامکاری که دل دوستان در کنف توحید تست
ای کارگذاری که جان بندگان در صدف تقدیر تست ای مفضلی که با افضال
کس ترا حاجت نیست ای منعمی که انعام ترا نهایت نیست ای منتقمی که کس را با تو
مجال حمایت نیست ای قهاری که کس را با تو جدال نیست اگر جباری که گردن
کشان را با تو روی معاونت نیست ای حکیمی که رونده کانرا از علای تو گریز نیست
ای کریمی که بندگانرا غیر از عطای تو دستاویز نیست نگاه دار تا پریشان
نشویم و براه آر تا سرگردان نشویم ما غافلانیم آگاه نما از کار فرانیم ای دانای
بی‌نظیر و ای توانای بی‌ظهیر ای پادشاه بی‌وزیر ای قادر بی‌نظیر
ای قاهر بی‌مشیر و ای قهار بی‌مثیل ای جبار بی‌عدیل ای مفضل بی‌فضول
ای عادل بی‌عدول ای قاضی بی‌عزل ای حاکم بی‌هزل بصلاح آر که تنگ پیمانیم
جمع دار که بس پریشانیم ای کریمی که بخشنده عطائی و ای حکیمی که پوشنده
خطائی و ای صمدی که از ادراک ما جدائی و ای احدی که در ذات و صفات
بیهمتائی و ای خالقی که رهنمائی و ای قادری که خدائی را سزائی بذات لایزال
خود و بصفات با کمال خود و بعزت و جمال خود و بعظمت و جلال خود
که جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود

ده ما را

ده و ما را آن ده بیت یارب دل ما را نور رحمت جان ده * در دو همه را بصابری
درمان ده * این بنده نداند که چه میباید خواست * داننده توئی هر آنچه خواهی
آن ده * الهی اداء شکر تو هیچ زبان نیست و دریای فضل ترا هیچ
کران نیست و سر حقیقت تو بر هیچ کس عیان نیست هدایت ما کن براهی که بهتر
از آن نیست بیت یارب ز رب رسالت نشانی خواهم * آزاده ز آب و خاک جانی
خواهم * از نعمت خود چه بهره مندم کردی * در شکر گذاریت زبانی خواهم *
الهی بنیاد توحید ما را خراب مکن و باغ امید ما را بی‌آب مکن و بعلت گناه ما را
عتاب مکن الهی دلی ده که در کار تو جان بازیم و جانی ده که کار آنجهان سازیم
الهی بضاعتی ده که در آز بر ما بسته نشود و قناعتی ده که صعوه حرص ما بال
نشود الهی دانائی ده که از راه نیفتیم الهی دست گیر که دستآویز نداریم
عذر ما بپذیر که پای گریز نداریم بیت بگشای دری که در گشاینده توئی *
بنمای رهی که ره نماینده توئی * من دست بهیچ دستگیری ندهم * کایشان
همه فانیند و پاینده توئی * الهی عنایتی ده که از دنیا بیزار شویم و توفیق
طاعت ده که در دین استوار شویم الهی مخلصان بمحبت تو عیار زنند و مشتاقان
بسوی تو عیار زنند کار ایشان تو سازی که دیگران نسازند و ایشان را تو نوازی
که دیگران ننوازند الهی شفائی ده که از این ملولان شفائی نیاید تو گشاد
ده که از ایشان کاری نگشاید الهی بیاموز تا معرفت بدانیم بر فروز تا در
تاریکی نمانیم الهی بنمای تا در روی کس ننگریم بگشای تا بر در کس ننشینیم

پوشش همه وی حلقه بندگیت در گوش همه بردار خدایا زکرم بار گناه
در روز فرو ماندگی از دوش همه الهی آفریدی ما را رایگان و روزی دادی
همه را یگان یگان بیامرز رایگان که تو خدائی نه بازرگان چه من بندهٔ
عاصیم رضای تو کجاست ❊ تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست ❊ ما را تو بهشت
اگر بطاعت بخشی ❊ آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست ❊ الهی اگر بدوزخ
فرستی با تو دعوی دار نیستم و اگر به بهشت بری بی جمال تو خریدار نیستم
مطلوب من برآر که جز وصال تو طلبکار نیستم چه روز محشر عاشقان را
با قیامت کار نیست ❊ کار عاشق جز تماشای لقای یار نیست ❊ از سر کوئش
اگر سوی بهشتم میبرند ❊ پای ننهم کاندر آنجا وعدهٔ دیدار نیست ❊ الهی اگر ابو
جهل را از کعبه می آری و ابراهیم را از بتخانه چون کار بعنایت است
ده جای بهانه ما راهم از دوستان شمر نه از بیگانه الهی خوز در تحت
است اما کار به عنایتست ما را رحمت تو باید باقی همه حکایتست چه
آنجا که عنایت خدائی باشد ❊ فسق آخر کار پارسائی باشد ❊ و آنجای که
قهر کبریائی باشد ❊ سجاده نشین کلیسائی باشد ❊ الهی بکش این چراغ
افروخته را و مسوز این دل سوخته را و مدر این پرده دوخته را و مران این
بندهٔ آموخته را چه ای برده بلطف خویش صد گنه از من دیدن ❊ در لطف و کرم
من عذر دیدن ❊ ای من بترم زهر که عالم بتر است ❊ ای لطف تو از من بتر آمرزیدن ❊
الهی این همه خواهند که در تو نگرند و من میخواهم که تو در من نگری الهی اگر

الهی همه را از خود رهائی ده و همه را بخود آشنائی ده چه در قید خودم
خلاصی ده یارب ❊ در نفس بدم رهائی ده یارب ❊ بیگانه آشنا و خویشم کردان ❊
یعنی بخود آشنائی ده یارب ❊ الهی همه را از مکر شیطان نگاه دار و همه را
از کید نفس آگاه دار الهی برآر کار من و منگر بکردار من الهی دلی ده که
در کار تو طاعت افزون کند و توفیق انابتی ده که بتو رهنمون کند چه
یا رب تو مرا هدایتی روزی کن ❊ شایستهٔ خویش طاعتی روزی کن ❊ زان پس
که فارغ شوم از کار جهان ❊ از هر دو جهان فراغتی روزی کن ❊ الهی
علمی ده که در او آتش هوا نبود و عملی ده که در آن آب ریا نبود الهی دیدهٔ ده
که جز تماشای ربوبیت ترا نبیند و دلی ده که غیر از مهر عبودیت تو نگزیند
الهی نفسی ده که حلقهٔ بندگی تو در گوش کند و جانی ده که زهر حکمت ترا
نوش کند الهی یافت تو آرزوی ماست اما دریافت تو نه بیازوی ماست
الهی آنچه تو کشتی آنرا آب ده و آنچه عبد الله کشت آنرا فرا آب ده الهی
از معصیت ما دوست تو محمد مصطفی صلعم اندوهگین میشود و دشمن تو ابلیس
شاد فردا اگر عقوبت کنی باز دوست تو اندوهگین شود و دشمن تو ابلیس
شاد الهی دو شادی بدشمن مده و دو اندوه بر دل دوست منه الهی این
زندگانیست بلکه عذابیست و این نه عمر است چنانچه دلیست بر روی آب اگر نظر
عنایت نباشد کار خرابست الهی عیبی که خود افراشتی مکن بسار مکن
و چون آخر عفو خواهی کرد اول شرمسار مکن چه ای لطف عمیم تو خطا
دوئی

امانترا نه امینم روزی که می سپردی میدانستی که چنینم به بخشش بر دل حزینم
که مروت بود عقوبت بر بنیم بیت تو بعلم ازل مرا دیدی ⁂ دیدی انکه بعیب
بخریدی ⁂ تو بعلم آن و من بعیب همان ⁂ رد مکن انچه خود پسندیدی ⁂ الهی
بر این بساط پیاده ایم رخ بر رخ که می آریم اسب بر ما می راند از انکه فرزین
طاعت ما کج میرود و در ساعتی که در شاهمات اجل مانیم بپشیم از دیو
پیل صورت ما را در امان دار الهی دیده که دشمن چند آشکار شود و
دیده که دوست چند یکی هزار شود الهی نه ظالمی که گویم زنهار نه مرا بر تو
حقی که گویم بیار چون اول بر داشتی آخر فرو مگذار ⁂ مهمان توام چنانچه
خواهی میدار ⁂ الهی انچه تو خواهی بما آن ده گندم اگر نخواهی نان ده الهی
از خود دور رسان که از ما در رسید کشتی صبر و آرام ما درید الهی عبد الله را
از نه آفت نگاهدار از وسواس شیطانی و هواجس جسمانی و از غرور زندگانی
الهی ممنوعی که در دنیا بدان چشم که در توانگران نگرید در درویشان
نگرید تو کریمی داولیکن که در آخرت بدان چشم که در مطیعان نگری در
در عاصیان نگری بیت ما را کرم تو بر همه پاینده ⁂ احسان تو سوی بندگان
آینده ⁂ بر بنده خود گناه را سخت مگیر ⁂ ای داور بخشنده بخشاینده ⁂ الهی
ترسانیم از جرم و بدی خود و هراسانیم از غفلت و بیخودی خود الهی اگر
دوستانم منت از میان بردار و اگر از دشمنانم مرا نیکو نگه دار در دل
حزینم رحم آر و در حیرتم مگذار الهی بحق انکه ترا هیچ حاجت نیست رحمت کن بر

انکه او

انکه او را هیچ حجت نیست بیت ای رب زکرم بحال من رحمت کن ⁂ بر این دل
ناتوان من رحمت کن ⁂ در سینه دردمند من رحمت کن ⁂ بر دیده اشکبار من
رحمت کن ⁂ الهی همتی ده که شوق طاعت افزون کند و طاعتی ده که بجنت
رهنمون کند الهی یقینی ده که در او شک و ریا نبود و علمی ده که بی برق
ضیا نبود الهی عبد الله را از فیض خود شرابی ده تا پیش نیاید از عقل
حجابی الهی ما در حجاب بودیم و تو در پرده غیب و چون تو برآمدی ما را
برآور از غیب الهی اگر ما را بر دار کنی ز دوست مهجور مکن و اگر بدوزخ
فرستی رضاست از خود دور مکن الهی جز در رت التجا بهیچ درگاهم
نیست از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز تو پناهم نیست الهی
اگر مستم و اگر دیوانه ام از مقیمان این آستانه ام آشنائی با خودم ده
که از کائنات بیگانه ام بیت مست تو ام از جرعه و جام آزادم ⁂ مرغ تو ام
از دانه و دام آزادم ⁂ مقصود من از کعبه و بتخانه توئی ⁂ ور نه من از
این هردو مقام آزادم ⁂ الهی اگر ما را خواهی از خود خواه و اگر خود را
خواهی ما را از خود کن آگاه الهی اگر همه عالم باد گیرد چراغ مقبل کشته
نگردد و اگر همه جهان آب گیرد داغ مدبر شسته نگردد بر ما از قبول خود
دری بگشا که دیگر بسته نگردد الهی بدرگاه آمدم بنده وار لب پر توبه
و زبان پر استغفار خواهی بگیرم عزیز دار و خواهی خوار که من بخجلم و
شرمسار و تو خداوندی و صاحب اختیار الهی انچه مرا کام است نه با عزه

کام است چون کرمت عام است اگر نظری کنی کار تمام است الهی خود را
از همه بتو دادستم اگر بداری ترا پرستم و اگر نداری خود را پرستم
تو میدمساز بگیر دستم الهی اگر خامم پخته ام کن و اگر پخته ام سوخته ام
کن الهی اگر حساب تو با مال داران است من درویشم و اگر با مفلسانست
من از همه پیشم با این تهی دستی میپندد دل ریشم بگذار در پناه خویشم
الهی من تا چه قدر دارم تا ترا شناسم خواهی بگیر و خواهی ببخشایم کلید
با تست من چون در گشایم الهی هر که با تو ساز گوید دیوانه است و هر که با
خود پروا زد از تو بیگانه است چون خود دانی که این ترانه است بدانست
فرما که عذر بهانه است الهی از تو دردی پنهان دارم حجاب می بینم و کشف
می پندارم اگر حقیقت است بگذار در پندارم و اگر غفلت است بکن بیدارم
الهی عمها با یاد تو سرور است و شادی دنیا بی یاد تو غرور است سعادت دنیا در
ده که قیامت دور است الهی مطلوبی که بی طلب حاصل است از تو طلب اد
باطل است اما چون دل از تو بطلب مایل است دلنوازی فرما که کار با دل است
الهی چون بخشنده رحمتی همه را دست گیر از عمل ما چه پرسی خواه بیشای
و خواه دستگیر الهی به بهشت چه نازم و با حور چه بازم مرا دیده ده که از
هر نظری بهشتی سازم الهی اگر در تو نگرم عیبا نازم و اگر در خود نگرم می
بازم و اگر با نفس می نگرم میگدازم نظری بر من انداز تا رخت دوئی در
آب اندازم الهی در دلهای ما جز تخم محبت مکار و بر این جانها جز الطاف

ومرحمت

و مرحمت مبکار و بر این کشتها جز باران رحمت مبار الهی بر تارک ما خاک
خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود گرفتار مکن الهی بلطف مراد دستگیر
و بکرم پایدار که دل در حرب کرم منتظر است و جان در انتظار الهی حجابها
از راه ما بردار و ما را با ما وا مگذار الهی بحرمت آن ذاتی که تو دانی و بحرمت
آن صفاتی که چنانی بفریاد ما برس الهی این چاشنی که دادی تمام کن و
این برقی که تابانیدی مدام کن و آغاز این سعادت مقرون بانجام کن
ای دور نظر و ای نیکو حضر و ای نیکو کار نیکو منظر ای راست وعده نیکو
عهد ای باقی فرد ای دلیل هر برگشته و ای راهنمای هر سرگشته ای چاره
هر بیچاره ای آرزده هر آواره ای جامع هر پراکنده ای رافع هر افتاده
دست ما را بگیر ای بخشنده بخشاینده ای منعم و تواب و ای آفریننده خلقان
از خاک و آب فریاد رس از ذل حساب و فتنه اسباب و وقت شور
و دل خراب ای بینای بیدار و ای توانای بی عار چاره چیز از ما دور دار
رسوائی در روز شمار و محجوبی در وقت گفتار و محرومی هنگام بار
و حجاب در آن دیدار الهی قبله عارفان خورشید روی تست
و محراب جانها طاق ابروی تست و مسجد اقصای دلها حریم کوی تست
نظری بسوی ما فرما که نظر بسوی تست شعر یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم
افزون ز هزار پادشا میخواهم * هر کس ز در تو حاجتی میخواهد * من
آمده ام از تو ترا میخواهم مقاله دویم محتوی بر دو قسمت بر سردی مراد

در این مخاطبه نام عرفا را بتقریب و استطراد آورده

کمال و تبعیت ارباب حال مشتمل بر دوازده مخاطبه **مخاطبه اول** در تقریر و ترغیب
بر تکاب سعادت اخروی و تبعید و اجتناب از مطالب دنیوی ای عزیز بدانکه سر
نجات رحمت و بهترین درجات آخرت است و دنیا جای غرور است و شهرستان
سرور است زخم نیشش بی مرهم است طلاق داده ابراهیم ادهم است خانه
محنت و سرای بلیست را نوح جنید بغدادیست جرعه جان سوز تلخی است و شربت
داده شقیق بلخی است که نتیجه غفلت و بیناییست مرد و دو نظر با یزید بسطامیست
خود پرستان دون همت را و براست مطرود همت ابوسعید ابو الخیر است
سر رشته مکر و فتنه و حیلی است سر رشتش با قبضه شیخ حقانی شبلی است دلاله
کو چهای معرفیست که رو سپرده شیخ ابو الحسن نوریست منابع و مطلوع
نابرات چه فتنه است پا ز داده معروف کرخیست هنگامه پیدا دی و بی
غوریست لغزش کرده ثقفان نوریست کرچی بازار متاع بی رواجیست در
خجالت بانزه خون منصور حلاجیست اسباب شقاوت را قانونست قفا خورده
عارف حق ذو النونست نا قبول طبایع اهل قبولست سر رشته لغزشهای بهلولست
بگذشته القیاست برو رشته اشقیاست هر که طالب او ذلیل در بان عذر او
الکلیل و اهل عبرت را این آیت دلیل که قل متاع الدنیا قلیل **شعر** بر در که او
گنج و گوهر مطلب : از دوست بغیر عشق مرتب مطلب : در دولت دنیوی بعبث
عیشت ترا : جز دولت اخروی از این در مطلب **مخاطبه دویم** در اختصاص دوستی
حقتعالی و خلاصه حقیقت محبت خاص الخاص ای عزیز دنیا جای ابتلا و زنا الشست

و کنا

ابراهیم ادهم
جنید بغدادی
شقیق بلخی
بایزید بسطامی
ابوسعید ابو الخیر
شیخ شبلی
ابو الحسن نوری
معروف کرخی
ثقفان نوری
منصور حلاج
ذو النون مصری
بهلول

نه جای فراغت و آسایش است و عقبی بادای پرسش و کاوش است اینجا
راحت و شادمانی چه گنجایش است پس در همه حال بفکر حق بودن مفتاح
گشایش است طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور است و آنکه دنیا
میخواهد کور است طالب مولا سرور است طالب بهشت بهانه است مقصود
خداوند خانه است آنکه به بهشت عیار زد مزدور است و آنکه دنیا میخواهد
کور است بگیر اهمت بهشت و بگیر اهمت دوست ای خدای آنکه همتش همه اوست
ای بهشت سر تو ندارم در دسر مده و ای دوزخ پروای تو ندارم از
خود خبر مده سعادت چیست بدوستی حق پرداختن و دوستی خلق از دل دور
انداختن با یکی دوستی مقیاس است دوستی دوستی حق باقی همه
وسواس است هر چه نه برای اوست سودای رنگ و بوست فریفته رنگ و بو
شوان بود و از دشواری محبت دلتنگ شوان بود که هر که خار برنتابد
دوستی کار او نیست و هر که چاشنی از محبت ندارد محبت کردار او نیست
دوست را از در بردن توان اما از دل بیرون شوان کرد صاحب علبه از
خود آگاه نیست و آنچه مست میکند او را گناه نیست چون آتش محبت
زیاده گردد محب بی تاب و طاقت گردد هر که او محبت خواهد کو بکسل از خود
و هستی خود را بردار از پیش تا کسی از کیفیات جسمانی متجلی نگردد مکاشفات
روحانی بروی متجلی نگردد تجلی ذات محب را مست کند و تجلی او را
پست کند پستی لازمه خودپرستی است و بیخودی نتیجه هستی است مستان عشقت

کنند بد را از نیک و نیک را از بد مستانست که نشانند خود را از دوست
و دوست را از خود همت دوستی نه افزایش کمی تا دوست ای من غلام
همت آنکه گوید همه اوست **مخاطبه سیم** در ذکر مراتب درویشی و آخرت اندیشی
و بیاد حق بیخودی اختیار بی خویشی العزیز مایه دولت ابدی آخرت
اندیشی است و سلطنت اهل درسلوک درویشی است توانگر با نعمت دنیا
نازد و درویش با محنت مسمنا سازد داند که سالک راه طریقت کیست
آنکس که داند درویشی چیست درویشی خاکیست بیخته و آبی بر وی ریخته
نه کف پا را از آن دردی و نه پشت پا را از آن گردی **چیست** ابدال گردیدن
تحقیق منکری ❊ درویشی اختیار کنی بر توانگری ❊ درویشی چیست ظاهر
بی رنگ و باطنی بی جنگ درویش نه نام دارد و نه ننگ و نه صلح دارد
و نه جنگ دنیا بر خلق باشد و درون کس نخراشد و زنده جاوید باشد
درویش آب در چاه دارد و نان در غیب نه تمنا در سر دارد و نه در جیب
این منزلت نه بپوشش خرقه و کلاه است این سعادت بکوشش دل
آگاه است تا کسی از غرور و جهل دنیوی روی برنتابد در مسلک اهل علم و
درویشی در نیاید و فضیلت علم بسیار است و مقامات درویشی بیشمار است
علم از صفات ملک علام است و مرتبه درویشی بی علم ناتمام است ملک و
مال و نسب و خویشی در همه جا همراهی میکنند الا علم و درویشی که نه کس
غیبش تواند کرد و نه کس او را تواند بردن هم مصاحب جاغیست و هم …

زند کاجنت

زند کا جنت او بالست در همه جا هم در دنیا و هم در عقبی اگر حوران بهشتی
بعارف دست یازند طهارت معرفت او شکسته نشود و اگر درویش از
الله غیر الله را خواهد در اجابت بر او بسته گردد و در این کار از خود گذشتن
و با دوست پیوستن مردانگیست و در این بازار افتیار غبنی کردن و فانی
شدن فرزانگیست خوش عالمی است مستی که هر جا هستی نگویند کیستی
اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر بهوا پری مگسی باشی دل بدست آر
تا کسی باشی **چیست** خواهی که سخن زجان اگه شنوی ❊ اسرار نهانی شنفته
شنوی ❊ گم گرد ز خویش تا از هستی خویش ❊ بیخود همگی ز خود انا الله شنوی
مخاطبه چهارم در ذکر مراتب نیکوئی وصف دلنوازی و بیان منزلت
دل و بوسیله او جستن چاره سازی العزیز نیکوئی نمودن بدلها یافتن
است و دلجوئی کردن بجو شنودی شتافتن است این امر تیغ حجت که بجز
صاحبدلان مقبل در آن قدم نزنند و این مرتبه ایست که غیر صادق
نفسان اهل دل از آن دم نزنند دلست که بی وسیله او کامل نتوان بودن
و دلست که بی کوشش او هیچ معرفت حاصل نتوان نمودن دل یگانه گوهریست
از درج خانه مکرمت الهی و بهترین دردانه ایست از صدف موهبت نامتناهی
دل آینه جمال شاهیست دل آن مامور با ثر طاعت مومنانست و آن منظور
نظر عنایت رحمانست آن کعبه از حجاب و خاک مرکب و این با سرار پاک مرتب
آن بمسجد الحرام معروف و این بمسجد الانام موصوف آن مشتمل بر مقام ابراهیم

وآن متصل بالهام رب کریم در اینجا جهت طوف محقق و در اینجا صد هزار خوف
از حق آن مقرون بجاه زمزم و این سخن با آه و دم اینجا تلبیه گویند
و اینجا لطیفه جویند از شرایط او احرام و استلامست و از قواعد این حرام
واعتصامست در آن رکن تمامیت و در این کنوز معاینت اینجا منزل عرفات
و مقامات اینجا محل حسنات و کرامات معموری آن بایثار مناسبت و سروری
این بایثار مناسبت بیت در راه خدا دو کعبه آمد منزل ؛ یک کعبه صورتست و یک
کعبه دل ؛ تا بتوانی زیارت دلها کن ؛ بهتر ز هزار کعبه باشد یکدل مخاطبه پنجم
در بیان فضیلت عشق تحقیقی و درجه عاشق صادق و معشوق حقیقی هر کس دانم
که حقیقت چیست داند که عشق کدام است و عاشق کیست در این راه مرد باید بود
و با دل پر درد باید بود هر کرا رنج بیشتر تمتع زر بیشتر عاشق باید پاک باشد
اگرچه او را بیم هلاک باشد عشق آدمی خوارست نه نام دارد و نه ننگ نه صلح
دارد و نه جنگ عشق علتی است بر دوام حیات نه وسیلتی است برای اهتمام ممات
عشق دردیست که او را دوا نیست و کار عاشق هرگز بی عاقبت نیست مدعای عشق بی
بلا نبود و چون بلا با او رسد او را دو بلا نبود عاشق هم آتشست و هم آبست و هم
ظلمت است و هم آفتاب بی صبری در عشق عذاب جاودانیست و بی اخلاصی در طاعت
وبال زندگانیست عشق مایه آسودگیست هر چند مایه تن فرسودگیست هر که عاشق نیست
مستورست روز را چکند اگر شب کورست دل عاشق همیشه بیدارست و دیده
او همیشه گوهر بارست مجتنا و با محنت پیوسته قرینست عاشق را صد بلا در عشق

وهزار

وهزار در کمین است این راه را گریه یعقوب باید با ناله مجنون ؛ دل پر درد باید با
دامن پر خون بیت اینجا تن ضعیف و دل خسته میخرند ؛ کس عاشقی بقوت بازو نمیکند ؛
پس هر که عزیمت عاشقی دارد گو دل از جان بر دارد هر که قصد حرم دارد گو در ره
پا گذارد که عاشق کشی نوازش این درگاه است و لا ابالی صفت این پادشاه
عاشق را دلی باید بی غش و جانی صبور و بلاکش سینه از شوق پر آتش در این
میدان هر کس اسب تواند تاخت و بر این بساط هر کس نرد تواند باخت دل
عاشق خانه شیر است کسی در آید در او که از جان سیر است از ماجرای درد عشق
حکایت خطاست و از محنت محبت اظهار شکایت نا رواست بر هر که پرتوی
از عشق تافت سعادت دنیا و آخرت دریافت بیت مقصود دل و مراد جانی
عشقست ؛ سرمایه عمر و زندگانی عشقست ؛ آن عشق بود که زو بقا یافت خضر ؛
یعنی که حیات جاودانی عشقست مخاطبه ششم در بیان توحید حق و کیفیت
محب محقق و اخلاص مطلق و صدق موثق العزیز توحید همین است که کسی او را
یگانه داند توحید آنست که کسی او را یگانه باشد بیت توحید بعرف عارف
صاحب سیر تخلیص دل از توجه اوست بغیر ؛ رمزی ز نهایات مقامات طیور ؛
گفتم بتو گر فهم کنی منطق طیر ؛ وحدت صفت ذات با کمال و قدرت و دلیل عظمت
و جلال اوست خواست که قدرت خود چند عالم آفرید خواست که خود را
چند آدم آفرید خواست تا صورت خود را بنماید معشوق خیمه در معرکه آب
و گل آدم زد او مظهر آثار و قدرت و حکمت خود ساخت و او را بشرف

عقل و علم و نطق نتواند تا آثار قدرت خود تجلی ننماید دل عارف بچیزی
تسلی نیابد تجلی حق ناگاه رسد اما بر دل آگاه رسد آری چون دوست
متجلی شود بساط از اغیار خالی شود و چون محبوب عیان گردد محب بدل
و جان نگران گردد اینجا که کار محب بسامان بود چه جای حور و غلمان بود
چون حق بتو نازلست چه جای این منازلست این کار بهدایتست تا با عنایت
این کار دولتی هست اکنون تا کرا رسد هر که از معرفت حق دورست او
نه آدمی بلکه ستور هست روز را چه گناه اگر شب پره کور هست جایی که نور
شعله افروزد خرمن ظلمت را پاک سوزد چون روز تجلی درآید هنگامه
شب را باطل نماید یکی چهل سال علم آموخت و چراغی بر نیفروخت و دیگری حرفی
نخواند و دل عالمی بسوخت یکی سیراب آب است و غرق آب و دیگری محتاج بنیم قطره آب
نشان قطره آب نشان قرب محبت هست و نشان دوستی مستی و بیزاری از کسی
و فارغ از خودپرستی بر سر کوی دوستی بودن خوش هست درد دوستی بلا
کشیدن خوش هست محنت در نزد محبت جواب داد که من غلام آنم که خوش تاب
داد طاعت گاه است و محبت کوه گاه را چه بقا بود در برابر کوه و در آن محلت
که محبت جای گیرد عافیت هر سره آن ندارد که پای گیرد جمیع محبین بمنصور رسید
در وقتی که او را بر دار میکشیدند بطریق استفسار پرسیدند که حقیقت محبت
چیست و مرد این میدان کیست فرمود که اولها حبل و آخرها قتل یعنی اولش
رسن است و آخرش دار سر فکن است هر که سر آن دارد سر در این کار دارد

دهر که ندارد آن به که بگذرد پای همت بر سر افلاک باید نهاد و پشت عزت
بر کره آب و خاک باید داد و حق را بوحدانیت باید ستود و ازو باید گفت و ازو
باید شنود و قطع تعلق از غیر او باید نمود بیت مرد ره حق سخن محقق گوید
از هر که جز او ست ترک مطلق گوید در راه عشق اگر دو صد پاره کنند هر پاره
از دو صد انا الحق گوید **مخاطبه ششم** در ذکر سلوک و آداب عارف و بیان
وظایف ارباب معارف ای عزیز هر که دانست که خالق در حق او و خلق بد نکرد از
بد پاک شد و هر که دانست که قسام قسمت روزی بد نکرد از حسد پاک شد طور قسمت
بیک غلطست و گفتار آدمی سقطاست همه در خواب غرورند و مشغول نشاط
و سرورند می پندارند که آنچه میباید دارند وای از آن دمی که پرده از روی کار
بردارند و سخن بجز راستی نباید گفتن و راست را نباید نهفتن تو پنداری
همه جا نیستی صحبت خلق در وی بیند که درویش تنها نیست عارف را نه با خلق
صحبت دار خلق جدا نیست درد فراق نه نیکوست اما چاشنی ذوق و شوق
در او هست گریه که از فراق است خونابست و خونابه که از وصالست روح ناب است
اگر چه شب فراق بس تاریکست دل خوش دار که صبح وصال نزدیکست و
از ظلمت شب هر چند در خفاست اما امید روشنی خورشید در قفاست آهسته
باید بود لیکن دلبسته باید بود و دلبسته بخرابات شدن روا هست و دلبسته بمناجات
رفتن خطاست بهشت به بهانه میدهند اما نه به بها میدهند حال بهانه هست و قال
بهانه سالک هست که باشد از این هر دو بر کرانه طاووس را زنگ باید و غنچه لب را

آهنگ باید و گفتار و دیده خود را در میانه می بیند زیرا که خود را در میان نمی بیند
هر چند که نفس طالب بقاست تا بقای جاوید در خواست پس وظیفه خردمندی
طالب فنا بودنست و قدم در طریق نیستی نهادنست و راه بقا پیمودن است بیت
این مرتبه را بلندی و پستی نبود * خودبینی و خویشتن پرستی نبود * در هر قدمش ز نیستی
مستی ازمی * جائی برسی که نام هستی نبود مخاطبه هشتم در مراتب دین و اسلام
و ایمان و حقیقت پرهیزکاری و شریعت و فضیلت آن ای عزیز طالبان حق
چون قصد عبادت کنند و روی توجه بقبله طاعت نهند اول آب توبه دست
از طمع دنیا بشویند و بجرعات استغفار از شک و شرک مضمضه کنند و بروایح
نفحات صدق استنشاق نمایند و بشراب طهور اخلاص وضو سازند و بفکر
او قیام و قعود دارند و بذکر او رکوع و سجود شمارند و حق را بنماز و نیاز از
خود خشنود سازند که افضل عبادات نماز است و خاصه وقتی که بتخیر و نیاز است
پس بچنین عبادت مشغول باید بود و باین طاعت پیش او مقبول باید بود که
قیامت نزدیکست و راه تنگ و تاریکست و روشنی این ظلمت بنور دین است
که آن پیروی شرع مبین است مرا که زاد راه قیامت دین داریست و توشه
منزل آخرت پرهیزکاریست باظهار کلمه توحید و شکرانه نعمت برند و شرط
توحید اسلام است و بی اسلام کار دین ناتمام است اسلام اقرار به خدا
و پیغمبر است و پایه اسلام از ایمان برتر است تا بنای ایمان مستقیم باشد
وصول بدرجات نعیم باشد زیرا که ایمان چیست بیزاری و اسلام چیست بازاری

هوا بلیس

هوا ابلیس گفت و خدا اغنی ولت اگر میدانی که میداند ایزد پشیمان شو
و اگر میدانی که نمیداند مسلمان شو ایمان نه و حجت بیم است و هراس است
و امید بیم چنانست که ترا از معصیت باز دارد و امید چنانست که در دل تخم
محبت کارد و امید چنانست که ترا بطاعت آرد پرهیزکاری شعار اهل ایمان است
و شریعت را بر تقوی و ایمان رجحانست زیرا که تقوی بی شریعت
کاری نیاید و مومن آنست که پیروی شرع نماید غرض از بعثت انبیا اظهار
شریعت است و شریعت از حق بخلق ودیعت است و خیانت در ودیعت وزر است
و گناه و از ارتکاب وزر و گناه عیاذا بالله بیت سرمایه طاعت الهی دین است *
دارویی درون هر گناهی دین است * سرمایه فقر و پادشاهی دین است * القصه
ره نجات خواهی دین است موعظه نهم مخاطبه در ذکر و کیفیت و روش اهل طریقت
و مراتب حقیقت و رجحان شریعت بر حقیقت ای عزیز باید دانست که اهل [illegible]
دو نوع طریقت است یکی طریقه شریعت است و یکی طریقه حقیقت است
اما همت بر هر دو باید گماشت و شریعت را مقدم بر حقیقت باید داشت چه مرتبه
شریعت از مرتبه حقیقت زیاده است از این جهت که خدا بنای حقیقت
را بر شریعت نهاده است شریعت میفرماید که پاک دامن باش حقیقت
میگوید که ایمن باش شریعت در حقیقت تو بیست و طریقت در حقیقت
سوی این در آن نهانست و آن در این عیان است شریعت چیست بی بدعتی
و طریقت چیست بی دوئی و حقیقت چیست بیخودی چون از این هر سه گذشتی

بدان که با و پوستی و هم او کشتی اول بدایت را محکم می کن انگاه نهایت مبانی
پس از آن با خلق هالک میباز و بدایت همه درد است و نیاز و نهایت همه ناز است
وکشف راز پس عارف آنست که عمل هر دو نماید و اگر شرع را راج داند شاید
حقیقت مثل آبست و شریعت مثل آفتابست و روشنی عالم با آفتابست و زندگانی
آدم با آب شریعت کشتی و حقیقت دریاست از دریا که نشستن بی کشتی خطاست
شریعت مر حقیقت را آستانست بی شریعت بحقیقت پیوستن محالست مر شریعت
راه و حقیقت منزلست راه نا پیمودن بمنزل رسیدن مشکلست حقیقت مر دیم شریعت
در درونست از در و از نگذشته بر آمدن گرانست ان است شریعت کلید است
و حقیقت قفل جدید و گشودن قفل بدید ممکن نیست الا بکلید **شعر** اگر جویای
راه حق شده ٭ در خطر در پناه حق شده ٭ گر بیابی سوی حقیقت راه ٭ پیر شریعت
شو حقیقت خواه ٭ با شریعت تمکنی حاصل ٭ در حقیقت نمی شوی کامل ٭ با شریعت
رو حقیقت جوی ٭ ره تاریک بی چراغ مپوی ٭ تا ندانی ره حرام و حلال ٭ کی شود
کس تر از اهل کمال ٭ دین اسلام شرع مصطفویست ٭ راه ایمان سلوک مرتضویست ٭
شد اسلام مصطفی بنیاد ٭ گشت ایمان ز مرتضی آباد ٭ مصطفی دان رسول در بر او
او دست ٭ رهنما مرتضی و عترت او دست ٭ گر تو زینگونه یابی آگاهی ٭ عارف حق
و سالک راهی ٭ در ره معرفت قدم زده ٭ بر تر از نه فلک علم زده ٭ **مخاطبه**
دهم در ذکر طاعت و اطاعت و معرفت ربانی و صبر و شکیبائی اقتباس
عنایت یزدانی العزیز خویش را حبیب انچه از اماه تا ما هیت و داد از معرفت
الیقین

الیقین لاجرم بر همه واجبست اگر امیر و اگر حاجبست که با ستعداد عزت نفس
خود را ارشاد کند و با ستعداد جرأت استعداد کند و تخم عبادت حق بر زمین
دل پاشد و از اهتمام آن لمحه خالی نباشد و به تقیید خشنودی حق تعالی در طاعت
او بکوشد تا جرعه قبول از ذروه وصول بر عا بنوشد که در هر سری که درد
درد شغبه از دوست و در هر کنجی که در وجود نیست گنجیه از اوست **شعر** شرف
مرد بجود است و کرامت بسجود ٭ هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود ٭
بدانکه حق تعالی بخطاب مستطاب خود میفرماید و غرض از آفرینش خلق را
بیان میفرماید که آفریدیم تا کار رسازم خوانند میرانیدم تا بی نیازم دانند
هر که را در وجود آوردم از بهر سجود آوردم که هر که سجده حق بجای آورد
گوی سعادت از میدان برباید و هر که با او تکبر نماید در غضب و تحیر او در خود
گشاید مقبل آنست که معبود خود را بوجهی بشناسد و لطف او را از دو
از غضب او بهراسد و مدبر آنست که روی ارادت از قبله طاعت او بگرداند
و نفس پر شناعت خود در ماند پس در طاعت او صبر باید کرد و انچه
از عبادت فوت شده جبر باید کرد تا غم و محنت دنیا بر آید و نهال عنایت
ازلی بر آید و سعادت بخت سرمدی بر در آید و صبح وصال از مطلع
اقبال بر آید و دریچه غیر متناهی بگشاید و آفتاب جمال او روی نماید
بیت گر بینی خویش را بدل میخواهی ٭ و ذخیره ای بر عمل میخواهی ٭ در طاعت
حق بکوش و با صبر بساز ٭ گر فیض جمال لم یزل میخواهی **مخاطبه یازدهم** در توصیف

ذمیمهٔ دنیا و طریقهٔ غیر مستقیمهٔ آن بی‌بقا و ترک لذات آن علی العمیا
و بیزاری از آن و ما فیها العزیز از حال دنیا چه تحقیق میتوانی داد حال
این بی‌بقا چه سؤال میکنی چه توان گشود زبان را در حق چیزی که او را
بمحنت و آلام بدست آرند و بمشقت تمام نگه دارند و بحسرت و ناکام بگذارند
ای خداوندان طاق و طمطراق دولت دنیا نمی‌ارزد بفراق اندک اندک
خان و مان آراستن و یکبار از سر آن برخواستن دنیا رباطیست در راه
بادیهٔ قیامت نه در او آرام و نه جای اقامت در و خرابهٔ پیچ و بلاعنیست
و بجز اسپ بار رحلتش از کنج محنت وظیفهٔ او مردم آزاریست و بشوق او
کج رفتاریست و کج بازیست هر که از او تمتع جوید به بضاعت گردد و هر که با
او ترفع خواهد از اهل شناعت گردد مغرور او متابع نفس حریص خسیس
و مسرور او مطاوع ابلیس پر تلبیس هر آوازهٔ او الدنیا سجن المؤمن
و هر خطبهٔ او الدنیا راس کل خطیئة آغازش همه معصیت است و گناه
کاری و انجامش همه غفلت و خجلت و شرمساری هر کاری که از او براید او را
اعتباری نه و هر اعتباری که از او آید او را قراری نه نه بر وجود لیتش
اعتمادی توان نمود و نه بغرتش اعتقادی توان فرمود درون او همه
پر کورهست و بیرون او همه پر شور است ما بین این هر دو جای سرود است این
آن توسن است که هیچ شهسواری او را رام نکرده نازش او بی قدری و بی
عاقبتی و نوازش او کم اعتباری و عاریتی است بعاریت نازیدن کار زنانست

دل ازو

دل ازو باید کند که مردی در آنست هر که دست در آغوشش برد جز سیلی و قفا
از وی نخورد و هر که پشت پای بر او زند دشمن خویش را پی زند چه بر توسن
و هر چون سواری بی زین رام او نشود فرود آی و پی زن هر چند بهر دو
دست داری سر او بگذار و دست و پشت پا بر روی زن مخاطبه او زر دم انیهم
در هدایت بکار آخرت و دلالت براه دین و بشارت باقامت امر قیامت
علی الیقین العزیز فرصت بجز باید کرد و قطع تعلق از غیر که وقت فرصت تنگ
است و شتابی عمر به در رنگ و راه پر بیم و سفر عظیم در پیش است و صعوبت
و مشقت این منزل بیش از بیش است راهی بغایت خطیر و باریک و بمنزلی
به نهایت تنگ و تاریک در پیش بقفل انقطاع دربند و کلید آن قفل بر طاق بلند
بدایت آن بعدم معروف و معلوم و نهایت آن بفنا موصوف و موسوم در
این راه بی توشهٔ خیر قدم پیش نتوان نهاد و هیچ گامی از اندازه بیش
نتوان نهاد و در دست عصای توکل باید و در پای خرموزهٔ تامل شاید این
راه را بوقت باید پیمود از گمشدگان این منزل با خبر باید بود که پیش پا بسیار است
و سیلی در فضای شمار است همیشه مرکب همت بزین باید داشت تن و گوش
و جهد بر سلامتی باید گماشت که این راهیست دور و دراز و این گذرگاهیست
پر نشیب و فراز گرگان این صحرا شیر شکارند و نهنگان این دریا آدمی
خوارند این راه را بی پا و سر باید پیمود و این راز را بی زبان و گوش باید
باید گفت و شنود ختم اینجا چه رسی متاع دل کن بگرد هر چه گرد رود به بجا نیش

بگرو ؛ مردانه زجان بگذر و بی سیر مرو ؛ کانجا ده هزار جان نیرزد دو جو ؛
مقاله سیم منطوی بر مواعظ ارجمند و نصایح دلپسند مشتمل بر دوازده
موعظه **موعظه اول** در تحقیق معرفت حق و عاقبت اندیشی و توفیق عبادت
موثق و درجه درویشی ایها العزیز بدانکه غرض از آفرینش خلق عبادتست و عبادت
بی معرفت عبث است اول معرفت حاصل کن انگاه طاعت از جان و دل
کن درویشی شعار خود نمای و بگوشه قناعت در آی و بوطلب شیء از قرار
کن و جز رضای او قطع مراد اگر خواهی از در خواه و اگر خود را خواهی
از عاقبت کار شو آگاه که اصل کار عاقبت اندیشی است و دولت پایدار در
مرتبه درویشی است بترس از کسی که نترسد و هرچه کند از کسی نپرسد عیب
پوش باش نه عیب جو اگر بینی از کسی نکوئی بدی مدیش نکوی تشنه باش
و منوش و برهنه باش و مپوش پابازار آر و مفروش اگر درویشی بکن صحبت
و اگر بیخویشی مدبر صحبت و اگر بیخودی باخود آی و اگر با خودی محو شو در
خدای تا از صحبت اهل دنیا فرد نشوی با درویشان هم درد نشوی درویشی
لازمه اهل تجرید است و تجرید وظیفه ارباب توحید است برتر از توحید مقام
نیست و توحید معرفت تمام نیست اهل معرفت درویشانند و شناسای حقیقی
ایشانند چه آنها که حق را شناختند بغیر او نپرداختند پس هر که حق را نشناخت دیگر
بصحبت خلق نشتافت بیت آنها که زمعبود خبر یافته اند ؛ از جمله کاینات سر
تافته اند ؛ در یوزه همی کنم زمردان نظری ؛ مردان همه قرب از نظر یافته اند ؛

دل بخلق

دل بخلق مبند که خسته گردی دل بخدا بند که رسته گردی ؛ هر چه در این عرصه
ترا پیش آید ؛ حق باید ترا از آن بیش آید ؛ اگر در راه درآئی در باز است و گر نیائی
حق بی نیاز است پس در این میدان مرد باش و با دل پر درد باش و در محبت
او فرد باش که هر که فرد نشود در این عرصه مرد نشود جهد کن که مرد شوی
و در این عرصه صاحب تجربه و درد شوی و بیمن همت درویشان و برکت
نفوس ایشان حسرت و آرزوی ایشان دنیا از دولت سرد شود و چهره ات
از خوف خدا زرد شود بیت خواهی که در این زمانه مردی گردی ؛ با مذهب
دین صاحب دردی گردی ؛ روزان و شبان بگرد مردان میگرد ؛ مردی
گردی چه گرد مردی گردی ؛ و در این راه اگر بی مرادی مردی و اگر بی داد
نامردی بیت شرط است که چون مرد سوی درد شوی ؛ خالی تر و تا خبر تر از گرد
شوی ؛ هر کو ز مراد کم کند مرد شود ؛ کم کن الف مراد تا مرد شوی **موعظه دوم**
در طریقه وصول بدرجه عالی و حصول خیر مآلی در صحبت با اهالی و فرقت از
غیر ایها العزیز مصباح سعادت ابدی و مفتاح دولت سرمدی در یافتن
طریق حق است که هر که او را نشناسد جاهل مطلق است اگر طالبی این راه را
پاک کن و پشت بر این پشته آب و خاک کن که چون اغیار بگذاشتی مسافتی
از میان برداشتی و چون از خود بریدی بدوست رسیدی و بدیدی بچه دیده
و دیگر بشارت بدان چاره نیست و زبان از سخن آگاه نیست بیت آنها
که همی دهند از دیده نشان ؛ در عین تحیرند و در بحر گمان ؛ سرّیست نهان

عالمیان ❊ آنرا که موزون به بستند زبان ❊ مست باش و مجروش شکسته باش و خاموش
که سبوی درست را دست به بند و شکسته را دوش بدوش کشند نجات می
خواهی مبتلا شو و بقا میخواهی از پی فنا شو اگر داری طرب کن وگر نداری
طلب کن یار باش و اغیار مباش یار فروشی بشنو اسلام است و خود
فروشی کفر تمام است کال ایشان متصرف دلست بمثال آب و گلست کار سهل است
صحبت با اهل موجب رقت جان و دلست و صحبت نا اهل تفرقه جان و ملالت آن
مصاحبی است برای فرسودن جان و این مصاحبی است برای ربودن آن مصاحب
اهل را شفیق جان خوان و مصاحب نا اهل را رفیق نان دان شعر صد سال
اگر در آتشم مهل بود ❊ وان آتش سوزنده مرا سهل بود ❊ با مردم نا اهل نباید
صحبت ❊ کز مرگ بتر صحبت نا اهل بود ❊ پس دل از همه بردار و با هر کس صحبت مدار
اول عالمی که ترا از عیب باز دارد و ترا بر چه هنر دارد دویم درویشی که
در صحبت متواضع باشد و بخرات پیوندی سیم ماجدلی که بر سردی ابر رحمت
بارد مگر از آن چیزی بر تو بارد و دست دعای عبدالله به خامی بسته به از انکه
با خامی نشسته بیت بهر که نشستی و نشد جمع دلت ❊ و ز تو نرهید زحمت آب و گلت ❊
زنهار ز صحبتش گریزان میباش ❊ ورنه نکند روح عزیزان بحلت موعظه سیم
در احتراز و تمنع از تضییع اوقات و تخریب عمر بو الهوسی و لا طائلات
العزیز بهترین نعمتها و نیکوترین لذتها حیات است و حیاتی که بیاد خدا صرف
شود حماقت آن سعادتمند از مدت عمر خود بر خورد که اوقات زندگانی به فکر

و شکر

و شکر او شمرد مدت حیات و عمر را مغتنم دان و فرصت وقت را عزیز و محترم
دان و در ظلمات خواهش نفسانیه بیا سامی و از کدورات و ساوس شیطانی
بیرون آی تا چند همچون اهل جاه ببازار به گاه و به مسجد بیگاه شب و روز در
گناه و احوال از معصیت تباه و چهره از رنگ خجالت سیاه نه شرم در جوانی
و نه در پشیمانی پیری عمری بکاستی و عذری نخواستی وای بر احوال آن کس
که از روی لهو و هوس روز سر مست سرور است و شب در خواب غرور است و غافل
که از مد و نه خود دور است و فردا است که از اصحاب قبور است هیهات هیهات
زهی خرابی اوقات بکودکی پستی و بجوانی مستی و به پیری شکستی اندیشه کن
ای مسکین که فردا کی رستی بیت قولی بر زبان خود بر بستی ❊ صد خانه
پر از بتان یکی نشکستی ❊ گفتی که بیک قول مسلمان رستم ❊ فردات کند خمار کان
مستی ❊ تا چند از ارتکاب معاصی پی در پی دم شرمنده و پشیمان نابودن تا که
دی باز نیاید فردا اعتماد را نشاید این دم را عزیز دار که دیر نپاید ایام
از مدت خود بسی شمارد که کسی بهر گز یاد نیارد بیت دی کز تو گذشت هیچ از
آن یاد مکن ❊ فردا که نیامده است فریاد مکن ❊ بر رفته و نا آمده بنیاد منه ❊ حالی
دریاب و عمر بر باد مکن ❊ اکنون سعادت توبه را دریاب که فرصت مغتنم است و از
مستی غفلت برای که مدت عمر کم است شعر عمری بغم دینی و دنی می گذرد هر لحظه
ز دیده اشک و خون می گذرد ❊ شب خفته و روز مست و هر صبح خمار ❊ اوقات
عزیز بین که چون میگذرد موعظه چهارم در مذمت دنیای ملامت کیش و سرزنش

آن چیست از پیش و شناسائی گوهر خویش که باعث حق شناسی است پیش دور اندیش
ای عزیز بمعیار عقل و تمیز گوهر خود بشناس و از قدر و قیمت گوهر خود کن
قیاس که متاعیست کاسد و بضاعتیست فاسد چراغیست بجوناب ادراک افروخته
اما بر رهگذر باد است و بنائی است از حجاب خاک سر بر افراخته بر آبش
بنیاد است نه با کس هرگز پاید و نه اعتماد را شاید پس صلاح آنست و مصلحت
چنانست که عنان اختیار اندیشی مصروف داری و کار را برضای حق بسپاری
و با خلق نیکوئی ورزی تا در پیش حق بهر چه گوئی ارزی این کار وابسته
بعنایتست و موقوف بطاعت و عبادت است آفریدن عرش و کرسی نه بهر آنست
که خدا تعالی را محتاج بآن گویند بتر از ابلیس است خدای تبارک و تعالی
بر عرش مستوی است عبد الله نداند که استوی چیست آنهائی که خدا را اثبات جهت
بعرش و کرسی نزد جهند چه آنجا که شناختست نه عرش است و نه کرسی
سخن جمله کعتم دیگر چه پرسی چنانکه از این کعبت و گو شوالی اگر خواهد با غیاث
خورشید اگر چه تاوان آهن آهن است هر آینه اما گاهی بغل اسب است و گاهی
آینه یکی چون آب میرود بشتاب و میرسد و یکی مست خواب و هر آینه میرسد
آنرا جواب لن ترانی گفته و بار کوه هجران بردلش بسته و این در خانه ام هانی
خفته و موکل سبحان الذی اسری کرد بر گرد او گرفته لطفش میگوید بیا
قهرش میگوید میا از آسمان کلاه میبارد اما بر سر آن کس باید که سر فرود
میآرد عبد الله مردی بود بیابان میرفت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید بشیخ

ابو الحسن

ابو الحسن خرقانی دید چشمه آب زندگانی چندان بحجره که از خود گشت خانی که نه
عبد الله ماند و نه شیخ ابو الحسن خرقانی اگر چیزی میدانی من گنجی بودم نهانی
کلید او ابو الحسن خرقانی در این راه پایدار باش و کار خام مکن **بیت** گر ره
شوق و هوا خواهی رفت ٭ از من خبرت که چند خواهی رفت ٭ بنگر که کز کجا
آمده ٭ میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت ٭ اگر روزی صد بار خاک شوی به از
آنکه در بند خود هلاک شوی زنهار از ذل حجاب و تازیانه عتاب **شعر** تا چند
بازوی خود تنها لیست شوی ٭ بشتاب که از قفای خود مست شوی ٭ از مایه و سود
دو جهان دست بشوی ٭ سود تو همان به که تهی دست شوی **موعظه پنجم** در نکوهش
دنیای دنی و سرزنش از ظلم و تعدی دنیا پدری آن ستمکار دبی غدری چو
هشتم ای عزیز دنیا سرای ترکست و آدمی از برای ترک دنیا چاه هست تاریک
و راهیست باریک وای بر آنکس که چراغ ایمان را بکشت و بار مظالم گرفت به پشت
غزل مکن که آه فقیران شبی بردن تا زد ٭ فغان و ناله بعرش ملایک اندازد ٭
زتیر آه یتیمان نکر نمی ترسی ٭ که سوز سینه تیری که ناوک اندازد ٭ حذر همی کن از آن ناله
سحرگاهی ٭ که گر بگیرد زند در روز زنده در وسازد ٭ توقع نیم شبی گر بگوید الله ٭
هزار همچو تو از خان و مان بر اندازد ٭ هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو که آه
کرم فقیری چو موم بگدازد ٭ هزار دشنه کشیده است و تیغ زهرآلود ٭ تو بی گردن
آنکس که گردن افرازد ٭ متاز بر سر مظلوم ساکن ای ظالم ٭ که دست فتنه ایام
سرت تا زد ٭ درون سینه مجروح چند مخراش ٭ بدانکه روز جزا هست و با تو پردازد ٭

اگر بخل کند سائل پسندیده خوار دهند و ترا در جهنم اندازد * زنهار چو سلیمان
مثال عید فند * که گر خسی برند کرد کار نخورده * ظلم اگرچه بسیار هست تا ابرا
و ظالم اگرچه جبار است آخر در سر آید زنهار کس را میازار تا در نمانی آخر کار
که الظلم ظلمات یوم القیمة سعی کن تا نیفتی در هنگامه اگر بی انصاف نه ام
که انصاف چیست انصاف داد که بی انصاف کیست چیست ای ستمکار چند اندیشی
از آن روز جزا * که ترا سوی ظلم افکند از چاه بچاه * آنگاه اکنون بحجارت
نگری جانب وی * شماتت کند آنروز بسوی تو نگاه موعظه ششم در بیان
حال فریفتگان دنیا و عاقبت حال آنها و اظهار فنا شدگان مرگ را افلا
بزبان حال ارواح از مرقد خاک و خطاب ایشان با عاقبت اندیشان ای عزیز
بر المقصد زیارت از قبرها و نظر کن بدیده عبرت بگورستانها ببینی چند
مقابر و هزار خفته در آن نازنینان صد هزار و سعی کردند و کوشیدند
که در تا به حرص و امل جوشیدند و از جواهر گرانبها بر میان بستند و سبو
سبو زر و سیم پر کردند و سود گرد آوردند و حیلها نمودند و نقدها
ربودند عاقبت مردند و حسرتها بردند انبارها انباشتند و غم دنیا بر
دل گذاشتند ناگاه جمله را بدر مرگ کشیدند و شربت اجل چشانیدند
قول بے شناس جهان را و نو رسیده بود * مکن عمارت و بگذار و خوش ازو
بگذار * اگر اشنیدی و دیدی که مرگ دور امان * ز خاص و عام و بد و نیک از صغار
و کبار * اگر هزار بمانی و گر هزار هزار * بعاقبت ملک الموت آیدت بر در *

زگفته

زگفته ناصرخسرو تو بشنو این پندی * حذر همی کن از این جور و زور و کار حذر *
و چون حال و حال فریفتگان این دنیا چنین است که شنیدی و عاقبت
کار و بار ایشان اینست که دیدی پس از موت بیندیش و حجاب امل را
بردار از پیش و اگر نه وای بر تو و دوزخ ماوای تو بدانکه دوستان
خاک ترا جوابی نه‌اند در زبان حال گویانند که ای جوانان غافل و ای پیران
جاهل دیوانه اید که بر ما می‌خندید و بر حال و مال ما بر نمی‌نگرید که ما در خاک
و خون خفته‌ایم و چهره در نقاب نهفته‌ایم و هر یکی پاره دو هفته‌ایم و بهفته
از یاد شما رفته‌ایم ما نیز پیش از شما در بساط کامرانی بودیم و انبساط
جهان فانی می‌نمودیم پستان دنیا مکیدیم عاقبت شربت مرگ چشیدیم
و از زندگانی وفا ندیدیم ناچیز شدیم خود را دیدیم بر باد فنا بردادیم
و بر خاک عنا افتادیم نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال
یافتیم منفعتی فالغیم با اینهمه ندامت اگر در پیش بنودی حاجت اکنون ما را
نه بالشی و نه فراشی نه نقدی و نه قماشی نه شایان حرف و ندائی نه امکان
صوت و صدائی همه هستیم ست که از حظ ما از دنیا حرمانست و گوشت ما
نصیب کرمانست وقتیکه بود ما را امکان و جهد بود در کان نکردیم جستی
و بجستیم خیری و در پریشانی افتادیم و بر جهان حال جان دادیم اگر انداز ره یاد
در ما نگر بدکه اکنون روح ما بر یکی میرا زده و اشک حسرت از دیده میبارد و تو
حال خود میداری اکنون حال ما بر ما غیبت و از کرده ما پشیمانیست رو در ره برا

و در حال ما کنید نگاه که نه از نام ما خبریست و نه از اجسام ما اثریست ابدان
ما ریزیده و استخوانهای ما پوسیده خان و مان ما خراب منزل و مکان ما تراب
در بسته ما دیگری نایب و یتیمان ما از خانه غایب رخسارهٔ ما بخاک آمیخته
و دندان ما ریخته و زبان ما فرو بسته و دهان ما در هم شکسته و تمامی اعضا
زخم خورده و مرغ روح ما پریده و سبزه از خاک ما دمیده ما در مغاک
تیره و شما در خواب خیره ان فی ذالک لعبرة لاولی الالباب و الیه
المرجع و المآب شعر هر چه که ترک هست میاید کرد ؛ و ز ترک هوا س برگ میاید
کرد ؛ در قطع تعلق از زدن راحتهاست ؛ از خواب چو پاس مرگ میباید کرد ؛
موعظهٔ هفتم در ترهیب از غفلت و ترغیب بحصول زاد راه آخرت ایعزیز
چون ترا همیشه مرگ در کمین هست و مقام تو در زیر زمین هست و بازگشت تو
برب العالمین تا چند غم دنیا بر دل و از آخرت غافل بروز خنده و بشب
خواب دل در غفلت و تن در جمع اسباب اندرون گور همه حیرتست و بیرون
همه عبرتست مقام حسرت و عبرت چه جای عشرتست غزل دلا در کار حق بیکس
نظرها ؛ که در راه تو می بینم خطرها ؛ کش از خواب غفلت چشم بیدار ؛ بگوش
و هوش تو کو هم خبرها ؛ بگو در خلق گورستان فکنده ؛ ز نیکی تیر قضا جگرها ؛
ببا شاهان مه رو بیند در خاک ؛ گرنشان در جهان ما نه اثرها ؛ معاصی بهر
قهرست و عقوبت ؛ بکام نفس تو همچون شکرها ؛ گذرگاهیست این دنیای فانی ؛
نباید مرد عاقل در گذرگاه ؛ چه در پیش هست مرگ ای پر انصاف ؛ تماشای جهانست

درلونها

در لونها ؛ پس نشان خردمندی آنست که دل از دنیا برداری و اسباب عقبی را
بگذاری مثل از رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی غزل اگر در ظلمتی اینک سراجت ؛
حساب امروز کن فردا چه حاجت ؛ هم اکنون حکم کل من علیها ؛ بستانند ز تو این
تاج و رواجت ؛ بگنج تخته و تابوت خفتی ؛ بخواری کربود تختی ز عاجت ؛ کنون
از حق فراغت مینماید ؛ بگور آئی بدانی احتیاجت ؛ کشادی در فساد اکنون ز تو
که چون فردا شود مینی رواجت ؛ ز رنج دق خشی ای پر انصاف ؛ مگر فضل خدا
سازد علاجت موعظهٔ هشتم در بیان راه بران مطلوب و گمراهان مغلوب
و قبول عزت و توفیق هدایت و نشان اولیا و دوریشان با صدق و صفا
ایعزیز بدانکه حضرت عزت این جانرا محل اسرار گردانید و ودیعتهای سر
بمکنونات رسانید پس از آن پرده های حجاب برانگیخت و سترهای نقاب در آویخت
بعضی از موالید بر عناصر و بعضی از اعراض متعرض بجواهر تا بریاضت معلوم
شود که طفل طبیعت کیست و اهل شریعت کیست و به نارسیده کیست و طفل
کار دیده کیست پس در دل آدمی چراغ معرفت برافروخت و علوم اسرار او
صوابر کیفیات بدو آموخت اما آنانکه اهل هدایت بودند به حکم دلایل بر حجت
میآمدند میدیدند و هر حجابی که در راه می افتاد میدریدند و لاجرم چون هوا را
ریاضت دور کردند و نفس را مجاهده مقهور کردند درون پرده ها بر جا خواب
شناختند اما آنانکه از اهل ضلالت بودند نمودند لیکن ایشان ندیدند
و نشناختند بر نفس گرامی عشق تاختند و بر سرشان در دون کمند انداختند چون

ورنگریستند نه از طریقت اثری دیدند و نه از حقیقت خبری شنیدند نه از
فضل خدا بدعا می‌نمودند و نه در راه وفا قدمی بپیمودند بلکه بغلبه مغلوب شدند
و خود از دین محجوب شدند پس وظیفه سعادتمندی دانش آموختن و پیش
اندوختن است تا آنچه پیش آید بدلایل بداند و هر جایی که در راه افتد در اندیشد
پس از آن بریاضت هوا را از خود دور کنند و نفس را بمجاهده مقهور گنند
تا بهیچ غلبه مغلوب نشود و از دین محجوب نگردد و اگر از مقبولان باشد
در این راه فبها و اگر از مردودان باشد عیاذا بالله چه حضرت حق
بعضی را بدست قبول برداشت و برخی را بدست رد و قبول نگذاشت پس کسی را
که حق توفیق نداد و ننمود راه آوردن انبیا و راه نمودن اولیا او را چه
سود و نشان او دو چیز است اول سعادت و آخر شهادت فنون سعادت
و شقاوت از ازلست از معصیت چه جای حظ است اگر چه والذین جاهدوا
در قرآنست اما قسم رفته را چه درمانست قدر چیز بداست و چیز قدر پنهان
راه قدر معمور است و راه چیز ویران تو مرکب میان این هر دو میران سخن
اول و آخر بشنو که میگویم بظاهر کار نه بجستن عمل است کار در قبول ازل
است سالک را در این راه دل آگاه باید پری کردن معلمی است از عیب چیز
دادن منجمیت خلق را در حق سپردن غمازیست زخم باطل کردن جلادیست
راه ملامت رفتن بدخواهیست اسرار معرفت فاش کردن دیوانگیست
امید عطا و طمع ثواب داشتن دکان داریست صبر کردن با ادب بریست

کرامت

کرامات فروختن سگیست کرامات خریدن خریست گریه کردن سقاییست
خود را بزبان شکستن رعنائیست یاد کردن بزبان غافلیست اندیشه کردن
جاسوسیست خاموش بودن ناموسیست نعره زدن غایت دل شکستگیست شادی
کردن نهایت سبکیست اندوه خوردن گران جانیست اخلاص در زبان خلایق
جوئیست رهبری رستگاریست ایثار کردن دوستیست با آب و خاک آرامیدن
مردیست بهشت جستن مشتریست تواضع کردن بیچارگیست مرید خواندن
تکلف کننده متعدیست تفرقه در تصوف کافریست خورسند بودن بی‌همتیست
در پیش رفتن جاه طلبی است در برابر رفتن بی‌ادبیست باز پس رفتن
بوالعجبیست زیرکی بیخودیست بی‌افگاری بی‌نشاطیست نام این راه
زندگانیست منتهای این میدان معطلی است متکای این مسند هیچ کسیست
آخر کار و بار خاکساریست این سخنهای خواجه عبدالله انصاریست
نشان اولیا آنست که بحیلت نزنند و برحمت نخورند و با جبار ننشینند
و بمزد کار نکنند و از ورزیدن توبه دست باز ندارند و بر خدا تعالی
هیچ نگزینند و خنده نکنند مگر تبسم و از دوستی دنیا و جاه اعراض
کنند و ایشان را چهار طمع بحقیقت نباشد طمع مال و طمع جاه و طمع
دعا و طمع ثنا و متابعت وی مشغول باشند با حضرت مصطفی ع مدام که
درویشان طایفه‌اند که همه هوشیاران مستند بیداران خفته‌اند نه بردگان
دل بستند و نه از ذوق کامرانی خود درخشند غنی و لان شکستند را

کوبان هوا رسیدند پاکانند که از هستی و نیستی رستند و از قفس ما و من
جستند و قرابهٔ حب جاه شکستند و در حرم لی مع الله نشستند **شعر** چند
قومی که داد بندگی را داده اند ترک دنیا کرده اند و از همه آزاده اند روزها
با روزه در گوشه نشسته اند بار شبها در مقام بندگی استاده اند طرفة
العینی نبوده غافل از حضرت ولی سیلها با اینها از چشم خود بگشاده اند
راحتی دیدند و ذوقی یافتند از این و آن روز و شب در کنج محنت بر سر سجاده
اند پر انصاری تو مینالند که ایشان کیستند فرقهٔ بی کبر و خود در زمرهٔ دل
ساده اند **موعظهٔ نهم** در بیان آنکه تصوف چیست و عارف کیست الغرض
تصوف چیست کار کردن و مزد ناخواستن رنج و بار بر دل و از ناگفتن است
از دوست حکایت ناکردن و با دوست شکایت ناگفتن عارف را از دنیا
عار است و آخرت در پای او خار است او را با این و آن چه کار است از عارف
در جهان نشان نیست آن زبان که عارف را نشان دهد در هیچ دهان نیست
از چه نشان دهد آنچه که در جهان نیست صوفی هست که از نشان بی نشان است
لم یزل شنودی نشان نیست امروز نهان و فردا در نهان نهان است
پوشیده میدارد و میدارد این راز را که فردا نه وقت بیان است اگر سر این
کار داری برخیز و قصد راه کن نه زاد برگیر و نه کس را همراه کن هوا ان
مردی بر خود سجل کن و جهانیانرا آگاه کن عافیت را ببار دار و سخن
کوتاه کن عارف نکیست از صوفی چگویم که کیست که آن آدمی زادست و او جنت

زاهد به بهشت نیاز و عارف به دوست از صوفی چگویم که صوفی خود اوست
دانی که زندگانی تمام کدام است آنکس که همیشه بی نام است و از حق بر دل او
پیام است و در دل او ذکر دوست علی الدوام است و دنیا او را دام است و عقبی
او را دانه او نه مشغول دام است و نه دانه انتظار را طاقت باید و ما را نیست
و صبر را فراغت باید و ما را نیست هر کوی که نه بر در ده مهر اوست همون است
هر آب که نه از دریای اوست همه خون است اگر پا داری در بند او دار و اگر سر
داری بسته او دار هوش دار تا از امید و لب نیفتی که اگر از بهشت بهشت
نیفتی به از آنکه از کوشه نیفتی اگر یکی کسی را از دوستان او قبول کردی بسی
اگر یکی کس از دوستان او ترا قبول کرد به دوست پیوستی سخن حلاج را شنیدم
نه قبول کردم و نه انکار من نه مرا فهم مرا با قبول و انکار چه کار این کار مکن
این کار رسوم هست انکار کننده محروم است سیل در بالا و من در هامونم
هم دردمندان دانند که من چونم بار کش باش نه بار نهنده تخت حکم
باش نه حکم کننده نفس تراست و قبول خلق زنار زمین حقیقت تو گفتم
یکبار در این کار به خدمت یابی و طلب بلکه به حرمت یابی و ذل ادب اگر جانها
در سر این کار برآید شاید که این کار ما را جان میفزاید بکوش تا جان زنده
شود تن بنده شود و دل از دنیا برکنده شود **بیت** چون جان تو در علم بعضی
زنده شود تن در سر این کار ترا بنده شود توفیق در این هر دو چو گردد
رفیق میدان که دل از جهان ترا کنده شود **موعظهٔ دهم** در مراتب شکستگی

ونیاز و آنکه بی اینها هیچ فایده ندارد نماز و عبادت با اخلاص و صدق و بی
اختصاص و راضی بودن بقسمت و رنج تنگ شدن و در زیادت و جهاد با نفس
مکار و تخلیص از دست آن غدار ای عزیز چون باو نگری ترا نماز به و چون
بخود نگری ترا نیاز به که هرکس نیاز بدو برد توانگرش سازد و هرکه نماز
بدو کند عزیزش گرداند **بیت** گدای میکده ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک
و حکم بر ستاره کنم کار نه برونست و نماز است بشکستگی و نیاز است طاعت
بصدق و اخلاص نکوست وگرنه چه آید ز بی مغز پوست **بیت** ای زاهد خود بین
که نه محرم رازی چندین بنماز و روزه خویش منازی کارت ز نیاز می‌گشاید نه
نماز بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز نماز کردن کار پیره زنانست روزه
داشتن صرفه نانست حج رفتن تماشای جهان است نان دادن کار مردانست
شعر آن شنیدی که حیدر کرار کافران کشت و قلعها بگشاد نامد داد سه
قرص نان جوی هفده آیت خدای بفرستاد داد کوی است و نماز گاه نماز را
درگاه و داد را پای گاه آه از این تفاوت راه دو آئین شناز یکی کار
بی فضل ستور و یکی آینه شاه باش تا گرد از مصاف باز شود و سوار از
پیاده ممتاز شود هرکه نور حضور و اخلاص یافت از با خلاص یافت طاعت بی
آراسته چون جامه ایست عاریتی خواسته بر دلیر اگر در او بختم محتجب شدند
اهل عالم خط ملامت بر او کشیدند دشمن ظاهر جنگ کردن آسان است کار با
دشمن باطنست که ضد او با ایمانست چون باد مباش که بهر خس آویزی چون

خاک

خاک باش که با همه اهل سازی چون آب مباش که با هر خس بیامیزی و دین در سر
درم مکن ای پارسای دین فروش دین خود را به لقمه مفروش اگر در شبه آخر
الزمانیم سزای اینیم که روز و شب در عصیانیم هشیار باش که عقبه بس باریکست
کم خسب که گور بس تنگ و تاریکست کرامات نه بر آب رفتنست کرامات عین
حقیقت گفتن است بهار سه است بهار تن و بهار دل و بهار جان بهار تن
اولیست و بهار دل وفاست و بهار جان لقاست در این راه تنی باید مرده
و دلی باید زنده و جانی از تفرقه ایام پراکنده عام بر آنند که تا دعا
نبود اجابت نبود خاص بر آنند که تا اجابت نباشد توفیق دعا نبود دنیا
نه سرای امید و نه جای زیست اگر آسایش هست آنهم آزمایش است و نیاز
اگر دوست داری بده تا بماند و اگر دشمن داری بخور تا نماند چون روزی
تو از روزی دیگران جدا است اینهمه محنت بیهوده چراست مهر از کیسه بردار
و بر زبان نه مهر از انبان بردار و بر ایمان نه آنچه از آن ماست از ما نگردد
و آنچه از ما نیست بر ما نگردد طمع از هرکه کردی اسیر او گشتی منت بر هرکه نهادی
امیر او گشتی رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند از قسمت
بیش میخواهند و از آن دیگران از آن خویش میخواهند **بیت** ای دل بقضای
ایزدی راضی باش نه در پی مستقبل و نه ماضی باش زر قسمت ازل یکی و ده
می‌طلبی هر ده بتو کی دهند خود قاضی باش **موعظه یازدهم** در معرفت فضایل
محموده و شمایل مسعوده و اقتلاع شیم رضیه مرضیه و انتزاع ردیه غیر مرضیه

ای عزیز هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد با
حق بصدق با نفس بقهر با خلق بانصاف با بزرگان به خدمت با خردان بشفقت
با درویشان بسخاوت با دوستان بنصیحت با دشمنان بحلم با عالمان بتواضع
ع در خانه اگر کس است یک حرف بس است • دوازده چیز باید تا دوازده چیز راست آید
بود باید با طاقت صحبت باید با آفت موافقت باید با عداوت عیش باید با
همت دیده باید با امانت شناخت باید با جهالت خاموشی باید بر عبادت
حکم راست بر شارت نفس باید با جنایت از ما جرم آید و از و غرامت نشاید
باید در روز غرامت زیارت همت صافی باید و دل بر هدیت تا کارها با خود راست
کرد و کفایت مومن سه چیز بخدایتعالی توکل گیرد اول با دب تن دویم بسخاوت
سیم بی آزاری که خلق را نیازارد • بیت • مباش در پی آزار و هر چه خواهی
کن که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست • اصل ایمان چهار چیز است خوف
و رجا و حب و یقین اگر خوف نبودی امن بودی و ایمن بودن از خدایتعالی
کفر است و اگر رجا نبودی نومیدی بودی و نومید بودن از رحمت خدایتعالی
کفر است و اگر حب نبودی بغض بودی و خدایتعالی را دشمن داشتن کفر است
و اگر یقین نبودی شک بودی و در خدایتعالی شک بودن کفر است هر که از سه
چیز رسته است از همه بلاها رسته است از غم حسد و از غضب حرص و بیم درویشی
بر هر مومن شش چیز واجب است دو بر زبان و دو بر دل و دو بر تن اما آنچه بر
زبان است ذکر خدایتعالی است و سخن نیکو است و آنچه بر دل است بزرگ داشتن امر

خدایتعالی است و شفقت بر خلق و آنچه بر تن است طاعت خدایتعالی است و دریغ
خود بر داشتن از خلق چهار چیز مکن که آن سه بیجا است ناشکری در نعمت
و بی رضائی در قسمت و کاهلی در خدمت بیحرمتی در صحبت بر سه چیز اعتماد نباید
کرد بر دل و بر عمر و بر وقت که دل رنگ پذیر است و عمر در تقصیر است و وقت
تغییر پذیر است خدایتعالی بنده را سه چیز داده است زبان و دل و تن با و گفت
بزبان مرا یاد کنید و بدل مرا دوست دارید و بتن مرا خدمت کنید تو بزبان
مرا فضولی کونی و بدل مرا اورا فراموش کنی و بتن مرا اورا خدمت نکنی
اگر مومنی بزبان استغفار کن و بدل اعتبار کن و بتن افتقار کن بزبان
حکمت و بدل ندامت و بتن امانت بزبان شاکر و بتن صابر و بدل ذاکر
بزبان ناطق و بدل صادق و بتن شائق بزبان لطیف بدل حنیف و بتن
عفیف بزبان ستایش بدل نمایش و بتن گذارش بزبان حمد و ثنا بدل
خوف و رجا بتن عافیت از بلا بزبان قرآن و بدل ایمان و بتن فرمان
هر چیز را گوهر است گوهر مسلمانی شش چیز است یکی آنکه چون درویش شوی
خود را پیش خلق توانگر نمائی دویم چون بیمار شوی خود را در میان خلق
تندرست نمائی سیم آنکه بزهد و عبادت مشغول باشی و خلق را از خویش
کاهل وا نمائی چهارم هر چند خلق با تو عداوت نمایند تو با ایشان شفقت
و نصیحت کنی پنجم بوقت مستی و بوقت تنگی یقین را درست داری ششم
همه خلق را از خود بهتر دانی و ستایش راه خلق را چهار چیز باید تا سلوک

این طرف نگاه‌داشت باید اوّل علم دوّم ورع سیّم یاد حضرت‌ها و چهارم وجد آنکه
با علم نبود جهل رهبر او بود و آنکه با ورع نبود عاقبت کار او وبال بود و آنکه
با یاد او نبود کافر نهانی بود و آنکه با وجد نبود دل او مرده بود و رضای
حق در سه چیز است اوّل شکستن هوا دوّم از پیش برداشتن دنیا سیّم
کم کردن خود در طریق خدا و دنیا بدو کار آید یا بیکی ده که باید بگیرد
و یا یکی ده که دست بگیرد اگر راه پاکیست از مدّعی چه باک است دریا نه بدهان
سگ ناپاک شود و نه سنگ بهفت دریا پاک شود بدانکه در سخاوت چون باد
باش که بهر کس وزی و در شفقت چون آب باش که بهر چیز آمیزی امّا در
صحبت چون آتش باش که با هر کس نیامیزی نشان زهد سه چیز است کوتاه
گرفتن امل و حقیر گرفتن عمل و نزدیک دیدن اجل ای بسا کامی که از ناکامی
برآید و ای بسا ناکامی که از کام برآید ای از یک قطرهٔ منی در ترازوی
قسمت چند منی تا ان بکس کمان بدنبری که از کمان خود بر تو زی عیبی که در
تست دیگرانرا ملامت مکن طاعت نداده دعوی کرامت مکن اگر تو خالق را
نشناختی بدر مخلوق پیر واحشی نام تو در توانگران و در گنبه بودا
نه از خراب خراج میخواهند و نه از مرده باج نه هر که بر خود بندد بر خود خندد
خرقه با دل پرگندم چون تخمی بود بر سنگ افکنده لقمه خوردی بر جای
و صحبت کنی هوای رنجی مرد سودائی از دوست عیب نباید امّا چشم دوست
بر عیب نباید دوستی با دوستان و یاران موافق کن که دوستی یاران پیاله

و نوالرا

و نوال را لقائی نیست خوشخوئی زمانی است از رحمت الهی در پی صاحب
آن که میکشد او را فرشته ثواب بسوی بهشت جاویدان و بدخوئی جهاریست
از عقوبت نامتناهی در پی صاحبش که میکشد او را صاحب شیطان عذاب
بسوی آتش سوزان **شعر** گر بصورت ملکی و در لطافت حوری ؛ تا نمیخوئی نرسی از همه
دلها دوری ؛ حسن خلقت که از خلق باشد جاوید حسن ده روزه چه
باشد که بدو مغروری **موعظه دوازدهم** در امر باوصاف پسندیده الغرض
بدانکه بهترین کارها شناخت خداست عزّ و جلّ اوّل خدا را باید شناخت
که اوّل چیزها اوست اگر همه نخواهند او بدهد و چون او ندهد کسی نتواند
که بستاند و چون او ندهد کسی نتواند که بدهد او را نگاه دار تا او ترا
نگاهدارد و عمر را در پرستش او خرج کن که حساب خرج او خواهد خواست
و دلیل راه علم و نماینده صراط مستقیم حقتعالی دان عقل را پیشوا دان و چشم
پیغمبر را زنده دان قرآن را امام دان نماز و روزه و حج و زکوة که
و غزا کن و حق را فراموش مکن و صبور باش و در هر کاری یاری از خدا
طلب سرمایه عمر را توحید شناس و تقوی را پیشوا دان اعتقاد خوب را
گنج بیزوال دان خوی نیک را برای مردم اصل دار بر نیکو کار بهانه
جوی مباش منّت بردار و منّت منه ناسپاس و بی منّت را بخود راه مده نان
هر کس مخور و نان بهمه کس بده بر بیره زنان اعتماد مکن مخنثانرا در خانه را
مده و فا از مردم اصلی جوی که اصیل هرگز خطا نکند دل و جامه را پاک دار

توفیق هدایت را از حق تعالی دان و با مردم فرومایه منشین خویشان
و درویش را دلخوش دار بدترین عیبی بسیار گفتن را دان عمر را بباد فانی
با خردمندان بیاموز و بیاموزان علم اگرچه دور باشد بطلب با نیت عمل
کرده باش کم گو و کم خور و کم خسب باش در سختیها صبر پیشه گیر بر گذشته
و شکسته و ریخته افسوس مخور آنچه در دست داری شادمان مباش و آنچه
از دست رفت غم و دریغ مخور تمام زندگانی عافیت شناس و تمام زیرکی
عاقبت شناس از آسمان سخن را بزرگتر دان عمر را غنیمت دان تن درستی را
غنیمت دان اجل را در هیچ حالی فراموش مکن از مرگ ایمنی مجو و بعمر
تکیه مکن بسیم و دین مغرور مشو و بعیش مخور انگاس بترس که ایمنی
باشی از فقر و جهاد فخر کن نهان خود را به از آشکارا دار و از قدیم جهان
دیده را بگزین با ستیزه زن سخن مگوی و خاموشی گیر با خصومت و جنگ دوری
مکن از فرمان برداری نفس حذر کن مال را فدای تن کن عقوبت باندازه
گناه کن دوست را بتواضع بنده کن بر زاهد جاهل اعتقاد مکن در سخن
جواب اندیش باش کبر را بافراط مگوی دوستان اگرچه زبان افتد قول از
راستی باز مگیر تا نخواهند مرد آنچه را نخرند مفروش در گذر تا در گذرانند
آنچه ننهاده بر مگیر تا کرده مگیر دار منکار در آزمایش مکوش بنده حرص
مباش خفته غفلت مشو از گناه لاف مزن از درویشی مترس از دولت
خدا تعالی بخور تا کم نشود بخشنده خدا تعالی است از آن سودی که آخرش

زبان باشد

زیان باشد گرد او مگرد نفس را از برای مال پایمال مکن برای اندک چیزی
خود را بیقدر و مقدار مکن عزت را از هیچ سزاوار باز مدار خود را اسیر
شهوت مساز در سفر خوی خود را از آن خوشتر دار که در حضر داشتی اگر صلح
برآید زود جنگ مباش کاری که بصلح برنیاید دیوانگی در وی باید دشمن
اگرچه حقیر بود از وی ایمن مباش از دشمن خانگی بسیار بترس با باشی جمع
سفر مکن بر اندک خود قانع باش امانت نگه دار تا توانگر شوی نامی و درد
کو نیز ابخود راه مده اگر در بند خیر کسان نه خود را بنده ایشان مساز
گمان مرد ما نزد در حق خود حظ مکن در جایی که باشی گستاخ مباش
که خدای تعالی با تست در مهمات ضعیف رای و سست همت مباش عهد را
در حالت غضب و سخط نیکو نگه دار چون مال و جاه یابی از خویشان دریغ
مدار وقت را هیچ بدل مشناس دوستی دلها را از خاموشی و کم آزاری
دان حرمت را به از مال دان و نگه دار از سلطان قاهر و جابر بر حذر باش
و اندک نوازش او را بسیار دان عفو را از هیچ سزاوار دریغ مدار
راست گوی و عیب مجوی در است بد دروغ مانند مگوی نخست اندیشه کن
و آنگاه بگوی با هیچ بدی هم داستان مباش بلا را بصدقه دفع کن
اگر مجال بود مدبر با عاقلان کن پیران کاردیده را حرمت دار از آموختن
علم و پیشه عار مدار کار را از خود چنان نما که از آن در نمانی جرم و بهتان بر کسی
منه تا در انفعال تو باز نگردد معیوب را شام مگو با کسی چیزی که جواب آن ترا

نتوانی شنید مگوی چون خود را شناختی بزرگ طاعتی دان جمع مال را
اقبال دان و خرج ناکردنش را ادبار دان خود را از همه عالم کمتر دان
بیهوده گوی را سر همه آفتها دان و دوستی نمودن دشمن را دوستی مدان کسی که
بتو کارش بر آید مترسان طلقرا به خیر خود امیدوار کردان سخاوت راست
کردن وعده را دان توانگر را مطلق خورسندی دان رضا دادن به
قضا را سر معاصی دان نفاق را بی دانشی دان صحت و عافیت را
از حصهای عطای بزرگ دان سفیه را مال مدان ولی جلاج را نادان
دان بحقارت در هیچکس منگر دنیاپرست مباش که دشمن خدا را پرستیده
باشی از تقوی زاد آخرت کسب زیر طاعت حریص باش و بر ان تکیه
مکن شعر بر سایبان حسن عمل اعتماد مبنت ؛ سعدی مگر بسایه لطف خدا رود ؛
تن را در دریاهای آرزو غرقه مکن تا بتوانی نیاز خود بر خلق عرضه مکن
زبان را بدشنام عادت مده بغم کسان شادی مکن محال را هیچ تاویل
باور مکن در جایگاه تهمت مرو بنده که فروختنی خواهد در خانه را مخ
کسی گوی که کم تواند کردن آشنائی که معیوب بود گرد او مگرد از غماز
چشم وفا مدار هر که از ملامت ترسد از دیگری سر خود باز مگوی بیمار و
نادان دست را پند مده شغل اگر چه خورد بود نا آزموده مفرمای دوستان
را از عیب ایشان آگاه کن از دوست نیک بجور و خطا کرانه مگیر چون بخانه
کسان در آئی چشم را صیانت کن مردم را بمعاملت بیازمای آنگاه دوستی

کن

کن مردمان را بچرب زبانی مفریب با صاحبان دولت مناقشه مکن که کم آئی بمنزل
طعنه مزن ملک را بوزیر غدار مسپار مضبوط دار شر فقیران شمار و طریقت را
دل و حقیقت را جان رعیت بی اطاعت را رعیت مدان در جهانگیری سلاح
و سخاوت و مدارا ساز بعیب خود بینا باش تا بجائی رسی مشورت با
دشمن مکن و چون کردی هر چه او گوید بشنو خود را از معتمدان کردن تا همه
بتو اعتماد کنند بزیارت مردگان و زندگان برو راضی از رنج طلب ظفر را
دوست دار و مال را دشمن دران کوش تا رنج شوی دست می جنبان تا
کاهل نشوی در روزی از خدا سعادت میدان تا کافر نشوی بیت هر که او تخم
کاهلی کارد ؛ کاهلی کاورش بار آرد ؛ صحبت با خردمندان دار و پی ازکلیم
خود فرار مکن بظاهر کس فریفته مشو با نیکان برادری گیر از معصیت بگذر
اگر داری مفروش و اگر نداری خاموش اگر داری مگوی و اگر نداری
دروغ مگوی چون پیش بزرگان بنشینی همه گوش باش و چون ایشان سخن
گویند تو خاموش باش سرمایه عمر را مغتنم شمار نجات از نفس در عیب خود
جوی نادانرا رنج مدان نفس خود را مراد مده که بسیار خواهد خود شناسی
را سرمایه بزرگ دان از دشمن دوست روی حذر کن شعر از دشمن دوست رو
بپرهیز ؛ چون هیزم خشک و آتش تیز ؛ از نادان مغرور اجتناب نمای
ناشنیده و نادیده مگوی بر عیب خود بینا باش و عیب کسان مجوی نظم
اندر ره حق تصرف آغاز مکن ؛ چشم بد خود بعیب کس باز مکن ؛ سر دل هر بنده

خدا امید اند؛ خود را تو در این میانه انباز مکن؛ در جواب تعجیل منمای تا نشنوی
نکوی دل را بازیچه دیو مساز تا از محاسبه خود نپردازی در درد دیگران شروع
مکن اندک خود را بهتر از بسیار دیگران دان غم بیهوده مخور دوستی خدا را
در کم آزاری دان خود را از حال خود غافل مساز سعادت دنیا و آخرت را
در صحبت دانا شناس سخاوت پیشه کن فخر بفقرا و محبت ایشان کن به حکم
خدا راضی باش تواضع پیشه کن از خود لاف مزن بیت عیب است بلند بر
کشیدن خود را؛ وز جمله خلق برگزیدن خود را؛ از مردمک دیده بباید
آموخت؛ دیدن همه کس را و ندیدن خود را؛ نکوئی کن تا بدل نیابی کسی را
بسخن رنجه مکن در بند حرص مباش فریفته غفلت مشو مال را عاریت دان
بدانکه هزار دوست کم است و یکی دشمن بسیار از مردم نوکیسه وام مکن حرمت
خاندان قدیم را نگه دار به توانگری فخر مکن از تعصب دور باش مردم را
در غیبت همان گوی که بروی توانی گفت نیازمند را سرزنش مکن
درویش را نا امید باز مگردان حاجت بر آوردن مومنان را کاری بزرگ
دان نیکوئی خود را منت بر زبان میار مردم را در بدی مدد مکن وفا از
جوانمردان طلب کن جوانمرد چون در یابی بخیل چون جوی در زر دار
جوی نه از جوی جامه را شسته دار و عیبها را ناگشاده تا هر که بتو رسد بیاساید
دوستی را وا شاید که در وقت خشم بر تو ببخشاید در رعایت دلها کوش
و عیبها بپوش و عذر بنیوش و دین بدنیا مفروش تا باشی از خاطر فراموش

انچه

انچه داری بخور و بخوران تا میری همچو خران توانگری که از درویشی ایمن
باشد قناعت است از خدا تعالی نومید مباش بهترین زندگانی نیک نامی را
شناس و آن را بجان خریداری نمای دوست را در وقت خشم بیازمای
مصاحب را در مستی تجربه کن هر جا که باشی خدا را حاضر دان و عهد را
بوفا رسان و وقت را غنیمت دان که کمال مرد در بندگیست و عزت در
تواضع و افکندگیست بیت گر تو خواهی در دو عالم زندگی؛ بندگی کن
بندگی کن بندگی؛ کار کن تا مزد یابی بر مزید؛ کان ترا از بهر این کار آفرید؛
از دانشوران زمان و دقیقه سنجان دوران التماس آنست که بر عدم
رعایت ترتیب بعضی از فقرات و تساهل در تقدیم و تاخیر بعضی از عبارات
این رساله ضعیف مقاله دست رد بر سینه جامع نگذارند و بر جهل و نادانی
حمل ننمایند بلکه از سهو و نسیان شمارند که این عقود لآلی را از بحور
صحایف متفرقه و کنوز صفایح متشتته بدست آورده و منسلک تمام در
رشته انتظام کشیده والعذر عند کرام الناس مقبول رباعی

یارب دل پاک و جان آگاهم ده؛ آه شب و گریه سحرگاهم ده؛
در راه خود اول ز خودم بیخود کن؛ بیخود چه شدم ز خود بخود راهم ده؛

تمت الرساله الشریفه فی شهر رمضان المبارک
علی ید الحقیر الفقیر کثیر التقصیر تراب اقدام السالکین
والمساکین ابن محمد محمد کاظم غفر الله ذنوبه

نام کاتب

کتابخانه
مجلس شورا